



استاد  
جلال الدین  
مہمانی

مکتبہ  
مہمانی

ادبیات

فارسی

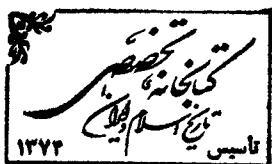
۷

۵

۱۴



جلد دوم دیوان طبر



# برگزیده دیوان سه شاعر اصفهان

از خاندان بهای شیرازی

ملک الشعراء محمد حسین غفاری - ملک الادباء محی الدین محمد حسا

محمد نصیر ابوالقاسم طبر

با مقدمه و تعلیقات و حواشی از جامع دیوان

استاد و جلال الدین همایونی

ناشر

کتابفروشی فروغی

طهران

۱۳۴۳



---

هزار نسخه از این کتاب در چاپ رنگین در آذر ماه ۱۳۴۳ پایان رسید

## بسم الله الرحمن الرحيم

نَحْمَدُكَ اللَّهُمَّ وَنُصَلِّي عَلَى رَسُولِكَ الْكَرِيمِ ؛ رَبِّ انْعَمْتَ فزد و اهدنی  
سواء السبیل و احفظنی من الخطاء و الزلل فی القول و العمل و اجعلنی  
فی درءك الحصينة التي تجعل فیها من تريد انك حمید مجید

اینک بخش دوم یا مجلد دوم است از دیوان طرب که به پیشگاه خوانندگان

دانش پرور ادب دوست تقدیم می شود

بخش حاضر مشتمل است بر مستدرک غزلیات قدیم طرب بعلاوه نموداری از  
اشعار دو برادر بزرگترش عنقا و سها رحمهم الله ؛ باین ترتیب که از صفحه ۷۳۱ تا  
۹۱۳ حدود دوهزار و پانصد بیت است از قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات عنقا ؛ و  
بعد از آن صفحه ۹۱۹ - ۹۶۸ حوالی یک هزار بیت است از اشعار سها ؛ و صفحه  
۹۷۳ - ۱۰۸۴ مستدرک غزلیات قدیم و پاره‌یی از قطعات طرب است قرب دو هزار  
بیت و خاتمه اش (ص ۱۰۸۵ - ۱۰۸۷) قصیده‌یی است که این حقیر در فضیلت سخن  
و سخندان و تاریخ شروع و ختم طبع دیوان ساخته ام . امید است که این بضاعت ناچیز  
در حضرت خداوندان عزیز که ارباب علم و ادب و ذوق و درایت باشند بشرف رضا و  
قبول مشرف گردد و مساعی این بنده حقیر در عرض بارگاه خداوند گار بزرگ  
تقدست اسماء و عمت نعماؤه مشکور و مأجور باشد ؛ انه ولی الاجابة و هو علی  
کل شیء قدير .

حالی بر حسب وعده‌یی که در مقدمه جزو اول گذشت بترجمه احوال عنقا و

سها می بردازم و آنچه اینجا می نویسم تکمله و تتمه مطالبی است که درباره سرگذشت احوال ایشان در خلال فصول همان مقدمه درج شده است؛ و چون پاره‌یی از مطالب را اینجا تکرار نکرده‌ام کسانی که طالب جزئیات شرح احوال ایشان باشند لازم است که بهر دو مقدمه رجوع و نکات و اشارات لازم را استنباط کنند و الله الموفق

### عنقا

عنقای قاف قربتم از آشیان فضل از قاف تابقاف جهان زیر شهپر (۱)  
 ملك الشعراء میرزا محمد حسین عنقای اصفهانی شیرازی الاصل اکبر وارشد  
 فرزندان شاعر فاضل هنرمند همای شیرازی است قدس الله روحه که از برکت خدمت و فیض تعلیم و تربیت پدر دانشمند جهان‌نیده کار آزموده اش بیش از دیگر برادران بهره گرفته؛ و بدین سبب در علم و ادب و حسن خط و خوی فتوت و مردانگی و خصلت درویشی و وارستگی و آزادفکری و وسعت مشرب درست نسخه ثانی پدر خود بار آمده بود در کسوت و زلی لباس هم مانند پدرش عبا و لباده بلند فراخ بتن می پوشید و تاج ورشته درویشی بسر می نهاد و یک سر رشته را بردوش می افکند؛ زیر شال کمر و گاهی بدون شال هم رشته درویشی می بست با کمال دینداری روح رندی و آزادمنشی داشت و بدین جهت اکثر معاشرت و مصاحبتش با طبقه شعرا و عرفا و درویشان و قلندران آزاده خوی و رجال روشن فکر آن زمان بود؛ و از تظاهر بقدس و تورع اهل صلاح و تشرع مآبی ظاهر فریبان دنیا دار سخت پرهیز می نمود.

از جمله دوستان و مصاحبانش مابین شعرای اصفهان الفت نوری اصفهانی متوفی ۱۳۰۰ ق و کیوان و عمان سامانی متوفی ۱۳۲۳ ق و آشفته اصفهانی متوفی ۱۳۰۲ ق بودند که خطوط و آثارشان در مجموعه‌یی که خود او بهمین منظور یعنی برای ضبط تراجم و آثار معاصرانش ترتیب داده بود بپای گار باقی مانده است؛ و از معاشران آزاد فکرش هم در اصفهان سید جمال الدین واعظ مشهور و میرزا نصر الله بهشتی ملك المتكلمين و میرزا محمود صدر المحدثين فرزندان ملا





تصوير عكس ملك الشعراء محمد حسين عتقا





عبدالله واعظ خوانساری الاصل (۱) بودند که هر سه نفر بعداً از زعما و سران انقلاب مشروطیت و آزادی خواهی شدند با این تفاوت که مرحوم صدرالمحدثین از اصفهان بطهران سفر نکرد و همانجا در ضمن منابر و مجالس وعظ مرام مشروطیت را تبلیغ می نمود

و در اوقات مسافرت طهران اکثر معاشرتش با آقا محمد رضا قمشه‌یی صہبا تخلص حکیم عارف شاعر مشهور متوفی ۱۳۰۶ ق و میرزا ابوالحسن جلوه اصفهانی مدرس معروف فلسفه متوفی ۱۳۱۴ و میرزا محمد حسین خان فروغی اصفهانی شاعر نویسنده ادیب نامدار متوفی ۱۳۲۶ و میرزا محمود خان نعمت شاعر شیرازی (بعد از ۱۳۱۹ قمری فوت شده است) که یادگار آثار ایشان نیز در همان مجموعه که در سطور قبل اشاره شد ثبت است؛ و دوستی و صحبت وی با «آقا محمد رضا» از آن زمان آغاز شده بود که هنوز در اصفهان اقامت داشت و بطهران سفر نکرده بود؛ و باقی را در سفر طهران بدوست گرفت و در اصفهان هم با ایشان تا آخر عمرش مکاتبه داشت.

و لادتش در اصفهان پیش از ظهر جمعه بیست و چهارم رجب ۱۲۶۰ و وفاتش سه شنبه بیست و سوم جمادی الآخره سنه ۱۳۰۸ هجری قمری اتفاق افتاد؛ مدفنش

۱- وفات ملا عبدالله در هفتم محرم سنه ۱۲۹۳ قمری واقع شده و در تکیه حاج محمد جعفر آباده‌یی تخت فولاد مدفونست؛ ماده تاریخ وفات او را «پرتو اصفهانی» شاعر خوشنویس معروف گفته است:

از پی تاریخ او پرتو سرود      یا حسینی گفت پس دم در کشید

فرزندش میرزا محمود در ۲۳ رجب ۱۳۳۲ قمری در گذشت و در جوار پدر مدفون شد ماده تاریخ وفات او را گفتند:

احمد افزای و گو بتاریخش      - سر در صدرالمحدثین محمود

از وی دو پسر باقی ماند بزرگتر میرزا عبدالحسین صدرالمحدثین که از خطباء و عاظم نامدار زمان خود بود رحمه الله علیه؛ کوچکتر که اکنون چراغ روشن تابناک آن خاندان می باشد آقای حسن صدر خطیب نویسنده فاضل معروفست مدیر روزنامه «قیام ایران» و مؤلف کتاب «حقوق زن در اسلام» و «مرد نامتناهی» که درباره سرگذشت زندگانی مولی الموالی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تألیف کرده و برنده جایزه مسابقه شده است سلمه الله تعالی و زاده توفیقاً.

حجره‌یی است اختصاصی در تکیه میرتخت فولاد جنب ارسی مقبره حسینقلی خان ایلخانی بختیاری؛ ماده تاریخ وفات او را گفته بودند «سیمرغ را دو کم کن و تاریخ او بگو» (۱) و این حقیر گفته‌ام:

رضوان سراز بهشت برین زد برون و گفت

عنقا بقاف قرب احد کرده آشیان (۱۳۰۸)

سبب وفاتش مسمومیت از قهوه تلخ زهر آگین قجری است که یکی از غلمان قبیح سیرت دستگاه ظل‌السلطان حاکم اصفهان برای خود شیرینی بوی داد و نخل شاداب برومندی را که ثمرات لذت بخش او مایه شیرین کامی ارباب ذوق و ادب فارسی بود ناگهان از پای در انداخت؛ بتفصیلی که در مقدمه بخش اول دیوان طرب صفحه ۲۶۵ - ۲۶۶ گفته شد و عادت ذکرش تازه کردن داغ حسرت و اندوه و ملالت است!

### مراتب علمی و ادبی و عرفانی عنقا

عنقا سخندانای چیره‌زبان و عارفی خوش حالت و ادیبی فاضل تحصیل کرده

۱ - روی سنگ لوحش که خود این حقیر در سالهای پیش تهیه کرده‌ام اشتباهاً وفات او در سنه ۱۳۰۵ نوشته شده است و اگر مهلتی از عمر باقی بود آن را اصلاح خواهم کرد انشاء الله تعالی توضیحاً علاوه می‌کنم که اطاق مقبره عنقا را خود او با درو پنجره‌یی که هم اکنون بقایای آن موجود است ساخته و ما یحتاج فرش و ائانه در آن آماده کرده و بار عایت مقررات شرعی و عرفی آن را بنسرف مالکانه خویش در آورده بود باین قصد که گاهی از ایام خلوت و فراغت خود را در آن اطاق بگذراند و بعد از وفاتش همانجا دفن شود؛ این بود که او را حسب الوصیه در همین مقبره اختصاصی دفن کردند و از آن تاریخ تا ایام مسافرت طولانی «طرب» از اصفهان مدتی آن اطاق همچنان با فرش و ائانه و قاری و مستحفظ بحال اولش باقی بود؛ در غیبت (طرب) فرصتی بچنگ تکیه بان و دیگر حفاران بی بند و بار تخت فولاد افتاد تا هر چه از فرش و ائانه داشت بردند؛ اطاق راهم از حالت مقبره اختصاصی بیرون آورده از هر صاحب مرده‌یی مبلنی گزاف گرفتند و بدون کسب اجازت از ورثه عنقا اشخاص متفرقه را آنجا دفن کردند بطوری که چون نوبت بخواهر خود عنقا رسید که حسب الوصیه پهلوی برادرش دفن کنند باز حمت محلی برای او پیدا کردند؛ از روی سنگ الواح نیز بخوبی معلوم است که قدیمترین قبور این اطاق متعلق بهمان عنقا است!

بود؛ از ذوق و فطانت فطری و هوش و کیاست ذاتی و ملکه فصاحت و بلاغت که شرط اصلی سخن‌گویی و سخن‌دانی است بعد کامل بهره داشت؛ در تحصیل علم و ادب و کسب هنر و همچنان در مجاهدت سیر و سلوک روحانی و طی درجات و مقامات عرفانی رنج فراوان برد و گنج‌شایان اندوخت؛ فنون ادب فارسی و عربی و علوم عقلی و نقلی مخصوصاً فلسفه و عرفان را پیش پدرش و دیگر اساتید بزرگ آن زمان در اصفهان تحصیل کرده و خوب آموخته بود؛ در تتبع دواوین شعرا و گویندگان فارسی و عربی مابین اقران و امثالش نظیر و هم‌تا نداشت؛ کمتر شاعری فارسی زبان بود که نسخه دیوان او را خطی یا چاپی در کتابخانه خود جمع نکرده و آن را بدقت نخوانده و در حواشی و اوراق سفید اول و آخرش بخط خود تعلیقات و افادات ادبی و نسخه بدل و تصحیحات ننوشته باشد؛ افسوس که از کتب خانه معظم او جز عده‌ی قلیل از کتابهای موریانه خورده باقی نماند و باقی همه در باقی شد؛ یعنی بخش عمده اش طعمه موش و موریانه گردید و بخشی هم بدست ناهالان از خانواده بیرون رفت؛ که بعضی را این حقیر بحسن تصادف باز یافته و بهر قیمت که بوده است باز خریده و چون جانش عزیز داشته‌ام؛ و آن را که حاضر بفروختن نشده‌اند بحسرت دیده و باز گذاشته‌ام (۱)

۱ - از آن جمله نسخه‌ی است از فرهنگ برهان قاطع چاپ قدیم که «عنقا» بخط و امضای خود در حواشی آن توضیحات و مستدرکات بسیار نوشته و ظاهراً در صدد بوده است که کلمات متداول عامیانه را نیز با مفاهیم معمول و موارد استعمالش ثبت کند.

این نسخه را مرحوم «میرزا حسن آتش» شاعر معروف اصفهان در قرن معاصر متوفی ۱۳۴۸ قمری در تملک داشت و هر قدر تلاش کردم حاضر بفروش و معاوضه نشد؛ اما نسخه خطی «فرهنگ اسدی» را که مشتمل بر حواشی و نسخه بدلای خط «عنقا» ست مالکش با معاوضه نسخه‌ی من از برهان قاطع باین حقیر واگذار کرد رحمه الله علیه رحمه واسعة

تفصیل بعض دیگر از کتب و سقییه‌ها و بیاضهای بازخریده را در مقدمه جلد اول دیوان طرب

نوشته‌ام؛ تکرارش اینجا ضرورت ندارد.

## هنر خوشنویسی و فن حساب و استیفا

وی علاوه بر شاعری از هنر خط و خوشنویسی نیز نصیب وافر داشت. خط نستعلیق را پیش پدرش و خط شکسته نستعلیق را ظاهراً از «میرزا عبدالحسین گلستانه» تعلیم گرفته بود؛ شیوه کتابت معمول متداولش همان خط تحریری شکسته نستعلیق بود که در زمان وی مابین منشیان و مترسلان و خطاطان چیره دست شیرین کار رواج داشت؛ و این خط را مخصوصاً بسیار پخته و استادانه مینوشت؛ اشعار خود و آثار دیگران را که در سینه‌ها و مجموعه‌های خود جمع کرده اکثرش را بهمان شیوه تحریری و بشکل چلیپا نوشته است؛ خط نستعلیق را نیز گاهی در تفنن قطعه‌نویسی بکار می‌برد؛ ولیکن اساساً عادت با ظاهر هنر خطاطی و خوشنویسی نداشت و از مشاغل ادبی کمتر بکار نوشتن کتیبه و مرقع و قطعه‌می‌پرداخت؛ و بدین سبب خطوط خوشنویسی مخصوصاً خط نستعلیق او که محض برای هنر خطاطی نوشته باشد چندان زیاد نیست و اگر هم بوده است از بین رفته؛ بطوری که این حقیر با تمام فحص و بجثی که مدت مدید در این باره داشته‌ام تا کنون غیر از ده دوازده فقره از خطوط نستعلیق او را نیافته و ندیده‌ام که بعضی را در همین مقدمه کلمشه کرده‌ام، اما خطوط تحریری و شکسته نستعلیق او فراوانست. در این بخش نیز چنانکه اشاره کردم عمده توجه او مصروف همین کتابت ساده عادی است نه بقصد قطعه‌سازی و اعمال هنر خوشنویسی.

یکی از هنرهای او فن استیفا و خط و حساب سیاق است که آن را مثل بهترین مستوفیان آن زمان می‌دانست، از این هنر نیز جز در موارد لزوم و ضرورت استفاده نمی‌کرد و طبعاً خوش نداشت که او را در جرگه مستوفیان قلمداد کنند؛ حساب هندسی

→ توضیحاً رسم عفا این بوده که در صفحات اول یا آخر هر کتابی قیمت و تاریخ و محل خرید آن را می‌نوشته‌است و این قبیل نوشته‌های او معمولاً بمصراع «چند روزی بعاریت باماست» یا بیت «غرض نقشی است کز ما بازماند ... الخ» آغاز می‌شود؛ خط تحریری و مهر و امضای او هم کاملاً واضح و روشن است.



وجبر ومقابلۀ قدیم رانیز از روی کتاب خلاصه الحساب شیخ بهائی پیش پدرش و استادان فاضل دیگر خوانده و نیک آموخته بود .

### تحصیلات عنقا و همدرسی او در محضر پدرش «هما»

عنقا از قوت فهم وحافظه وذوق سرشار ادبی بهره مند بود و از کودکی بتحصیل علم و ادب و هنر شعر و شاعری علاقه و شوق فراوان داشت ؛ بدین سبب و نیز بجهت این که اولین فرزند دلبد هما بود ؛ و او نیز بانهایت مجربی و پختگی در آن اوقات که هنوز شور و حال و حوصله جوانی را ازدست نداده بود کمال اهتمام و عنایت در تعلیم و تربیت فرزندش بکار بست ، ظرفیت قابل و گنجایش او نیز کمتر از حوصله بحر در قبول فیض فاعل نبود ، این است که بعد کمال از معلومات و افاضات معنوی پدر استفاده و استفاده کرد .

وی مدتی مدید با میرزا عبدالغفار باقلعه بی که نام و سر گذشت حالش در مقدمه بخش اول دیوان طرب گذشت نزد «هما» همدرس و هم مشق بودند ، و همین سابقه معرفت بود که منتهی بدوستی و هودتی گردید که همچنان بدون فترت و انقطاع تا پایان حیاتشان مؤ کدوم مستحکم پایدار بماند ، همکاری و همدستی صمیمانه ایشان در جمع و ترتیب و کتابت دیوان «هما» که یکی از کارهای برجسته «عنقا» است و مدت شانزده سال متوالی از حوالی سنه ۱۲۸۰ - ۱۲۹۶ قمری (۱) شیرین ترین ایام حیات خود را بر سر آن سودا خرج کرده بود و شرح آن را در مقدمه اول گفته ایم ، از برکات همان دوستی و مصافات و از جمله آثار حق گزاری و حق شناسی مرحوم «میرزا عبدالغفار»

---

۱ - ماده تاریخ فراغت از جمع آوری دیوان هما را خود عنقا گفته است : « جمع شد از سعی عنقا کل ابیات هما = ۱۲۹۶ » . و تا آن تاریخ حدود دهجده هزار بیت از اشعار همارا جمع آوری کرده بود که همان را بعداً طرب بطبع رسانید (در سال ۱۳۲۰ قمری) و مایه حفظ و بقاء آن اثر جاودانی گردید .

است پیاس همان مقام استادی و حق تعلیم و تربیت که «هما» بروی داشت ، رحم‌الله  
معشر الماضین .

### یادگار خطوط ایام کودکی عنقا و پند پدرش در حفظ امانت‌نسخ

از یاد کارهای خطوط ایام کودکی (۱) و اوایل عهد بلوغ عنقا نسخه کتاب انیس  
العشاق حسن بن محمدرامی است تألیف ۸۲۶ قمری در تشبیهات شاعرانه که تمام  
کتاب را بخط خود نوشته اما بسلیقه کودکانه این تصرف را در آن نموده که درشواهد  
تشبیهات اشعار دیگران مخصوصاً پدرش «هما» را داخل متن کرده است ، پدرش در  
حاشیه یکی از صفحات او را بحفظ امانت در کتابت پند داده و این عبارت را نوشته است:  
«جان من هر چه در رساله نوشته شده است همان را بایست نوشتن نه هر چه قلم  
نویسد ، سعی باید کرد خون دل بسیار باید خورد تا بتوانست کتابی چنین نوشتن ، لیس  
للانسان الاماسعی ، استاد می‌خواهد بین که مولانا چه می‌فرماید :

هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا  
در همه کار استاد باید خاصه در فن انشاء ، منشی باید ادیب باشد ، اگر خواسته  
باشی چند بیت مناسب مقام مندرج‌سازی در حاشیه بنویس ، البته اجزای کتاب را از

۱ - توضیحاً بطوری که از طرز خط و املاء و کاغذ و سطر بندی خود نسخه و سایر قرائن و  
امارات معلوم و روشن می‌شود قسمت اول کتاب یعنی حدود دوثلث آن را در ایام کودکی و حدود  
۱۳ - ۱۴ سالگی نوشته و بعد از سن بلوغ خواسته است آن را تکمیل کرده باشد ؛ و از این جهت  
بقیه کتاب را خیلی پخته‌تر و صحیح‌تر و شیرین‌تر کتابت کرده است ؛ اما تصرفات الحاقی او در این  
ثلث کتاب بیشتر از دوثلث اول است .

علاوه می‌کنم که ثلث سوم را هم خود او تمام ننوشت و آن را ناقص گذاشته است و پس از چندی  
که برادر کوچک‌ترش طرب زیر دست او تعلیم و تربیت می‌گرفت نسخه را بوی داده و برای کار آموزی  
او را بنوشتن چند صفحه آخر کتاب تشویق فرموده است و سه چهار صفحه آخر نسخه بخط  
کودکانه حدود سیزده سالگی «طرب» است .





شعرهای غیر، تغیر لازمست مگر در حاشیه اسامی شعرا را بنهیج خوب ذکر نما، حرره  
همای شیرازی ۱۲۸۱ء.

### پندنامه منظوم هما، بفرزندش عتقا

در دیوان هما دو قطعه خطاب بفرزندش عتقا است (= حسین) مربوط بهمان  
دوران کودکی و اوایل عهد شباب که نهال وجودش در پرتو عطوفت و تعلیم و تربیت پدر  
رشد می کرد و بیماری آمد، اینک هر دو قطعه را چون متضمن فواید اخلاقی است  
نقل می کنم:

ای حسین ای نهال فضل و ادب	ای پسر دانش و ادب آموز
دانش آموز تا بنیادانی	حکمت آموز و معرفت اندوز
همه جز اهل علم بی خبرند	گنج خواهی برنج تن بگداز
مرد را اعتبار از هنر است	پدرت سیم و زرپرست نبود
علم آموخت با ادب پدرت	پدرت را امانت است طریق
با همه قدر خود اگر دانی	دل درویش گسر نیازاری
چون بخون دلت بپروردم	



از من دو سخن که چون دو گنج است  
کز صحبتشان هزار رنج است

فرزند من ای حسین بشنو  
اول که ببر ز خلق پیوند



ثانی که به عالمان پیوند با آن بنشین که نکته سنج است

### اساتید علمی و ادبی عنقا

تحصیلات «عنقا» در اصفهان و نزد استادان بزرگ آن زمان انجام گرفت ، اساتید وی غیر از پدرش که پایه و مبنای تحصیلات علمی و ادبی او را استوار کرد و استاد ادبیات فارسی و عربی و معلم درس و مشق وی هردو بود تا آنجا که این حقیر اطلاع دارم عبارت بودند از :

۱ - میرزا عبدالجواد حکیم خراسانی متوفی ۱۲۸۱ ق که از مدرسان بزرگ معقول و منقول بود و با «هما» رابطه دوستی اکید داشت ، عنقا مبادی علوم عقلی و نقلی را نزد وی تحصیل کرد و از محضر فیض بخش استاد بهره وافی گرفت .

### آقا محمد رضای قمی‌شاهی حکیم هارف معروف

۲ - آقا محمد رضا قمی‌شاهی متوفی ۱۳۰۶ ق که در مسطورات قبل نام وی گذشت ، وی در تحصیل قسمتی از فنون فلسفه و عرفان شاگرد میرزا سید رضی لاریجانی مازندرانی است که در استادی و تدریس این فنون با آخوند ملاعلی نوری حکیم مدرس معروف اصفهان متوفی ۱۲۴۶ ق همسری می نمود ، و خواص اهل فن او را در خصوص ذوقیات عرفانی و فلسفه اشراقی بر نوری ترجیح میدادند و بطوری که در سرگذشت احوالش نوشته اند اهل حال و قال هردو بود .

در آن ایام که «آقامحمد رضا» هنوز در اصفهان اقامت داشت و بساط درس و افاجاتش را بطهران منتقل نکرده بود ، عنقا مدت طولانی حدود ده دوازده سال نزد وی بتحصول فلسفه و عرفان اشتغال داشت و از خرمن افاضات او خوشه چینی می کرد ، و همین رابطه شاگردی و استادی بود که مایه دوستی گرم و محبت و صفای خلل ناپذیر ایشان گردید .

سنخیت و تجانس شعر و شاعری نیز یکی از علل و موجبات قوام دوستی و دوام

صحبت ایشان شده بود، چه بطوری که میدانیم «آقا محمدرضا» در شاعری نیز طبع گرم نیرومند داشته و باتخلص صریحا غزلیات عالی عاشقانه و عارفانه بالحنی بسیار گرم و پر حالت بطرز «شیخ» و «خواجه» میساخته است که متأسفانه آن را تا کنون جمع نکرده و در تذکره هانیز غیر از نموداری ناچیز از اشعار وی درج ننموده اند (۱)؛ مرحوم عنقا پاره‌یی از غزلیات او را که از خود شاعر شنیده در مجموعه خود ثبت کرده است؛ از جمله غزلی است که چند بیت آن را این حقیر بخاطر دارم و تمام آن را با ده دوازده غزل دیگر از وی در دانشمندان اصفهان که نام یکی از مجلدات مهم تاریخ اصفهان است ثبت کرده ام.

همه آفاق بگشتم چو تو در عالم نیست  
یا اگر هست بحسن تو بنی آدم نیست  
شاید از زیر نگین ملک سلیمان آری  
حسن هر جا که زند خیمه کم از خاتم نیست  
فکری ای شیخ بروز سیه خود می کن  
که تو را دست در آن زلف خم اندر خم نیست  
کاخ زرین بشپان خوش که من دیوانه  
گوشه‌یی خواهم و ویرانه بعالم کم نیست  
و نیز از اوست که بسبک فلسفی محققانه گفته است:  
آن خدای دان همه مقبول و ناقبول  
من رحمة بدا والی ما-بدا یوول  
از رحمت آمدند و بر رحمت روند خلق  
اینست سر عشق که حیران کند عقول

۱ - در کتاب «طرائق الحقایق» مرحوم نایب‌الصدر فقط این بیت از گفته‌های آقا محمد

رضا قمیسه‌یی نقل شده است:

ساغر زخون ماست باندازه نوش کن این جام باده نیست که لبریز می کنی

خلقان همه بفطرت تـ وحید زاده‌اند

وین شرک عارضی بود و عارضی یـزول

گفتا خرد که سر حقیقت نهفته دار

با عشق پرده در مرو ای عقل بلفضول

يك نقطه دان حکایت ماکان و مایکون

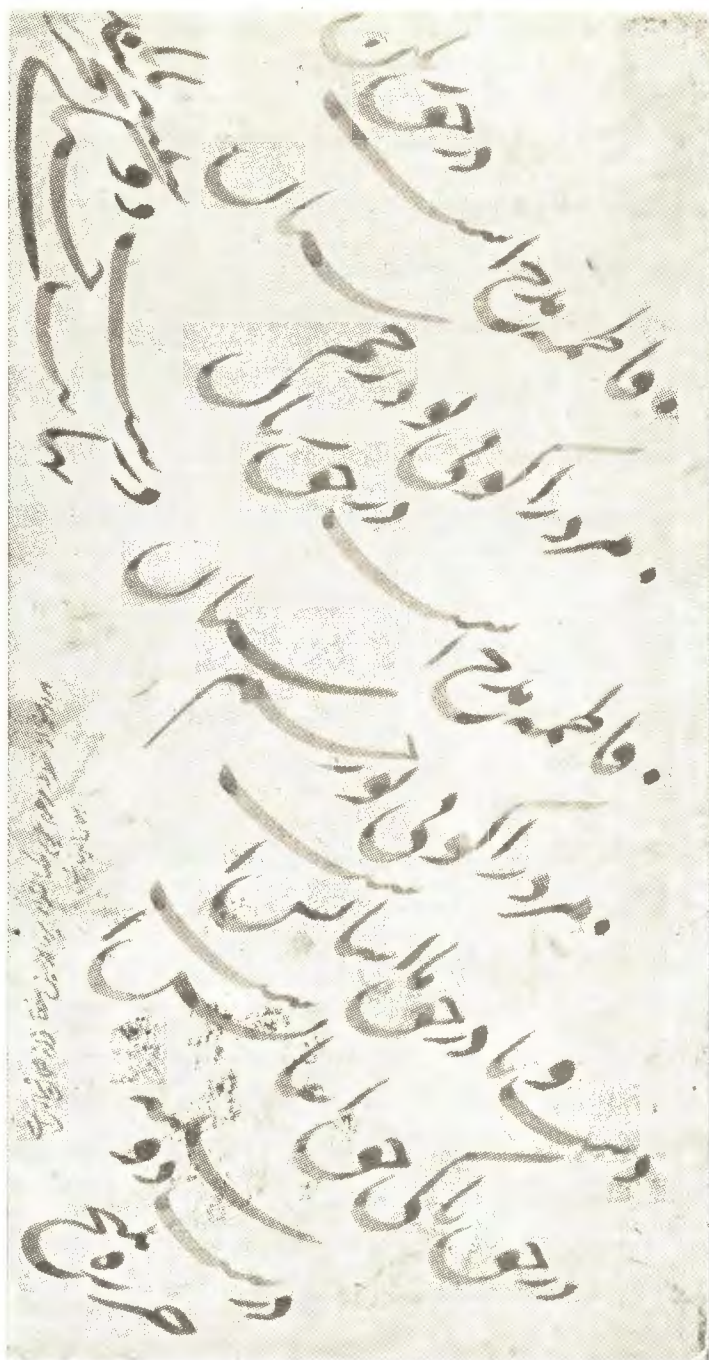
وان نقطه گه صعود نماید گهی نزول

توضیحاً علاوه می‌کنم که آقامحمد رضا از مولد اصلی خود بلده قمیشه که

اکنون آن را «شهرضا» می‌گویند بقصد تحصیل و تکمیل معلومات بشهر اصفهان هجرت کرده سالیان دراز که قدر مسلمش تاحوالی سنه ۱۲۹۴ قمری است آنجا اقامت و بتدریس و افاضت اشتغال داشت و بعد از آن تاریخ بطهران آمد و تا آخر عمرش در حجره طلبگی مدرسه جلوخان مسجد شاه که از بناهای میرزا شفیع صدراعظم است متوفی ۱۲۳۰ ق مجرد و درویشانه میزیست و روز رحلتش اتفاقاً باروز وفات مجتهد پیشوای روحانی معروف حاج ملاعلی کنی مصادف گردید (۱) و در ایوان جلو مقبره سر قبر آقا مدفون بود که این حقیر آن راز یارت کرده بودم، در خرابیهای خیابان بندی که وضع سر قبر آقا تغییر کرد پاره‌یی از اخیار و کسانی که عارف بمقام و منزلت آن بزرگ مرد بودند استخوانهای او را به «ابن بابویه» نقل کردند و نزدیک قبر «جلوه» بخاک سپردند.

آقامحمد رضا در ابتدای حال مرد متمکن ثـروتمندی بود و در همان قمیشه

۱ - در آن روزا هالی شهر همه به تشییع جنازه مرحوم «کنی» رفته بودند چندانکه جنازه آقامحمد رضا مدتی همچنان در حجره مدرسه صدر بود و کسی از مرگ او آگاه نشد تا اتفاقاً يك نفر از طلاب مطلع گردید و خبر بمرحوم «جلوه» داد که آنروز در منزل «حاجی محمد حسن امین‌الضرب» مهمان بود؛ وی باز حمت چندتن را فراهم ساخت تا جنازه آن مرد بزرگ را برداشتنند و در نزدیکی بن محل (سر قبر آقا) بخاک سپردند؛ مرحوم حاج شیخ هادی نجم‌آبادی را نیز اطلاع دادند وی نیز برای نماز و مراسم تدفین حضور یافت چند نفر هم با وی همراه بودند!



نمونه مشق نستعلیق «عنقا» در اوایل جوانی  
( در مصراع آخر «آسایش» بجای «آلایش» سهواً القلم است )





ملك ومال وضياع وعقار موروثی داشت ، در سال قحط و مجاعه تاريخی ۱۲۸۸ قمری تمام دارایی و اموال منقول و غیر منقول خود را بذل درویشان و محتاجان کرد تا جایی که خود او در زمره فقرا و تهی دستان گردید .

خلاصه این که « آقا محمدرضا قمی‌شاهی » علی‌التحقیق تاسنه ۱۲۹۴ هجری قمری در اصفهان بوده (۱) و بعد از آن بطهران نقل کرده است ؛ اما مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه حکیم شاعر مدرس معروف فلسفه متوفی ۱۳۱۴ ق خیلی جلوتر از « آقا محمدرضا » در حدود سنه ۱۲۷۳ قمری از اصفهان بطهران مهاجرت کرده بود (۲) .

۱ - مأخذ ما در این باره رساله جغرافیای اصفهان است تألیف میرزا حسین خان تحویلدار اصفهانی در سنه ۱۲۹۴ قمری نسخه خطی کتابخانه وزارت دارایی که راقم‌سطور ده دوازده سال قبل حدود يك ماه متوالی همه روزه آنجا رفته و از آن نسخه برای خود نوشته‌ام .

وی در فصل حکمای الهی اصفهان می‌نویسد : « جناب آقای آقا محمد رضا قمی‌شاهی از عظماء علمای این فن و خدمت غالب استادان بزرگ را درك نموده و تحصیل فرموده از هر خرمنی خوشه‌ها چیده تا بتکمیل رسیده سالهاست در اصفهان تدریس می‌نماید و فیض بطلاب می‌رساند از بقیه قدما همین يك نفر باقی مانده است » .

وقبل از وی درباره میرزا ابوالحسن جلوه می‌گوید : « سی سال است مجردانه در طهران تدریس می‌نماید » .

عن قریب خواهیم دانست که در آن تاریخ (۱۲۹۴ ق) هنوز مدت مهاجرت « جلوه » بطهران ۳۰ سال نشده بود بلکه ۲۱ سال بود .

توضیحاً از رساله جغرافیای مزبور نسخه خطی هم در کتابخانه ملی ملك دارند که از روی آن بنازگی طبع شده است اما نسخه مطبوع خالی از اغلاط نیست .

۲ - مأخذش نوشته خود مرحوم جلوه است در سرگذشت احوال خویش که در مجلد اول نامه دانشوران طبع شده است ؛ خود او می‌گوید اکنون که سنه ۱۲۹۴ قمری است بیست و يك سال می‌شود که از اصفهان بطهران مهاجرت کرده‌ام ؛ پس باین قرار تاریخ مهاجرتش همان حدود ۱۲۷۳ قمری می‌شود .

باز علاوه می کنم که ملا اسماعیل درب کوشکی که در زمان خود از مدرسان حکمت و فلسفه در اصفهان بوده و در سنه ۱۳۰۴ قمری فوت شده و قبرش با سنگ لوح در تخت فولاد نزدیک قبر «فاضل هندی» است مدتی در تحصیل حکمت با «عقا» همدرس و هم مباحثه بود.

و این شخص که باید اورا «ملا اسماعیل درب کوشکی دوم» نامید غیر از ملا اسماعیل درب کوشکی و احدالعین محشی شوارق و استاد فلسفه حاج ملا هادی سبزواری متوفی ۱۲۹۰ و حاج میرزا بدیع درب امامی اصفهانی است متوفی ۱۳۱۸ ق که از تلامیذ برجسته «آخوند ملاعلی نوری» بود و علی الظاهر در حدود سال ۱۲۸۰ ق درگذشت رحمه الله علیهم اجمعین.

۳ - آخوند ملا حیدر اصفهانی از مدرسان معقول و منقول که شاگرد «ملا ولی الله» و «ملا عبدالجواد خراسانی» و «میر سید حسن مدرس محله نوی» بود؛ عقا نزد وی فن کلام و فقه و اصول تحصیل کرد.

۴ - میرزا احسن دوست محمد متوفی لیله دوشنبه ۲۸ ذی القعدة ۱۲۹۲ ق استاد هیئت و نجوم و معرفة التقویم بود؛ عقا قسمتی از این فنون را نزد وی آموخت.

۵ - حاج شیخ محمد باقر نجفی مسجد شاهی متولد ۱۲۳۵ متوفی شب پنجم صفر سنه ۱۳۰۱ ق پیشوای بزرگ روحانی و استاد مسلم فقه و اصول در عصر خود بود و با «هما» سابقه همدرسی که مدتی در نجف اشرف نزد «صاحب جواهر» داشتند دوستی اکید داشت و بدین سبب در حق اولاد او مهربانی و دلنمودگی پدران می نمود؛ فرزندان او نیز با اولاد «هما» معامله برادری می کردند و بدالت همین دوستی هر دو طرف نسبت بیکدیگر خدمات برادرانه نمودند؛ مخصوصاً عقا در حق خاندان شیخ محبتها و خدمتها کرده و برای حفظ آبرو و حیثیت آنها و جلوگیری

از تجاوزات ناموسی ظل السلطان و اتباع او فداکاریها نموده که شرحش موجب اطناب مقال است.

### مرثبت شاعری و سخن‌سنجی عنقا

عنقا در شعر و شاعری از اساتید بزرگ مسلم زمان خود بود؛ و در انجمنهای شعرای اصفهان نظیر انجمن **ابو الفقراء** (ملا محمد باقر بن محمد تقی گزی‌متوفی ۱۲۸۶ق) و انجمنهای دیگر که خود فصلی مهم از تاریخ ادبی اصفهان در قرون متأخر است و اگر فرصتی دست داد در این باره مفصل‌تر گفت و گو خواهم کرد؛ در عین جوانی با پیران کهن سال برابری و همسری می‌نمود؛ و در جزو شعرای طبقه اول و در ردیف **مسکین** و **پرتو** و **آشفته** و **عمان سامانی** و امثال ایشان محسوب می‌شد؛ و امثال **دهقان سامانی** و **طغرل و ناصری** و **منعم** و **بزمی** و **بینوا** (= آتش) و نظایر آنها در طبقه شاگردان و زیردستان وی بودند.

مرحوم **منعم** (میرزا شکرالله متوفی ۱۳۶۰) فرزند میرزا محمد علی مسکین اصفهانی متوفی ۱۳۰۳ ق) در باره مقام استادی و لطف ذوق و قریحه و قدرت و قوت انتقاد و تصرفات مقبول و بمورد «عنقا» در اشعار خود او و دیگر گویندگان؛ و راهنماییهای استادانه و شفقت آمیز وی بطبقه شعرای جوان نوکار آن زمان از مشهودات خود حکایاتی ذکر می‌کرد از این قبیل که می‌گفت من خود در یکی از اشعار غزل طرحی عبارت «مجمع بی‌سر و پا» گفته بودم و هیچ کدام از شعرای انجمن حتی پدرم «مسکین» که در شاعری پیر کهنه کار بود چیزی نگفتند؛ فقط «عنقا» بالطف ادب و مهربانی گفت اگر «حلقه» بجای «مجمع» بگویید شاید بهتر باشد برای این که تناسب «حلقه» با «بی‌سر و پا» بیشتر از کلمه «مجمع» و «زمره» و «جمله» و امثال آن است؛ و تصرف او را همگان پذیرفتند و تحسین کردند. از نقل باقی حکایات او برای احتراز از طول کلام خودداری می‌کنم و بذکر

مطالب دیگر می‌پردازم.

عمان سامانی (میرزا نورالله ابن میرزا عبدالله متوفی ۱۳۲۲ ق) در قصیده انجمنیه خود در جزو شعرای «انجمن ابوالفقرا» چون بنام «عنقا» می‌رسد چنین می‌گوید:

وان دگر پورهما عنقا که در دانشوری

هست زیر شهرش از قاف تا قاف سخن

اندر آن گلشن که او شد بلبل دستانسرای

حیف باشد استماع نغمه زاغ و زغن

و مسکین اصفهانی در قصیده انجمنیه خود گفته است:

وان دگر عنقا فرزند برومند همای

که خجل در بر انوار کمالش بیضا است (۱)

ادب ارصعوه بود او بمثل شاهین است

سخن ار قاف بود او بمثل خود عنقا است

در این قصیده از سه‌ها برادر کوچک «عنقا» که از گویندگان جوان آن

اوان بوده است نیز نام می‌برد:

يك طرف مانی و آشفته و مفتون و شهاب

يك طرف فرخ و دهقان و سه‌ها و جوز است

اما برادر کوچکترشان طرب در آن روزگار هنوز کودک بود و به «انجمن

ابوالفقرا» و امثال آن راه نداشت.

۱- گویا در این بیت کنایتی کرده باشد از حالت رقابت و هم‌چشمی «بیضای جونتانی»

با «عنقا» که شرح آن را بعداً خواهیم گفت.





### عنقا و انجمن شعرا در اصفهان

مدتی انجمن شعرا در منزل خود «عنقا» و بسرپرستی او تشکیل می‌شد که آن را **انجمن عنقا** می‌گفتند؛ محل انجمن همان اطاق نقش سمت غربی خانه موروثی خاندان «هما» بوده است که وصف آن را در مقدمه جلد اول دیوان طرب گفتیم؛ و وقت انعقادش عصرهای جمعه بود که تاپاسی از شب گذشته طول می‌کشید؛ و چون آمد و رفت شبها در آن ایام دشوار بود گاهی که انجمن چندان طول می‌کشید که دیر وقت می‌شد کسانی که منزلشان دور بود همانجا بیتوته می‌کردند؛ و گاهی هم برای همان ظهر جمعه یا شام شب رسماً از همه شعرا دعوت و ضیافت می‌کرد؛ طبع کریم و وضع زندگانی و رفاه معیشت و کثرت خدم و خولش هم تاب آن قبیل پذیراییها را داشت.

بعد از «انجمن ابوالفقرا» که بوفات وی در سال ۱۲۸۶ قمری خاتمه یافت تا کنون در اصفهان انجمنی بگرمی و حرارت و نشاط «انجمن عنقا» تشکیل نشده است؛ **میرزا احمد جهرمی دیوان بیگی** صاحب تذکره **حديقة الشعراء** در سنه ۱۳۰۲ قمری که باصفهان آمده است «انجمن عنقا» را دیده و اصفهان را از این جهت که دارای انجمن شعرا است و شعر و شاعری در آنجا رونق دارد تعریف کرده و بر سایر بلادش ترجیح داده است.

همو تحت عنوان **عنقای شیرازی** ترجمه حالی با تعریف و تمجید از وی نوشته و نمونه شعرش را که از خود او شنیده است در تذکره مزبور درج کرده؛ از برادرانش **سها** و **طرب** نیز همچنان بعنوان **سهای شیرازی** و **طرب شیرازی** در آن تذکره نام برده و ترجمه حالی مختصر با نمونه‌یی از اشعارشان نوشته است.

### عنقا و شعرا و فضیلاي طهران

عنقا در سفر اول طهران (سال ۱۲۹۲ ق) که برادرش «سها» نیز همراه

او بود با شعرا و فضایل مقيم دارالخلافة از قبيل اعتضاد السلطنة عليقلي ميرزا وزير علوم و ميرزاى جلوه و فروغى اصفهانى و محيط قمى متوفى ۱۳۱۷ ق (۱) و مجدالادبا ثريا متوفى ۱۳۱۸ ق و نعمت شيرازى و حاجب شيرازى و شاهزاده صدرالشعراء بهجت متوفى ۱۳۰۹ ق كه از دست پروردگان و شاهگردان ارادتمند صميم «هما» بود و امثال ايشان دوستى گرم بهم رسانيد كه دنباله اش بدوام مراسلات و مكاتبات انجاميد .

در همين سفر بود كه بحضور ناصرالدين شاه باريافت و مورد امتحان و تنقيد شاهانه قرار گرفت و لقب ملك الشعراء با فرمان و خلعت و راتبه و نعمت بوى داده شد ؛ اختلالى كه در امر مستمرى موروثى روى داده و موجب مسافرت وى شده بود نيز بدستور و دستخط شاهانه اصلاح پذيرفت .

### رباعى حاجب شيرازى در مدح عنقا

و هم در آن سفر بود كه حاجب شيرازى (ميرزا حيدر على متوفى ۱۳۳۲ ق) او را در رباعى ذيل مدح گفت و «عنقا» برعايت جنبه فقر و درويشى حاجب مبلغ پنج تومان نقد با يك عباى مطرز زردوز بوى صله داد

دانای سخن سخن سراى دانا

صدر ادبا و اوستاد شعرا

طوطى شكر فشان بستان هما

سر حلقه ارباب معانى عنقا

### عنقا و گويندگان شيراز

همچنان در سفرى كه عنقا براى ديدار بنى اعمام و اقوام پدرى بدارالعلم شيراز رفت با مشاهير شعرا و گويندگان آنجا از قبيل آسوده و نثار و اديب و



فرهنگ پسر وصال رحمهم الله تعالى دوستی و معارفه‌یی بهم زد که تا پایان عمرش ثابت و پایدار بماند؛ مابین وی و ایشان نیز همچنان پیوسته رسل و رسایل در کار بود؛ هروقت هم یکی از ایشان به اصفهان می آمدند بمنزل وی وارد می شدند؛ از جمله در همان ایام که «انجمن عنقا» دایر و برقرار بود نثار سفری به اصفهان آمد و قصیده‌یی را که در مدح «عنقا» انشاء کرده بود در حضور شعرای انجمن قرائت کرد که مورد تحسین همگان واقع شد؛ و عنقا او را صله و خلعت شایسته داد؛ و نیز پایمردی نمود تا حاجت و ملتسمی را که در دستگاه ظل السلطان داشت و در قصیده هم بدان اشارت کرده بود مطابق دلخواهش به انجام رسانید.

نسخه آن قصیده بخط خود «نثار» هنوز در اوراق باقی مانده «عنقا» موجود است؛ چون در حال حاضر بدان دسترس نداشتم و عجله‌یی که در نوشتن و اتمام این مقدمه می رفت فرصت فحص و مراجعه نمی داد عجالةً از نقل آن قصیده صرف نظر کردم تا از این پس چه مقدر باشد!

### عنقا و اختر خراسانی

از جمله شعرای ولایات که با «عنقا» دوستی و مکاتبه داشتند **اختر طوسی خراسانی** شاعر معروف آن زمانست؛ وی در سفری که به اصفهان آمده بود عنقا او را بمنزل خود برد و چون حال درویشی و وارسنگی او را پسندید مدتی از وی نگاهداری و پذیرایی گرم نمود و او را با شعرا و ارباب فضل و ادب اصفهان آشنایی داد و بعد از آن هم ارتباط مکاتبه مابین ایشان دایم و برقرار بود.

در آن ایام که «اختر» در اصفهان بود مقداری از اشعار خود را بخط خودش (که چندان هم خوب نیست) در مجموعه «عنقا» بیادگار نوشته است؛ از آن جمله استقبال غزل معروف **صفای اصفهانی** است بوزن بحر مجتث سالم بمطلع:

دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من

دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من

و یکی از ابیات خوب غزل « اختر » این است :

نا زلف او چون زره شد کارم گره در گره شد

از لاغری مشتبه شد با موی او پیکر من

غزلی که هم عنقا در جزو مکاتباتش با آسوده شیرازی از اصفهان برای او

فرستاده در دیوان حاضر (ص ۷۶۴) ثبت است .

### مزیت انجمن عنقا بر دیگر انجمنهای شعرای اصفهان

یکی از خصایص مهم « انجمن عنقا » این بود که مابین شعرای اصفهان با دیگر ولایات مخصوصاً شیراز و طهران رابطه برقرار کرد ؛ چنانکه گاهی غزلهای طرحی اصفهان را آن گویندگان نیز استقبال می کردند یا شعری را از خود و دیگران می فرستادند که در اصفهان طرح می شد؛ قصاید و غزلیات غیرطرحی نیز مابین ایشان مبادله می شد ؛ و این قبیل کارها همه بتوسط خود عنقا انجام می گرفت .

### تاریخ تأسیس انجمن عنقا

انجمن عنقا دو بار تشکیل شد : بار اول بعد از انحلال انجمن ابوالفقراء در سنه ۱۲۸۶ قمری بود که در آن تاریخ همای شیرازی و شهاب اصفهانی هر دو حیات داشتند و بعضی روزها در انجمن حضور می یافتند ؛ این انجمن گاهی ثابت در همان منزل عنقا ، و گاهی سیار که هر هفته در منزل یکی از رؤسای انجمن یا یکی از اعیان رجال ادب دوست شهر بطور دعوت رسمی که در هفته قبلش اعلام کرده بودند تشکیل می شد مدت دو سه سال طول کشید ؛ و بظهور حادثه شوم قحط و مجاعه ۱۲۸۸ که داهیۀ عظیمی بوده است طبعاً آن انجمن بتعطیل انجامید .

بار دوم بعد از سنه ۱۲۹۲ قمری است که « عنقا » با لقب مبلک الشعراء و حشمت وجاهی در خور از سفر پایتخت مراجعت کرده بود ؛ پس از چندی همان

انجمن ثابت را تشکیل داد که مدتی متمادی بدون فترت و انقطاع دوام داشت و در ترویج و رونق کار شعر و شاعری و تربیت جوانان مستعد و دمیدن روح شوق و نشاط در ایشان و استقرار رابطه دوستی و صحبت و معاشرت مابین طبقه گویندگان که هر کدام در نقطه‌یی از شهر پراکنده و دور از هم می‌زیستند آثار نیک جاودانی از خود گذاشت؛ اکثر شعرای اصفهان که در نیمه اول قرن چهاردهم هجری ظهور کردند از تربیت یافتگان همان انجمن و انجمنهای قبل از وی مخصوصاً «انجمن ابوالفقرا» بودند. از آثار انجمن عنقا قصیده انجمنیه آقامحمد کاظم قالب تراش اصفهانی است متخلص به چاوش (= چاوش) (۱) که اسامی شاعران را بطور صنعت استخدام و براعت استهلال ذکر کرده است بمطلع ذیل:

دلا تو تاجور شهر بند امکان باش

بخواه تاج ز فرهما و سلطان باش

به بزم منعم و مسکین چو پرتوی فکنی

تو زیب افسر رندان پاکدامن باش

بیت اول اشاره است بدو شاعر معروف یکی تاج الشعراء شهاب اصفهانی و یکی همای شیرازی. - و در بیت دوم شاید اشاره به پنج تن از شعرا کرده است که دو نفرشان مسکین (میرزا محمد علی) و پرتو (میرزا علیرضا اشیانی لنجانی معروف به میرزا آقاخان خوشنویس معروف نسخ) از استادان پیش کسوت بودند؛ و سه نفر دیگر بزمی (سید عبدالرسول) و منعم (میرزا شکرالله پسر مسکین) و افسر (میرزا عبدالرحیم خوشنویس معروف نستعلیق ارشد اولاد مسکین) از طبقه جوان نو کار یا متوسط الحال محسوب می‌شدند یا این که منظور سه نفر مسکین و پرتو و افسر بوده و دو کلمه «بزم» و «منعم» مخصوصاً بمراعات نظیر آمده است نه بقصد نام شاعری که عضو انجمن باشد (۲) و در خصوص «عنقا» و برادرش «سها» گفته است:

۱ - در خصوص تاریخ نظم این انجمنیه و اسامی شعرای حاضر انجمن که منظور شاعر بوده تحقیقی است که در محل خود متعرض خواهیم شد.

چنان سها بفلک ظاهر و هویدا شو  
ولی بقاف چو عنقا ز خلق پنهان باش

### خلق و خوی عنقا

عنقا مردی بسیار کریم الطبع و بافتوت و گشاده دست و نیک خواه و پاکیزه فطرت بود؛ مابین شعرای عهد خود در اصفهان بمزید جاه و حشمت و اعتبار اختصاص داشت؛ فقرا و درویشان مخصوصاً جماعتی را که اهل معرفت و سیر و سلوک یا در طبقه اهل فضل و شعر و ادب بودند دلجویی و تیمارداری و رعایت مردانه می کرد؛ موزون طبعان مستعد را پدرا نه ارشاد و تربیت می نمود و رموز و دقایق شعر و شاعری را بی مضایقت بایشان می آموخت؛ بینوایان و محرومان این گروه را بمقتضی مقام و منزلت و حشمت و جاهی که داشت پیش حکام و اکابر و اعیان رجال معرفی و پایمردی می فرمود و تا می توانست ایشان را بنان و نوا می رسانید.

### دهقان سامانی و ظل السلطان

از آن جمله در باره دهقان سامانی (میرزا ابوالفتح خان متولد ۱۲۶۲ متوفی ۱۳۲۶ قمری) نزد ظل السلطان (مسعود میرزا حاکم اصفهان) همان معامله را کرد که عمید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر چغانی با فرخی کرده بود و شرحش در مقالات دوم از چهارمقاله نظامی عروضی مسطور است.

دهقان را در آن ایام که هنوز در فقر و گمنامی می زیست و در هیأت و کسوت ظاهر و فهم فراست باطن و طریق صحبت و معاشرت همچون ساربانهای شتر-چران نا تراشیده بیابانی، اما در شعر و شاعری خلاق المعانی عهد خود بود چندین روز در منزل خود نگاه داشته از وی پذیرایی کرد و قصیده و غزلی را که قبلاً

ساخته و برای خواندن در حضور «ظل السلطان» آماده کرده بود اصلاح فرمود و نیز چندانکه میسر بود آداب صحبت ملوک و حکام بوی در آموخت؛ آنگاه او را بحضور ظل السلطان برد در آن تاریخ که برهفده ایالت و ولایت یعنی در حدود ثلث ایران (۱) با قدرت و شوکت شاهانه و تکبر و تجبر و غرور و بطربی حد و اندازه حکومت و فرمانروایی می کرد؛ پیداست که در آن احوال چه اندازه از اشخاص علی الخصوص ارباب حاجت توقع ادب و تواضع داشت؛ اما دهقان از روی حماقت و نافرمانی رقتاری ناپسند نمود و سخنانی ناهنجار گفت که موجب مضحکه و سخریه ظل السلطان و حواشی مجلس او و مایه انفعال و شرمزدگی عنقا گردید و ممکن بود که کار از ملعبه و شوخی بخشم و عتاب شاهزاده متکبر حیار منتهی شود و خلاف نیت و مقصود عنقا را نتیجه ببخشد؛ و لیکن عنقا دندان بر جگر فشرد و از پایمردی

۱ - علاوه بر اصفهان که مرکز حکمرانی و محل توطن وی بود بر تمام خاک بختیاری و خوزستان و کردستان و فارس و بنادر جنوب و یزد و کرمانشاهان و لرستان و بروجرد و عراق و عربستان و گلپایگان و خوانسار و کمره و ملایر و تویسرکان و نهاوند و محلات نیز حکومت می کرد؛ و وزیر مشیر و مدبر امور او در اصفهان **میرزا حبیب الله خان مشیر الملک انصاری اصفهانی** متوفی ۱۳۰۹ ق؛ و پیشکار و راتق و فاتق کارهای او در طهران **رضا قلی خان سراج الملک اصفهانی** ابروانی الاصل بودند.

وضع حکومت وسیع ظل السلطان همچنان تا حوالی سنه ۱۳۰۵ قمری دوام داشت؛ در آن سال بتدبیر «میرزا علی اصغر خان امین السلطان» و دستخط «ناصرالدین شاه» از حکمرانی سایر ولایات معزول شد و فقط اصفهان برای او باقی ماند که تا حوالی زمان مشروطیت آنجا حاکم بود.

علاوه می کنم که در کتیبه تعمیر سردرب قیصریه اصفهان که بخط نستعلیق زیبای «میرزا اسدالله تفرشی» است مورخ سنه ۱۲۹۸ قمری و بسعی و مباشرت «مصطفی قلی خان فراشاهی» انجام گرفته اسامی پاره‌یی از ایالات مهم تابع حکومت ظل السلطان ذکر شده است باین عبارت «حکمران و فرمانفرمای ایالات اصفهان و فارس و عراق و عربستان و لرستان و یزد و مضافات».

باز نایستاد تا بالطایف الحیل قصیده و غزل دهقان را با تمجید و تحسین فراوان گذرانید و برای او لقب **سیف الشعراء** با خلعت وصله نقد و دستخط راتبه مقرری گرفت و او را سالم و غانم از آن ورطه خطرناک بیرون برد و بمنزل خود باز گردانید.

داستان آن مجلس و مکالمات دهقان با ظل السلطان و اعضاء حکومت و حاشیه نشینان دربار وی طولانی است که از تفصیلش صرف نظر کردم (۱)؛ گفتند که در اثر فشار روحی که در آن روز به «عنقا» وارد آمده بود دوسه روزمریض شد که از خانه بیرون نرفت و مرحوم **بنان الملك** (میرزا احمد خان) از طرف ظل السلطان بعیادت وی آمد و او را باخود به «درخانه» برد.

۱ - شمه‌بی از حکایت آن مجلس بطوری که از مرحوم «سها» و «شیخ جابری انصاری» و جمع دیگر از بازماندگان آن زمان شنیده‌ام بدین قرار است که برحسب وقتی که **ملك الشعراء عنقا** قبلاً گرفته بود دهقان بر ظل السلطان وارد شد در حالی که جمعی از اکابر رجال حکومت وی از قبیل «مشیر الملك انصاری» و «بنان الملك» و «رکن الملك» و «ابراهیم خلیل خان» و «میرزا احمد ملاباشی» و «حاج میرزا علی منشی انصاری» پدر مرحوم حاج میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری و جماعت دیگر حضور داشتند؛ دهقان سلام و تعظیمی ناهموار کرد و بدون کسب اجازت در وسط تالار بر زمین نشست بطوری که باد در آستین عباى او افتاده منظره یی مضحك بخود گرفته بود؛ و بی مقدمه باهمان لحن عامیانه دهقانی شروع به احوال‌پرسی از ظل السلطان و سایر حضار کرد؛ ضمناً بفلامان و پیشخدمتان صبیح‌الوجه که در دستگاہ حضرت والا فراوان بوده‌اند زیر چشم می‌نگریست و بقول معروف چشم‌چرانی می‌کرد چنانکه چشمهای همه را متوجه خود می‌ساخت؛ ظل السلطان و حضار مجلس گاه‌گاه نگاهی به او و نگاهی به **ملك الشعراء** می‌کردند که با آن همه تعریف و تمجید واسطه معرفی و آوردن این تحفه هیولای عجیب و غریب شده بود.

در این حال باشارت **ملك الشعراء** یکی از همان پیشخدمتان ظریف و چابک که نامش «میرزا هادی خان» و معروف به «هادی گل» بوده است با ادب و احترام زیر بغل دهقان را —



نمونه خوشنویسی خط نستعلیق ملک الشعراء محمد حسین عتقا





قطعه‌یی ده دوازده بیت بخط خود «دهقان سامانی» دیده‌ام در مدح شاهزاده ظل السلطان و شکرگزاری از «ملك الشعراء عنقا» که وسیلهٔ تقرب و تنعم وی در آن دستگاه گردید؛ بیت ذیل از آن قطعه بخاطر حقیر مانده و باقی موکول بجست و

گرفت و او را از جای بلند کرد تا برصندلی بنشاند؛ دهقان در آن حال با وی ملاطفتی نمود و شوخی کرد که باعث خندهٔ حاضران گردید و هر کدام لطیفه‌یی و احیاناً کنایاتی تعریض آمیز گفتند که موجب انفعال و خجلت «عنقا» بود؛ از این قبیل که حاج میرزا علی انصاری گفت «ملك الشعراء امروز برای حضرت والا نوبر خر آورده است»؛ دیگری گفت «سرخ»؛ خود دهقان بالفظ مستهجن قبیح گفت «... خر» که البته بخود حضرت والا هم برمیخورد؛ ظل السلطان نیز بشوخی سؤال رکیکی از وی کرد، او در جواب این شعر را خواند:

همه حمال عیب خویشتم      طعنه بر عیب دیگران چه زنیم

ظل السلطان اگر چه در ظاهر قاه قاه خندید اما از وجنات احوالش حالت خشم و نفرت تفرس می شد؛ عنقا بجای آورد و با گفتن لطیفه‌یی نغز و خواندن شعری شیرین و مناسب خاطر شاهزاده را از تغییر حالت منصرف ساخت و گفت «خواهشمندم نثر او را اعتنا نکنید و شعر او را بشنوید»؛ شاهزاده اجازت داد و عنقا هم به دهقان اشارت کرد که شعر خود را بخواند؛ وی اول بار فهم نکرد تا «مشیر الملك» که نزدیک او بود با لحن صریح و رسا بوی گفت «حضرت والا می فرمایند شعر بخوانید»؛ دهقان اول بار قصیدهٔ مدحیه و بعد غزل خود را خواند و ملك الشعراء چندان تحسین و آفرین گفت که مجلس را گرم کرد و قیافهٔ آن را بکلی تغییر داد و حالت شاهزاده را برای درخواست لقب و صله و خلعت برای دهقان آماده ساخت؛ «مشیر الملك» و «رکن الملك» نیز در پایمردی با عنقا همدستان شدند تا کار بخیر و خوشی گذشت و عنقا با استجازهٔ مرخصی او را از آن مجلس سلامت و غنیمت بیرون برد؛ در خروج از تالار چشم دهقان بیکوی از درختان زردآلوی باغ افتاد که شاخهٔ پرباری داشت؛ ناگهان دهقان وحشی و ادراشخه را شکست بطوری که صدای آن بتالار رسید و ظل السلطان را از پشت شیشه متوجه آن منظره ساخت و وی در آن حالت گفته بود «بیچاره ملك الشعراء که امروز گرفتار غول بیابانی شده است»!

جوی اوراق و یادداشتهای قدیم است :

مرا جای چون داد در قاف قربت

همه عمر باشم ثنا خوان عنقا

و نیز شنیده ام که در دو بیت ذیل غرض وی مدح « عنقا » بوده است .

هدهد عشق اگر راهنمایی نکند

طی ره خود تو بسر منزل عنقا نکنی

☆☆☆

ما نه آنیم که منت بکشیم از هدده

پا خود از شوق بسر منزل عنقا زده ایم

### عنقا و سرگشته اصفهانی

یکی از شعرای اصفهان که مورد توجه و عنایت و ترشیح و رعایت « ملک الشعراء عنقا » قرار گرفت میرزا عبداللہ اصفهانی است متوفی ۱۲۸۹ ق که ابتدا سرگشته و بعد اشتها تخلص می کرد (۱) و خواص اهل فن شعرا طعمه او را بر بسحاق شیرازی ترجیح داده اند .

وی مردی بسیار نجیب و فقیر متعفف آبرومند بود ؛ در یکی از حجره های مدرسه چهار باغ سلطانی با کمال مسکنت وقناعت و در زاویه خمول و گمنامی بسر می برد چندانکه در آن ایام که قند یک من شاه یک ریال و نان یک من دو عباسی بود چای باتوت خشک می خورد و با نان خشک پس مانده قناعت و با هو یج گذران می کرد و درد دل فقر و گرسنگی و تهی دستی خود را گاهی ناچار بوسیله اشعار خود که خطاب پاره یی از اخیار اصفهان همچون « عنقا » و « حاج سید محمد علی جناب

۱ - توضیحاً اگر چه تخلص خود را عوض کرده و بنام « اشتها » معروف شده بود اما تخلص اول را تا آخر عمر از دست نداد و اشعار او آخر عمر خود مخصوصاً اشعار غیراطعمه را باز همچنان با تخلص « سرگشته » می گفت .

اصفهان<sup>۱</sup> که از وضع و حال او آگاهی داشتند اظهار می کرد؛ با این حال گرفتار حادثه قحط و مجاعه تاریخی ۱۲۸۸ قمری شد که حدود دو ثلث از اهالی اصفهان در گرسنگی مردند، پیداست که بر آن بیچاره مستمند چه گذشته؛ در همان ایام بمناسبتی سفر بقصبه «نجف آباد» شش فرسنگی شهر کرد؛ آن سفر هم بوی بسیار بد گذشت که در قطعات اشعارش بدان اشارت کرده است.

چون هست عنان کار در دست قضا

ناچار ز اصفهان شدم دل کنده

شد در نجف آباد خرابم منزل

شاید ز بلای جوع مانم زنده

کردم چو بهر بحر نظر از غم آب

افتاد بجانم آتش سوزنده

خلقی همه عور و مفلس و خانه خراب

کم حرف و فزون خورنده و یک دنده

سرتاسر روز بد نوازنده مگس

شب تا بسحر پشه بدم سازنده

### اهتمام فنّا در جمع و ترتیب و طبع دیوان سرگشته

باری عنقا در دوران حرارت و شور جوانی که حدود بیست و سه چهار سال داشت و همه جا در جست و جوی ارباب معرفت و کمال می گشت نخستین کسی بود که به اهمیت مقام هنر شاعری سرگشته بیش از دیگر معاصرانش وقوف یافت حالت فقر و بینوایی و شرافت طبع و عزت نقش او نیز توجه آن مرد درویش-

۱ - مرحوم جناب در همان سال ۱۲۸۹ قمری که سال وفات «اشتها» است قبل از

وی در گذشت؛ و او با تخلص «سرگشته» قطعه‌یی در تاریخ وفات «جناب» ساخته که مصراع

ماده تاریخش این است «شد سید جناب ز دنیا سوی بهشت = ۱۲۸۹».

دوست فقیرنواز را بخود جلب کرد؛ این بود که مردانه کمر بخدمت و رعایت و حمایت او بست تاچندانکه قدرت و تمکن داشت هم در ترفیه حال او کوشید و هم وسیله ترویج و بقاء نام و اثر او گردید.

تا آن تاریخ اشعار «سرگشته» همچون نام او سرگشته و پریشان هر قطعه پیش کسی و در جایی افتاده بود؛ خود او هم بهیچ وجه حال و پروای جمع آوری آن آثار را نداشت؛ حافظه اش نیز بیادآوری مدد نمی کرد.

اولین خدمت که «عنقا» بآن شاعر شیرین طبع بلکه بفرهنگ فارسی و عالم شعر و ادب انجام داد این بود که با نهایت گرمی و نشاط و همت و پشت کار که از خصایص فطری او در این قبیل امور شمرده می شد در صدد گردآوری و تدوین اشعار وی برآمد و با جهد و تلاش بسیار هر قطعه را از گوشه یی (البته با اشاره و زیر نظر خود شاعر) گرد کرد و با ترجمه حالی از شاعر همه را اول بار همچنان نامرتب بخط خود نوشت که هم اکنون در مجموعه های باقی مانده او موجود است؛ و بار دوم آن را برعایت ترتیب حروف تهجی و جدا کردن انواع شعر از یکدیگر مرتب ساخت و باز نسخه تخی بخط شیوای شکسته نستعلیق خود نوشت که آن نسخه نیز خوش بختانه در دست است.

این کارها همه تا سنه ۱۲۸۹ که پایان زندگانی «سرگشته» است انجام پذیرفت؛ بدیهی است که اگر در زمان خود شاعر و بهمت جوانمردی شعر دوست و ادب شناس همچون «عنقا» شروع و ختم نشده بود بعد از وی بهیچ وجه آن کار میسر نمی شد و هرگز آن نیت جامه عمل نمی پوشید.

### نوشته عنقا درباره مقام شاعری سرگشته

عنقا در همان یادداشت های اول خود می نویسد: «کسی که شعر فهم باشد مقام استادی و صاحب کمالی سرگشته را از روی اشعار فکاهی او خوب درک میکند افسوس که لالی منظومش سخت پراکنده هر قطعه بدست کسی افتاده است خود

شاعر هیچ پروا و حوصلهٔ جمع‌آوری بلکه حال خواندن شعر خود را هم ندارد؛ این حقیر فقیر تا آنجا که در وسع داشته‌ام کوشیده و بارنج و تعب بسیار آن لالی‌آبدار را ازهر گوشه گرد کرده و بنظر انور ناظم‌ش سلمه‌الله تعالی رسانیده‌ام که پیوسته این بنده را دعا و ثنا می‌گویند و شرمنده‌ام می‌کنند امید است که نسخهٔ آن کامل و مرتب بحلیهٔ طبع در آید و بنظر ارباب حل و عقد سخن برسد تا بمقام و منزلت استادی و قدرت و حلاوت طبع گوینده‌اش بیش از پیش وقوف حاصل کنند؛ عنقا پوره‌های شیرازی بتاریخ ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۸۷.

عنقا بعد از وفات «سرگشته» باز همچنان دنبال کار دیوان او را گرفت و نخستین بار نسخه‌ی منقح از روی همان نسخهٔ خط خودش نویسانید که بخط‌نسخ «محمد حسن ابن میر محمد علی حسنی مشهور به واعظ قاری» ساکن مدرسهٔ چهار باغ سلطانی کتابت شده و تاریخش شهر رجب سنهٔ ۱۲۹۳ قمری است.

در پایان نسخه می‌نویسد: «حسب الامر سرکار عالی حضرت ستوده خصلت فضایل و کمالات اکتساب منبع فضل و هنر صاحب‌الجود و الاحسان و الکرم ملک الشعراء میرزا عنقا ابن مرحوم مغفور میرزا هما غفر له؛ بسعی سرکار عالی‌جاه میرزا عنقا جمع شد و اتمام پذیرفت».

این نسخه که در اثر مسامحه و کم‌سوادی کاتبش مملو از اغلاط و سقطات است و در حواشی تصحیحات و مستدرکات خط «عنقا» را فراوان دارد نیز خوش بختانه بتوسط یکی از کتابفروشان نصیب این حقیر شده است؛ من نیز بخط خود در حواشی و صفحات سفید ماندهٔ اول و آخرش تعلیقاتی نوشته‌ام.

بعد از آن نسخه باز «عنقا» در صد تکمیل و طبع دیوان «سرگشته» بود تا بشویق و مساعدت او یک نفر بنام اسماعیل خان بانی آن کار شد و نسخهٔ مدون منقح آن را در سنهٔ ۱۲۹۵ قمری بخط خوش کتابت یا استکتاب کرد و «عنقا» برای ماده تاریخش گفت «جمع شد با سعی اسماعیل خان؛ ص ۹۰۴ دیوان حاضر»؛ اما طبع دیوان باز بتأخیر افتاد و باز خود عنقا کمر همت بر بست تادر

حدود سال ۱۳۰۱ قمری (۱) آن را بطبع رسانید و بآرزوی دیرین خود رسید .  
در سالهای ۱۳۰۱ - ۱۳۰۳ که سه‌ها در سفر شیراز بود « عنقا » در یکی از  
نامه‌ها که بدو نوشته است مژده طبع دیوان اشته‌ها را بـوی داده و برای او از  
اصفهان نسخه فرستاده است .

عنقا علاوه بر خدمت ادبی مساعدت مالی نیز به « سرگشته » می‌کرد ؛ و  
بقدری که در قدرت داشت بصورت دعوت و ضیافت یا بشکل تحفت و هدیت چنانکه  
با طبع منیع شاعر آزاده خوی ناسازگار نباشد او را از جهت غذا و لباس آباد  
می‌ساخت ؛ و نیز نزد رجال و اکابر وقت برای احسان و انعام و بزرگداشت وی  
پایمردی می‌نمود ؛ از آن جمله بسابقه معرفت و اتسائی که با فتحعلی خان صاحب  
دیوان داشت در ایامی که باستقلال در اصفهان حکومت می‌کرد (۱۲۸۵ - ۱۲۸۸)  
اشته‌ها را با تبجیل و تعظیم پیش وی معرفی نمود ؛ و نیز از « هما » که در آن تاریخ  
حیات داشت و صاحب دیوان علاوه بر رعایت جنبه قرابت سببی ارادت عرفانی و ادبی  
نیز بدو می‌ورزید سفارش نامه مؤکد گرفت تا او را با قصیده اطعمه که متضمن  
چند بیت در مدح صاحب دیوان است (۲) نزد او برد ؛ صاحب دیوان هم چون شعرا و  
بشنید و از وضع و حال او آگاهی یافت خلعت و نعمت شایسته بوی عطا فرمود ؛  
رحم الله معشر الماضین .

۱ - سبب تقریب این است که نسخه این حقیر را سالهاست یکی از آشنایان امانت  
گرفته است و ظاهراً خیال رد کردن ندارد و چون فلا بآن نسخه دسترس نبود سال طبع را  
بتخمین نوشتم علی التحقیق طبع اول دیوان اشته‌ها مابین سنوات ۱۳۰۱ - ۱۳۰۳ قمری  
است .

۲ - از آن قصیده است :

زین اشتهای بی‌حد مالا کلام ما  
گردد غذای مختصر صبح و شام ما  
سرپوش کوچکی است ز قاب طعام ما

مشهور گشته است در آفاق نام ما  
گر روزی جمیع خلائق کنند جمع  
این گنبد بزرگ که در مسجد شاه است

\*\*\*

انعام عام صاحب والا مقام ما  
دارای مهر رای فلك احتشام ما

البتة اشته‌ها برهاند تو را ز جوع  
میر خجسته فتحعلی خان سپهر جود

اشتها نیز بیاس محبتها و خدماتی که از « عنقا » دیده بود در اشعار خود او را تصریحاً و تلویحاً مکرر ستوده که همه در نسخه خطی اصلی دیوانش موجود است ؛ اما خود « عنقا » بخفض جناح اکثر آن مدایح را عمداً در موقع چاپ حذف کرده است .

چو سفره کم شود از نان و اشتها بسیار  
خبر دهید ز حالم جناب عنقا را  
یگانه شاعر آزاده سخن پرور  
که زنده کرد ز انعام و مکرمت ما را



اسباب زمستان مرا جمع نماید  
از حال من آگه شود از حضرت عنقا



يك بيضه مرغی نبود در همه عالم  
شاید که بجویم بسر منزل عنقا



چو اشتها بخوری سیر لیمو و نارنج  
بجان اگر بکنی مدح شاعر شیراز

اشتها در فن خود دارای ابداع و ابتکار مضامین نغز لطیف است که در نوع شعر اطعمه سابقه ندارد ؛ کسانی هم که بعد از وی تقلید آن شیوه را کرده اند از عهده بر نیامده اند ؛ و دیوان او علاوه بر حلاوت و لطافت شعری متضمن فواید ادبی

و تاریخی نیز هست (۱) که تفصیلش خارج از موضوع بحث ماست و این مقدار از طول

۱ - اشتها با همان شیوه اطعمه گویی دوقصیده جانسوز در حادثه مجاعه ۱۲۸۸ دارد  
به مطلع :

عجب از شدت قحطی که کران تا بکران  
دست شستند ز جان خلق ز پیر و ز جوان

\* \* \*

گویی که در این شهر یکی اهل حق نیست

با خلق دگر طاقت و ماک و مرقی نیست

گاهی در اشعارش معاصران خود را از قبیل مسکین شاعر و ملاحادی بیدین  
شاعر عارف و اشرف الکتاب آقا زین العابدین اصفهانی خوشنویس معروف نسخ متوفی  
۱۲۹۶ ق نام برده است.

چای مطبوع بود در بر مسکین و غنی      خاصه مسکین زره آمده تریاکی

\* \* \*

بر خوری را گر زما آموختند این پر خوران

ترك كم گفتن ز ملا هادی بیدین کنند

\* \* \*

خط خوش نسخ اشرف الحق      منسوخ کن مرقما تست

\* \* \*

به پیش خط خوش نغز اشرف الکتاب

ز خط سبز نکویان همه دهان بستند

از جمله فواید لغوی دیوان اشتها کلمات و اصطلاحات معمول آن زمان مخصوصاً  
لغات محلی اصفهانست از این قبیل :

نان سنگک بخورم گر چه بود ده خروار

سنگکی گر همه ده نار بود سنگین است

\* \* \*

سیتو نه شهره گشته بر خلق بی جهت

صد راز سر بمهر در او هست تو بتو

\* \* \*

نه صوت خوش بلبل و آواز ترندش

فرقی نکند گوشه تالار و خرنش

گر هست مراد لخوشی از باغ زمیوه است

قاب پلو چرب بیر در بر مهمان



کلام هم که در این فصل رفت باین منظور بود که چون از آن شاعر مجروح و مجهول القدر  
ذکری بمیان آمد خواستم ضمناً ترجمه‌ی حالی از وی نوشته و سرگذشت زندگانی  
پر از رنج و ملال او را باز نموده باشم.

### عنقا و الفت و کیوان

و باز یکی از جمله شعرای آن زمان که محل توجه و مکرمت « ملک الشعراء  
عنقا » واقع شد و با وی معاشرت و مصاحبت گرم داشت الفت نوری اصفهانی است  
متوفی ۱۳۰۰ ق که خط و شعر او نیز در مجموعه‌های عنقا بیادگار مانده (۱)؛ و  
ترکیب‌بند فکاهی معروف که در مقدمه‌ی جلد اول دیوان طرب بدان اشاره شد  
از اوست.

« عنقا » واسطه‌ی تقرب او در دربار ظل السلطان و رجال دولت او مخصوصاً  
« مشیرالملک انصاری » و « رکن‌الملک » گردید تا از صلات و جوایز ایشان  
تمتع یافت.

کیوان نیز یکی از شعرای فقیر گمنام آن زمانست که نسبت به « هما »  
سمت شاگردی و ارادت فقری داشت و بهمین جهت عنقا با وی دوستی و خلطه و  
آمیزش گرفت و او را زیر بال عنایت و تفقد خود کشید؛ اما کیوان مردی  
قلندر خوی بود و عادت می‌فرط باستعمال افیون و حشیش داشت گاهی دم بخم نیز  
میزد و هر چه بدستش می‌آمد در این راه با قلندران دیگر که همخوی و هم‌آیین  
وی بودند صرف می‌کرد؛ و بدین سبب اکثر اوقات رنجور و ضعیف و محتاج و

---

۱ - توضیحاً نام اصلی خود را بخط خودش در مجموعه‌ی عنقا « محمد باقرالنوری » نوشته  
اما در المآثر والآثار « محمد کاظم » است؛ آیا اشتباهی در این مورد روی داده است یا دو  
نفر « الفت نوری اصفهانی » در یک زمان بوده‌اند؟

مستمند بود؛ اما در شاعری طبعی شیرین و پخته و استادانه داشت نمونه خط (۱) و شعر او نیز در مجموعه‌های عنقا ضبط شده است.

از جمله اشعارش قطعه تقاضایی ذیل است خطاب به استادش «همای شیرازی»:

ای راد ادیب نکته پرداز	استاد من ای همای شاعر
چون میر عماد و شیخ شیراز	ای آنکه بخط و شعر هستی
مادر پسری نیاورد باز	ای آنکه بزیر چرخ چون تو
از جمله شاعران تو ممتاز	ای آنکه در این زمانه هستی
شکر نبود بهند و اهواز	ای آنکه چو گفته تو شیرین
مرغ دل عالمی پرواز	ای آنکه هوای شعرت آرد
شاید که بهر کسی کنی ناز	ای آنکه ز روی بی نیازی
از تست بریده خنجر آزار	ای آنکه بخنجر قناعت
ای همدم جان و محرم راز	محتاج بیک پیشزم امروز
از دست شما دری شود باز	امید که تا بروی کیوان

### عنقا و تألیف تذکره الشعراء

بطوری که از معاصران عنقا از آن حمله برادر كوچك وی و عم بزرگ این حقیر سها رضوان الله علیه شنیدم. و از مجموعه‌ها و نوشته‌های خود عنقا مستفاد می‌شود و در صدد تألیف تذکره شعر! مخصوصاً گویندگان معاصرش بوده و باین منظور حتی الامکان خطوط و آثار برگزیده ایشان را جمع می‌کرده و در مورد معاصرانش

۱ - خط نستعلیق شیرین متوسطی دارد اما این طور استنباط می‌شود که سواد کامل نداشته است برای این که غلطهای املائی و رسم الخطی در نوشته‌های او دیده می‌شود؛ از این قبیل که «کسری» نام خاص پادشاه عجم را «کثرا» با ثاء مثلثه و الف کشیده نوشته است؛ شاید در آن موقع حواس پرتی معتادان حشیش را داشته و از سبزه بر سبز خنک افلاک برنشسته بوده است؟

تقید داشته است که نمونه شعرشان را باخط و امضای خودشان ضبط و حفظ کرده باشد؛ و نمونه‌هایی هم از آن قبیل هنوز در اوراق متفرقه و مجموعه‌های وی موجود است (۱) که بپاره‌یی از آنها در صفحات قبل اشاره رفت.

افسوس که «عنقا» را در چهل و هشت سالگی ناگهان اجل بسر رسید و آن نیت سر نگرفت؛ آنچه را که جمع کرده بود هم در گذر تفرقه افتاد و قسمت عمده‌اش بالمره از بین رفت و خوراک موش و موریانه گردید؛ بظن قوی اگر آن بزرگ مرد زنده مانده بود اکنون از شعرای نیمه دوم قرن ۱۳ و نیمه اول قرن ۱۴ هجری بهترین تذکره‌ها را در دست داشتیم نه مثل حدیقه الشعراء میرزا احمد جهرمی دیوان بیگی و نظایرش که مملو از هفوات تاریخی و مجازفات و اکاذیب غرض‌ورزی است!

### استادان و پیشوایان عنقا در شعر و شاعری

عنقا ذاتاً شاعر خلق شده بود و ملکه فطری سخندانی و شیرین‌زبانی داشت؛ اما رسوم و قواعد شعر و شاعری را در درجه اول پیش پدرش **همای شیرازی** متوفی ۱۲۹۰ و در درجه دوم از **تاج‌الشعراء شهاب اصفهانی** متوفی ۱۲۹۱ که از دوستان و همسایگان نزدیک و وصی «هما» بوده است بیاموخت؛ خلطه و آمیزش او با پیراستادان کهنه‌کار همچون **مسکین و آشفته**؛ و نیز ملازمت انجمنهای شعرا که بارسوم و آداب و اساتید دلسوز قدیمش بهترین مکتب تعلیم و تربیت موزون طبعان با استعداد بوده و مع‌الاسف اثری از آن آداب و اخلاق و آن قبیل استادان در اصفهان باقی نمانده است؛ و از همه بالاتر عشق و شوق جبلی خود او بدوام تمرین و ممارست و کثرت مطالعه و تتبع دواوین شعرای سلف و خلف روز بروز بر پیشرفت

---

۱ - از آن جمله مسط عالی است در مدح حضرت مولی‌الموالی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از **عمان سامانی** بخط خودش که نسخه آن را اتفاقاً پسرش مرحوم **محیط** هم نداشت و من برای او نسخه‌ی بخط خود سامان داده از اصفهان به «سامان» فرستادم.

و رونق کار شعر و شاعری و پختگی و سختگی طبع وی بیفزود تا خود یکی از استادان مسلم زمان و از سران اقران خود گردید؛ برادرش سها نیز در اکثر آن مراحل و مجامع باوی رفیق راه و در خوشه چینی از خرمن افاضات افاضل ادب و اساتید سخن او را شریک و دمساز بود.

### عنقا و شهاب اصفهانی

عنقا در ده دوازده سال آخر عمر تاج الشعراء شهاب متوفی لیلۀ عرفه ۱۲۹۱ق در عین این که بگردآوری و تدوین اشعار پدرش «هما» سرگرم بود و در این کار سعی و تلاش مشتاقانه می کرد بر حسب امر و اشارت پدر و نیز بدرخواست خود «شهاب» در جمع و ترتیب دیوان وی نیز با او دستکاری و همکاری صمیم نمود چندانکه در آن مدت دیوان کامل «شهاب» که بالغ بر هفتاد هزار بیت بل متجاوز است از سواد بیاض آمد و نسختی منقح از آن برای خود «شهاب» نوشته شد که مطابق اطلاع این حقیر تا ده بیست سال قبل در خاندان اخلافش موجود بود؟ اکنون نمی دانم که آن نسخه کجا و در تصرف کیست؛ یک نسخه هم حدود بیست سی هزار اشعار منتخب «شهاب» را عنقا برای خود نوشت که متأسفانه از دست خانواده ما بیرون رفته است.

یک نسخه نیز قریب چهل هزار بیت در همان ایام بقصد طبع با مر کب چاپ کتابت شده که فعلاً متعلق بکتابخانه ملی ملک است (۱)

دیوان شهاب بعقیده من از آن جمله دیوانهاست که اگر جمع و تدوینش در زمان حیات خود شاعر و زیر نظر او انجام نمی گرفت کارش بر آیندگان بسیار دشوار بود؛ چه اولاً شماره اشعارش زیاد است و جمع و تدوین و تنقیح آن مقدار شعر کار آسانی نیست؛ و ثانیاً گفته های او بحد و فور مشتمل بر لغات و مصطلحات

۱ - بشماره ۵۳۱۸ دارای ۳۹۰ ورق هر صفحه ۵۰ بیت در چهار ستون بخط نستعلیق که بسیاری از صفحاتش حواشی و اضافات بخط خود «شهاب» دارد.

Handwritten text in Persian script, arranged in approximately 10 vertical columns. The script is cursive and dense, typical of historical Persian manuscripts. The text appears to be a collection of poems or prose fragments, possibly related to the 'ashar' (poems) mentioned in the caption. The ink is dark, and the paper shows signs of age and wear.

خط تحریری عنقا در مجموعه اشعار که برای خود ترتیب داده بود در سال ۱۲۸۵ قمری



علمی و ادبی است که فهمیدن و درست خواندن و صحیح نوشتن آن کار هر کسی نیست؛ دروغا که آن دیوان تا امروز بطبع نرسیده است!

بالجمله «عنقا» حق استادی و دوستی موروئی «شهاب» را بگزارد و مدت ده دوازده سال هم صمیمانه بدو خدمت نمود و هم زیر دست چنان شاعری سخن پرداز که در ردیف **قائنی و سروش اصفهانی** شمرده می شد کارآموزی و هنراندوزی کرد؛ چندانکه در نتیجهٔ ممارست و تتبع دیوان شهاب طبع او باین درجه از قدرت رسید که می توانست بسبك و شیوهٔ «شهاب» چکامه پردازی کند؛ تا چنین اتفاق افتاد که يك بار بقصد طبع آزمایی خودش بیست سی بیت بطور تشبیب قصیدهٔ تهنیت عید عیناً بهمان طرز و روش که شهاب داشت انشاء کرد و آن را بنام شهاب بر شاعران عرضه داشت هیچ کدام در انتساب آن بشهاب تردید نمودند؛ حتی خود شهاب نیز در بادی امر بشبه افتاد که نکند از اشعار فراموش شدهٔ خود او باشد؛ و بعد از آنکه دانست از خود عنقا است و مطمئن گردید که مقصود وی امتحان طبع خود بوده و قصد ملعبه و تخلیط نداشته است شگفتی نمود و او را بسیار بستود، و در ملاقات بعدش با «هما» گفته بود که اگر این پسر تو روزگار یابد و مشوقی همچون دربار سلطان محمود و سنجر پیدا کند از «عنصری» و «انوری» نیز برتر و بالاتر خواهد شد؛ و این تعریف از آن جهت بود که شهاب خود را در شاعری از عنصری و انوری کمتر نمی شمرد.

### سبك و شیوهٔ عنقا در شعر و شاعری

عنقا در شاعری طبعی بنیرو و توانا و زبانی شیرین و گرم و گیرا داشت؛ فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست کلام را بر دقت مضمون و نازك خیالی ترجیح می داد؛ و در نوع غزل مخصوصاً که از همه انواع شعر بیشتر مقبول و مرغوب طبع او بوده است از سبك اصفهانی معمول زمان خودش که تفصیل آن را در مقدمهٔ اول دیوان طرب باز نمودیم چندان پیروی نمی کرد؛ و شیوهٔ غزلش با آن سبك از این

حیث ممتاز بود که جنبه حلاوت و شور و حالت غزلی را بر ریزه کاریهای صنعتی مقدم می داشت ، و در هر حال معنی را فدای لفظ نمی نمود .

در غزل سرایی مانند «هما» پیرو مکتب شیخ و خواجه و مولانا بود و در این شیوه با لحن عاشقانه و عارفانه غزلهای نغز شیوا و باشور و حالت می ساخت از این قبیل (صفحات ۷۸۹ و ۸۲۱ و ۸۹۰ دیوان حاضر) :

شانه بر زلف مسلسل وزن ای یار خدا را  
مپسند اینهمه آشفته گی خاطر ما را  
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر محبت  
گر بعشق تو بسوزند عنم پیکر ما را



این گـروه فقرا سر حدوث و قدمند  
همه بی آینه اسکندر و بی جام ، چمند



من کیم سر گشته یی در عاشقی افسانه یی  
خانه بر دوشی دل از کف داده یی دیوانه یی  
گاه در میخانه گه در دیر و گاهی در حرم  
این دل سر گشته هر روزی است اندر خانه یی

در آن ایام که کمتر کسی بغزلیات مولوی توجه داشت و از آثار وی حتی طبقه شعرائین از اکثر غیر از مثنوی معروف رانمی شناختند. عناق از روی نسخه خطی معتبری که از دیوان کبیر معروف به « کلیات شمس » در کتابخانه خود داشت تتبع بسزا در آن نموده و با نغمه آسمانی غزلیات مولانا که اکثرش در حال جذب و رقص و سماع صوفیانه ساخته شده و شراره یی از تنور خانه قلب سوخته و گداخته عشق و محبت



است کاملاً انس و آشنایی بهم رسانیده و مبلغی هم از آن را در سینه‌های خط خود نوشته بود که نمونه‌اش هنوز باقی است.

غزل ذیل که بشیوه و سبک مولوی ساخته و تمام آن در دیوان حاضر (ص ۸۲۲) نقل شده نموداری از همان انس و علاقه است.

بیایید بیایید از این نفس بمیرید

کز این نفس چو مرید همه‌شاه و امیرید

بیایید بیایید به خمخانه وحدت

برقصید و بکف ساغر توحید بگیرید

غزل (ص ۷۹۹ دیوان حاضر) هم استقبال از غزل معروف مولوی است.

بگشای لب که چشمهٔ حیوانم آرزوست

بنمای خط که سنبل و ریحانم آرزوست

چنانکه پیش اشاره شد عنقا طبعاً بغزل گویی رغبت و تمایل داشت؛ و مدایح ممدوحان خود را از شخص پادشاه و حکمران وقت گرفته تا رجال زیر دست ایشان همه را غالباً بحسن تخلص دوسه بیت آخر غزل بطوری که در بخش غزلیات دیوان حاضر دیده می‌شود اکتفا و برگذار می‌کرد؛ و کار او از این حیث شبیه نشاط و مجمر اصفهانی در زمان «فتح‌علی‌شاه» و فروغی بسطامی در عهد «ناصرالدین‌شاه» بود که چون این هر سه شاعر نیز طبعاً غزلسرا بودند مدایح پادشاه را در مخلص همان غزلیات می‌گفتند.

با این حال باز «عنقا» در قصیده گویی نیز دست داشت؛ و در تتبع اساتید قدیم بشیوه‌ی که آمیخته از سبک مسعود سعد و امیر معزی است قصاید نغز پخته و شیوا می‌پرداخت.

قصیدهٔ ردیف «آتش» که با استقبال «ادیب صابر» ساخته است (ص ۷۵۲)؛ و راییهٔ استقبال «فرخی» و «امیر معزی»، (ص ۷۴۵)؛ و لایمیهٔ استقبال «عنصری» و «مسعود سعد» (ص ۷۵۹) و قصیدهٔ استقبال انوری (ص ۷۳۹)؛ و چکامهٔ استقبال ابوالفرج رونی

(۷۳۳) و قصیده ردیف «زنده رود» که مربوط به جشن چراغانی پل خواجوی اصفهان در سنه ۱۲۹۴ قمری است (۱) (۷۴۱)؛ و ترکیب بند مدح ناصرالدین شاه (ص ۷۶۸) و دیگر قصاید که در دیوان حاضر طبع شده همه از دلایل قدرت طبع «عنقا» در چکامه سازی و قصیده پردازی است.

نمونه قطعات ماده تاریخ و همچنین رباعیاتش که بعد از بخش غزلیات ثبت شده هم نشانه مهارت در این دو نوع شعر مخصوصاً ماده تاریخ گویی است.

مدایح غرای مولانا امیر المؤمنین علی علیه السلام و مراثی جانسوز کربلا در دیوان «عنقا» حاکی از فطرت پاک و خلوص عقیدت مذهبی و قوت روح ایمانی اوست؛ و آن درجه از ایمان راسخ مذهبی هم از لوازم فطرت و سرشت پاک او بود و هم از نتایج و آثاری که از تعلیم و تربیت پدر و استادان و مربیان علمی و اخلاقی خود داشت.

عنقاها منطور که در ابواب معانی شعر از مدح و وصف و رثاء و تغزل و حکمت گویی دست داشت در ساختن هجو نیز ماهر بود؛ ولیکن بمقتضی خلق و خوی آزادگی و بی آزاری و نیز بر حسب سفارش پدرش حتی الامکان از ساختن اهاجی رکیک احتراز می نمود؛ بطوری که در تمام آثار وی که نگارنده تا کنون دیده ام بغیر از دوسه فقره هجو ملیح در اشعار او نیافته ام که یکی مربوط به «میرزا باقر» نام است «میرزا باقر بقر صولت... الخ» که او را نشناخته ام؛ و یکی هم مربوط به «بیضای جو نقانی چهارمحالی» شاعر معاصر اوست که هنوز در افواه اهل ذوق و ادب اصفهان معروفست؛ و چون این حقیر خود از آن نوع اشعار طبعاً تبری دارد از نقل آن خودداری کرده است.

و بالجمله آنچه نگارنده از سبک و شیوه شعر «عنقا» استنباط کرده ام این است

۱- تاریخ آن جشن علی التحقیق ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۴ است و در رساله جغرافیای اصفهان تألیف میرزا حسین خان تحویلدار اصفهانی که از رجال همان عصر و زمان بوده شرحی مبسوط راجع بان جشن نوشته که قابل مراجعه و خواندن است؛ و در عنوان خود قصیده رقم سال ۱۲۹۳ را باید بهمان ۱۲۹۴ اصلاح کنند.

که بسبب ممارست و تمرین متمادی در غزل گویی کاملاً تحت تأثیر شیوهٔ پدرش «هما»، و در قصیده تا حدی تحت تأثیر شیوهٔ «شهاب» واقع شده ولیکن باز بتقلید صرف قناعت نکرده است؛ مخصوصاً در قصیده‌اش جنبهٔ سلاست و روانی و سادگی عبارات و احتراز از تعقید و اغلاق خیلی بیشتر از شعر «شهاب» رعایت شده است؛ در مدیحه‌سرایی نیز هرگز مبالغه گویی و اغراقات و اطناب‌های ممل «شهاب» را ندارد؛ و همین امر خود یکی از جهات امتیاز و تشخیص او مابین سایر شعرای قصیده‌سرای درباری است که در مدح‌تغری حتی الامکان جانب ایجاز و اعتدال را نگاه می‌دارد و در طول کلام و اغراق گویی افراط نمی‌کند، و این خصوصیت وقتی خوب هویدا و مدال می‌گردد که شعر او را با دیگر مداحان دورهٔ معاصرش و اعصار پیشین مقایسه کنند.

عنقا در میان شعرای فارسی‌زبان مطلقاً از متقدم و متأخر **سعدی** و **حافظ** و **مولوی** را بر همه ترجیح می‌داد چنانکه با گفته‌های ایشان عشق می‌ورزید و خود را در شاعری غلام خواجه و شیخ می‌خواند:

غلام خواجه و شیخ بشاعری عنقا

از آن بمجمع گویندگان سرافرازم

و بدین سبب اکثر کلیات «سعدی» و غزلیات «حافظ»، و مقداری کثیر از «مثنوی» و غزلیات و رباعیات «مولانا» را از حفظ داشت و در محاورات و مکاتباتش غالباً با شعر ایشان تمثل می‌جست. - و از آن سه تن که بگذریم مابین گویندگان قدیم **فردوسی** و **مسعود سعد** و **سنائی** و **انوری** و **خاقانی** و **نظامی گنجوی** را بر همه برتری و تقدم می‌داد و باقی را هر که بودند عیال و شاگرد مکتب ایشان می‌شمرد؛ بسیاری از منتخب آثار آنها را نیز در سفینه‌ها بخط خود نوشته و در لوح حافظه ضبط کرده بود.

مابین شعرای عهد قاجاری از کسان غزل‌سرایی یعنی **نشاط** و **مجمر** و **فروغی بسطامی** و **وصال** و **هما** را می‌پسندید؛ و در معاصرانش به اصفهان **مسکین** و **آشفته** و **عمان** و **سرگشته** را به استادی می‌ستود؛ و در طبقهٔ استادانش

هیچ کس را همپایه و همسنگ «هما» و «شهاب» نمی دانست .  
 دیوان «خاقانی» و «انوری» را با همدرسی برادرش «سپا» و دوست مصاحبش  
 «میرزا عبدالغفار باقلعه‌یی» پیش «هما» بطور درس مرتب و منظم خوانده و شرح مشکلات  
 آن را نوشته بود ؛ برادر کوچکترش «طرب» نیز در ایام جوانی نسخه‌ی از روی آن  
 برای خود نوشت .

### دوره زندگی «عنقا» در اصفهان

#### پادشاهی ناصرالدین شاه و حکمرانی ظل السلطان

از او آن طفولیت تا پایان حیات «عنقا» در اصفهان همه مصادف با دوران سلطنت  
 ناصرالدین شاه قاجار ۱۲۶۴ - ۱۳۱۳ بود؛ و نیمه دوم عمرش یعنی از بیست و دوسه  
 سالگی ببعد که ایام ظهور هنر شعر و شاعری اوست باستثنای دوسه سال زمان حکمرانی  
 فتحعلی خان صاحب دیوان (۱) باقی همه در عهد حکومت شاهزاده ظل السلطان مسعود

۱- میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان فرزند حاج میرزا علی اکبر قوام‌الملک شیرازی  
 از رجال بسیار معزز و محترم عهد ناصرالدین شاه است که در ابتدا منصب مستوفی گری داشت و  
 در سال ۱۲۷۳ قمری لقب صاحب دیوان بوی داده شد و همچنان در اثر لیاقت و کفایت روز بروز  
 در رشد و ترقی بود و مناصب عالی وزارت و حکومت را طی کرد تا اواخر عمرش در ردیف محترمت‌ترین  
 رجال درباری در سلامهای رسمی طرف مکالمه و مخاطبه ناصرالدین شاه قرار می گرفت .  
 در سال ۱۲۷۵ حاکم یزد ؛ و در ۱۲۸۲ حاکم شوشتر و دزفول بود؛ و در ماه محرم همین  
 سال پدرش «قوام‌الملک» در مشهد مقدس رضوی وفات یافت ؛ و در ۱۲۸۳ - ۱۲۸۵ پیشکار  
 حکومت اصفهان و در ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ حاکم مستقل اصفهان شد ؛ و بعد از آن بسمت وزارت  
 و پیشکاری و لیمهد (مظفرالدین شاه) به آذربایجان رفت ؛ و در ۱۲۹۸ پیشکار سلطان حسین  
 میرزا جلال الدوله در حکومت فارس گردید ؛ و در آن تاریخ ایالت فارس ضمیمه حکومت  
 ظل السلطان بود .

صاحب دیوان خود مردی فاضل و هنرمند و صاحب کمال بود و بدین سبب فضلا و ارباب هنر  
 و کمال را دوست می داشت و ایشان را مورد تفقد و نوازش خود قرار می داد؛ ما بین رجال ادب  
 دوست هنر پرور عهد ناصری شایسته است که او را مانند «اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا» در ردیف  
 اول قرار بدهند با این تفاوت که از صاحب دیوان اثر تألیف نمانده و از اعتضاد السلطنه بسیار است .

میرزا گذشت که بار اول در حدود هیجده سالگی (۱) از سنه ۱۲۸۳ تا اواخر ۱۲۸۵ قمری با پیشکاری همان «صاحب دیوان» بحکومت اصفهان آمد؛ در آن تاریخ لقب **یمین الدوله** داشت و بعد از آن با لقب **ظل السلطان** بحکومت فارس رفت؛ و بجای او **صاحب دیوان** حاکم مستقل اصفهان گردید (۱۲۸۶-۱۲۸۸) که پسرش **میرزا محمد حسین خان** نایب الحکومه و پیشکار وی بود؛ و مقدمات ارتباط و ورود «عنقا» در دستگاه حکومت دیوانی تا منتهی بمقام «شاعر حضور» و منصب **ملك الشعرائی** وی گردید علی الظاهر در همان مدت پنجشش سال فراهم آمده بود که «صاحب دیوان» چندی بنیابت و چندی باستقلال در اصفهان حکومت می کرد و بمقتضی قرابت و ارادتش به «هما» درباره اولاد وی نیز توجه و عنایت خاص بکار می داشت.

باری بار دوم در سنه ۱۲۹۱ قمری **ظل السلطان** بحکومت اصفهان آمد که دوره اش تا مقارن عهد مشروطیت امتداد داشت؛ در همین مدت بود که چندین ایالت و ولایت مهم دیگر از نواحی جنوبی و غربی ایران همچون فارس و بنادر جنوب و کردستان و لرستان و خوزستان و غیره ضمیمه حکومت وی گردید و از طرف خود با فرمانها و مناشیر که بحسب صورت و معنی هر دو همانند فرامین پادشاه بود حکام و ولات بدان ولایات می فرستاد؛ و تجمل دستگاه و شکوه جاه و جلال و نفوذ و قدرتش بمنزلی رسید که او را **شاه مسعود** و **مسعود شاه** می خواندند؛ و در عاصمه اصفهان درباری شاهانه تشکیل داده بود که از دربار سلطنت خود ناصرالدین شاه هیچ دست کم نداشت؛ بلکه از بعض جهات علی الخصوص از جهت نیروی نظامی و وفور تجهیزات و تدارکات جنگی و عده و عده لشکری و نیز از جهت کثرت ثروت و مکنت و مال شخصی بمنزلی بود که او را بر مقام سلطنت مزیت و برتری می دادند؛ چندانکه اگر احیاناً بهوای تمرد و عصیان قیام می کرد و قوای بختیاری نیز که از توابع حکومتش بود باو یار و همدست می شدند هیچ قوه و قدرت دیگر از عهده دفع و رفع وی بر نمی آمد؛ و همین امر دستاویز

سیاستهای خارجی و داخلی در ایجاد وحشت و تقار و کدورت باطنی ما بین شاه و شاهزاده گردید و پادشاه را در دل سخت نگران و بیمناک ساخت تا متعقب بظهور حوادث و وقایعی گردید که شرحش طولانی و از موضوع بحث ما خارج است؛ دست آخر تدبیر صدراعظم وقت میرزا علی اصغر خان امین السلطان که رباطن صفایی باطل السلطان نداشت هم در کار آمد تا در حد و دسنه ۱۳۰۵ قمری او را از حکومت همه ایالات و ولایات غیر از اصفهان عزل کردند مع ذلك همان شکوه و سطوت و تجمل شاهانه را که قبلاً داشت از دست نگذاشت. (۱)

و بالجمله دارالحکومه اصفهان در زمان «ظل السلطان» مخصوصاً از اوایل عهد او تا مدت ده پانزده سال که ایالات و ولایات مهم جنوبی و غربی ایران همه در قبضه حکمرانی و فرمانروایی او قرار داشت از هر حیث تالی در بار سلطنت بود؛ و مقام و

۱- بعید نیست که قتل حسینقلی خان ایلخانی بختیاری در سنه ۱۲۹۹ قمری و حبس و شکنجه چند ساله ارشد اولادش اسفندیار خان، و متواری شدن فرزند دیگرش «نجفقلی خان صمصام السلطنه» و سایر توابع آن واقعه همه از تبعات همان وقایع و سیاستهای آن زمان باشد. بتفصیلی که در تاریخ بختیاری و دیگر تواریخ نوشته اند در آن موقع که ایلخانی عازم سفر حج شده و برای این منظور مبلغی کثیر لیره طلا فراهم کرده بود ناگهان ظل السلطان باحیله او را غافل گیر کرد و بکشت و بخشی از نفوذ اموال وی مخصوصاً لیره ها را که سراغ داشت مصادره کرد؛ بعضی معتقدند که فقط همان طمع مال بود که منجر بقتل وی گردید؛ و برخی می گویند که ناصرالدین شاه عمداً ظل السلطان را وادار بقتل ایلخانی کرد تا همیشه ما بین او و ایل بختیاری عداوت و دشمنی باشد و نتواند روزی برضد مقام سلطنت باهم متحد و همدست شوند؛ و بعضی معتقدند که ظل السلطان اسراری برضد سلطنت یا سیاستهای دیگر پیش ایلخانی داشت و از بیم فاش شدن آن اسرار اقدام بقتل ناگهانی او کرد؛ نگارنده معتقدم که در این قبیل قضایا نباید بحس و تخمین و از روی حب و بغض شخصی قضاوت کرد بلکه باید تمام اطراف و جوانب قضیه با تحقیق و تثبیت سنجیده شود؛ البته دایره احتمالات وسیع است و هر کس ممکن است گوشه بی از احتمالات را بگیرد و بر آن تکیه کند؛ ولیکن من خود در خصوص آن واقعه و نظایرش عجاله جز این نتوانم گفت که والله العالم بحقایق الامور و الاحوال.

منصب شاعری حضور و ملك الشعرایی او هم كه اختصاص به «عنقا» داشت از رتبه ملك الشعرای مقیم پایتخت چیزی كم نداشت؛ خاصه كه این لقب و منصب در مورد «عنقا» بتفصیلی كه عنقریب خواهیم گفت از طرف خود «ناصرالدین شاه» اعطاء شده و با فرمان و دستخط ملوكانه تسجیل و توشیح یافته بود.

ظل السلطان اهتّم داشت كه هر چه دریای تخت و دستگاه ناصرالدین شاه وجود دارد نظیر آن را در اصفهان ایجاد كند؛ تأسیس مدرسه نظام بتقلید دارالفنون، و دایر كردن «روزنامه فرهنگ» نظیر روزنامه های رسمی آن زمان در طهران، و بنای «تكیه دولت» برای تعزیه داری شبیه تكیه دوات طهران، و عمارت توپخانه و تشكیلات نظامی با لباسها و نشانهای رسمی همانطور كه در پایتخت بوده است و نظایر و امثال این امور همه از علایم و آثار همان منظور است كه می خواست در بار او چیزی كم از دربار سلطنت نداشته باشد.

### مراسم جشن سلام و قصیده خواندن عنقا

یکی از مآثر عهد ناصرالدین شاه این است كه در حفظ رسوم و آداب اعیان مذهبی و جشنهای ملی و در قسمت مذهبی مخصوصاً بجشن ولادت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام كه در ۱۳ ماه رجب معمول شده است (۱) عنایت خاص بكار می رفت؛ و

- ۱- تأسیس جشن تولد حضرت مولای متقیان و امیر مؤمنان را علیه السلام غالباً بخود ناصرالدین شاه منسوب کرده اند؛ اما آنچه مطابق مدارك معتبر تاریخی برنگارنده محقق شده است این جشن در اواخر عهد صفویه معمول شد و بعد از آن مدتی متروك ماند و ناصرالدین شاه آن را تجدید كرد و اهمیت شایان بدان داد؛ شعرای آن عهد هم درباره آن جشن داد سخن دادند و قصاید غرا ساختند؛ **عنقا** نیز قصاید خوب در آن باره دارد؛ از جمله قصیده راییه استقبال فرخی (ص ۷۴۸ دیوان حاضر) كه آن را در حضور خود ناصرالدین شاه خوانده است
- ساقیا می ده كه دارد فردیگر روزگار از قدوم عید مولود ولی كردگار
- و نیز قصیده استقبال انوری (ص ۷۳۹) كه برای جشن سلام ظل السلطان ساخته است.
- تا زمین هست و تا زمان باشد شاه مسعود حكمران باشد

باین مناسبت سلامهای رسمی پر شکوه در دربار سلطنت بر گذار می شد ؛ آذین بندی و چراغانی شهر و آتشبازی نیز در مراسم جشنها بعد وفور معمول بود .

حکام ولایات نیز در اقامه مراسم سلامهای رسمی تأسی بدر بار سلطنت می نمودند ؛ اما هیچ کجا اهمیت اصفهان و جلوه و رونق بساط ظل السلطان را نداشت ؛ و جشنهای سلام رسمی او که در عمارت تخت مرمر طهران برابری می نمود ؛ وضع جغرافیایی و زیبایی شهر اصفهان هم بر جلوه مجلس سلام و چراغان و آتشبازیها می افزود .

یکی از مراسم آن جشنها اعم از ملی یا مذهبی خواندن قصیده سلام بود که در اصفهان به عنقا اختصاص داشت ، شاعران دیگر هم اگر بودند قصاید خود را بعد از وی می خواندند ؛ و ایامی که مصادف با آن قبیل جشنها در طهران بود آن وظیفه را در حضور خود ناصرالدین شاه انجام می داد و بجای او در اصفهان برادرانش سها و طرب قصیده سلام می خواندند ، بعد از وفاتش نیز يك چند آن منصب با « سها » و بعد از آن با « طرب » بود .

عنقا رسوم و آداب شاعر درباری را از تاج الشعراء شهاب و طوز خواندن شعر خصوصاً قصیده سلام را هم از وی آموخته بود و بدان شیوه بسیار خوب شعر می خواند آهنگ صدای طبیعی او هم برای آن کار کاملاً مناسب و مساعد بود ، و بطور کلی در دوره ظهور شعر و شاعری و ایام ملك الشعرائی او هیچ کس در اصفهان بخوبی و استادی او قصیده سلام نمی خوانده است چندانکه هر کس بعد از وی شعر می خواند آن جلوه و رونق را نداشت ، و شاید همین امر خود یکی از اسباب و عوامل ترشیح وی برای تصدی آن منصب شده باشد .

### ممدوحان عنقا

ممدوحان عنقا از طبقه سلاطین منحصر است به ناصرالدین شاه ؛ و از طبقه



حکام در درجهٔ اول و از همه بیشتر همان شاعرزاده **ظل السلطان** است که می‌توان «عنقا» را از مخصوصان دربار حکومت وی در اصفهان شمرد، از وی که بگذریم ما بین کسانی که در اصفهان حکومت کرده‌اند تنها **فتحعلی خان صاحب‌دیوان** را مدح گفته؛ قسمتی از مدایح او هم مربوط با پیام پیشکاری اوست در فارس زمانی که سلطان حسین میرزا **جلال‌الدوله** از طرف پدرش ظل السلطان بحکومت آنجا رفته بود (سنه ۱۲۹۸ ق)؛ عنقا نیز در همان ایام سفری بشیر از کرد، در حسن تخلص غزلی که باستقبال **خواجeh همایم تبریزی** ساخته است می‌گوید (ص ۸۰۳)

فتنه در فارس کند چشم تروبی خبر است

کآصف ملک عجم صاحب‌دیوان اینجاست

و غزل ذیل ظاهراً مربوط بدوران پیشکاری و حکمرانی صاحب‌دیوان است در اصفهان (ص ۸۱۷)

گرفت **فتحعلی** صاحب‌دیوان نشود یار      عنقا شعرا را سر گفتار نباشد  
آن آصف با قدر و شرف کز شرف قدر      جز ملک جمش هیچ سزاوار نباشد  
اما ممدوحان عنقا از طبقهٔ رجال دیوانی غیر از حکام باز بیشتر همان کسانی بودند که در اصفهان وابستگی بدستگاه ظل السلطان داشتند، از قبیل وزیر پیشکارش میرزا حبیب‌الله خان **مشیرالملک انصاری**، و منشی و نایب‌الحکومه اش میرزا سلیمانخان **رکن‌الملک**، و وزیر جنگش **ابوالفتح خان صارم‌الدوله** و امثال ایشان که تراجم احوال آنها ذیل مدایحشان در حواشی مجلد اول و مجلد حاضر نوشته شده است و حاجت بتکرار ندارد.

از جمله رجال دیوانی غیر اصفهانی که ممدوح عنقا بوده اند یکی میرزا حسنعلی خان **نصیرالملک** است که در سنه ۱۲۸۲ قمری این لقب بوی داده شده بود (۱) وی از ممدوحان شیرازی «عنقا» بوده، **ابراهیم خان سپه‌ام‌الدوله** هم یکی از ممدوحان دیوانی غیر اصفهانی اوست.

## مسافرت‌های عنقا

عنقا برخلاف پدرش که عمری را در سیرو سیاحت و مسافرت ممالک و بلاد گذارنده بود سفر بسیار نکرد؛ مسافرت‌های او تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارم منحصر است بچند سفر طهران و دوسفر شیراز و يك سفر هم بنواحی بروجرد و خرم‌آباد که بدعوت حاکم آنجا از طهران رفته بود.

اولین مسافرتش در زمان حیات «هما» یعنی قبل از سال ۱۲۹۰ قمری بشیراز بود که بقصد دیدن بنی‌امام و دیگر اقوام پدری سفر کرد، در آن تاریخ هنوز شهرت هنری نیافته و بمقام و منصب ملک‌الشعرایی نرسیده بود، مسافرتش هم بسیار ساده و بی‌تکلف سامان گرفت، مع ذلك شعرا و ادبای شیراز که وی را شناختند و از فضایل شخصی و شرافت حسبی و نسبی او آگاه شدند در تکریم و تعظیم او مبالغه نمودند و پذیرایی گرم از وی کردند، در همین سفر بود که باشعرای معروف شیراز از قبیل آسوده و فرهنگ و ادیب و نثار آشنایی و دوستی بهم رسانید که رشته‌اش تا آخر حیات امتداد داشت.

سفر دومش بشیراز که با کو کبه خدم و خول و جاه و جلالی درخور رفته بود حوالی سنه ۱۲۹۸ قمری است که **جلال الدوله** سلطان‌نحسین میرزا از طرف پدرش ظل‌السلطان حاکم فارس بود و **فتحعلی خان صاحب‌دیوان** سمت وزارت و پیشکاری او را داشت و هم‌در واقع حکومت می‌کرد، چنانکه در مدت پیشکاری خود ظل‌السلطان در اصفهان نیز (سالهای ۱۲۸۳-۱۳۸۵) همان حالت را داشت، مدایح عنقا نیز در آن سفر اکثراً متعلق به صاحب‌دیوان است.

اما مسافرت‌های طهران: اولین سفرش در اوایل سنه ۱۲۹۱ یا اوایل ۱۲۹۲ قمری است که ظل‌السلطان تازه بحکومت اصفهان آمده بود و عنقا در دستگاه وی سمت **شاعر حضور** داشت، در این سفر برادرش «سها» نیز همراه وی رفت و منزلشان در عمارت نظامیه طهران بود؛ در دفتر مسودات شعر عنقا يك جا بخط خود یادداشت کرده

است که «این غزل را روز سه شنبه یازدهم صفر المظفر سنه ۱۲۹۲ در عمارت نظامیه طهران ساختیم».

انگیزه این مسافرت دو چیز بود یکی اصلاح امر مستمری موروثی که بعد از «هما» اختلال فاحش در آن روی داد و شرح آن را در جلد اول دیوان طرب نوشتم؛ سبب دیگرش این بود که می خواست خود و دیگر بازماندگان شاعر صاحب کمال «هما» را شخصاً در دربار ناصرالدین شاه معرفی کرده باشد؛ و بهر دو منظور ش کاملاً مظفر و فیروز گردید.

### ناصرالدین شاه و لقب ملك الشعرائی عنقا در سال ۱۲۹۲ قمری

در همین سفر بود که بحضور ناصرالدین شاه باریافت و بعد از آنکه قصیده ترکیب بند بهاریه (ص ۷۶۸ دیوان حاضر) و غزل خود را «شانه بر زلف مسلسل مزین ای دوست خدارا: ص ۷۸۹» با صدای رسا و لحن گرم و گیرای شاعرانه برپادشاه فروخواند و نسخه آن را که با خط خوش نوشته و تذهیب شده بود تقدیم کرد و خط و شعرش پسند افتاد و موجب تحسین بلیغ گردید، و نیز بساختن رباعی ارتجالی بالتزام پنج کلمه که پادشاه اقتراح فرموده بود (ص ۹۱۱) مورد امتحان قرار گرفت، لقب ملك الشعرائی او که از طرف ظل السلطان پیشنهاد شده بود با فرمان و توشیح ملوکانه مسجل گردید و علاوه بر مستمری موروثی برای خود او وظیفه وراثت بهی مقرر کردند که با اصطلاح مستوفیان آن روز بخرج و جزو جمع اصفهان منظور شده بود، یعنی آن حقوق را از محل عواید و درآمد اصفهان بدو می دادند.

در همان سال ۱۲۹۲ که عنقا در طهران بود اتفاقاً ظل السلطان هم از اصفهان بطهران آمد و عنقا قصیده بی درخیر مقدم اوساخت «حبذا موکب مظفر آیین... الخ» (۱) وی نیز انصافاً کمال محبت و عنایت را بکار عنقا مبذول داشت و در حضور پادشاه با

۱- نسخه تمام این قصیده اتفاقاً وقتی بدستم افتاد که اشعار عنقا طبع شده بود؛ امید است که در تجدید طبع علاوه شود انشاء الله تعالی

تبجیل و تعظیم هر چه تمامتر اورا معرفی نمود، و همو گفت که ممکن است قبله عالم  
 شخصاً اورا امتحان بفرمایند و ناصرالدین شاه این شعر را خوانده بود  
 خوش بود گرمحك تجر به آید بمیان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

و عنقا در جواب گفت

جایی که امتحان بمیان آید      دانا کجا خورد غم نادان را  
 تفصیل رباعی امتحانی ناصرالدین شاه را در حواشی دیوان حاضر (ص ۹۱۱)  
 نوشته ایم بعد از این هم در آن باره گفت و گو خواهیم کرد.

باز در همان سال ۱۲۹۲ بود که عنقا از طهران سفری به بروجرد کرد، بدعوت  
**مظفر الملك** (شیخ محسن خان) که حاکم آنجا از طرف ظل السلطان بود. از آن سفر  
 باز بطهران برگشت و باتفاق برادرش «سها» کامیاب و فیروز باصفهان مراجعت کردند.  
 بعد از آن نیز در غالب سفرها که ظل السلطان بطهران می کرد «عنقا» از ملازمان وی  
 بود، از آن جمله يك سفرش در سنه ۱۳۰۰ قمری است که با عزت و حشمت عظیم خیلی  
 مهمتر از سفرهای قبل همراه ظل السلطان رفت و در عمارت **مسعودیه** (۱) منزل کرد  
 در این سفر **مشیر الملك انصاری** نیز برای تسویه و تصفیة حسابهای عقب افتاده  
 چندین شهر و ایالت قلمرو حکومت ظل السلطان از ملتزمان رکاب بود، که بمنر نمایی و  
 چیره دستی او در حساب و حضور ذهنش از صورت جزو جمع آنهمه ایالت و ولایات وسیع  
 حتی دخل و خرج کوچکترین قری و مزارع آن نواحی موجب حیرت و تعجب و  
 اعجاب ناصرالدین شاه واقع شد چندانکه اظهار تأسف کرد و غبطه خورد که چنان

---

۱- عمارت مسعودیه را خود ظل السلطان در طهران بنیاد کرد و قسمتی از مصالح  
 آیینہ کاری و تزیینات آن را از عمارات صفویه اصفهان برد؛ تاریخ اتمام بنا در سنه ۱۲۹۵  
 قمری بوده که «عنقا» برای آن ماده تاریخ ساخته است (ص ۸۹۶ دیوان حاضر) و مدتی  
 بعد از وفات ظل السلطان آن عمارت منتقل بوزارت فرهنگ شد که هم اکنون محل آن  
 وزارتخانه است.

خدمتگزار کافی کاردانی دردستگاه خود او وجود ندارد (۱) .

عنقا از همان سفر اول که بطهران رفته بود با شاهزادگان و رجال درباری

ادیب فاضل از قبیل **اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا** متخلص به **فخری** متوفی ۱۲۹۵  
و **صدر الشعراء بهجت** متوفی ۱۳۰۹ قمری ، و دیگر شعر و فضایل مقیم دارا الخلافه

۱ - معروفست که ظل السلطان از بقایای مالیات چند سالة اصفهان و سایر ولایات قلمرو حکومتش مبلغی خطیر حدود سیصد هزار تومان بدولت مرکزی بدهکار بود که در پرداخت آن مسامحه و مداخله می کرد چندانکه موجب کدورت ورنجش خاطر ناصرالدین شاه شده بود؛ ساعیان و خصمان نیز در کار بودند که روز بروز آن قضیه را بزرگتر جلوه می دادند حتی این که تهمت عصیان و تمرد بر ظل السلطان می بستند؛ بهمین سبب ناصرالدین شاه او را با وزیر پیشکارش «مشیر الملک انصاری» بطهران احضار کرد و دستور داد که مستوفیان مرکز با نهایت دقت بحساب چند سالة او رسیدگی کنند؛ مشیرالملک خود بتنهایی بسا همه مستوفیان دربار که رئیس آنها **میرزا نصرالله گرکانی** بود طرف بحث و محاسبه می شد؛ چند بار هم مجلس رسیدگی در حضور ناصرالدین شاه تشکیل شده بود و خود پادشاه بدقت هر چه تامتر در کار نظارت می کرد اما مشیرالملک در حساب سازی هنری نمود که شبیه سحر و چشم بندی بود یعنی کاری کرد که دست آخر نه فقط ظل السلطان بدهکار نمی شد بلکه معادل همان مبلغ که بدهکار بود او را از دولت طبکار و انمود کرد و از مستوفیان مفاصا حساب گرفت؛ در نتیجه کدورتی که ناصرالدین شاه از ظل السلطان داشت رفع شد؛ البته ابادی و وسایط و وسایل دیگر نیز برای رفع آن کدورت در میان بود؛ و از آن جمله اشعاری است که «عنقا» از زبان ظل السلطان بر سیل اظهار خلوص و بندگی و گله گزاری از سعایت دشمنان و کم مرتضی پادشاه نسبت بوی ساخته و پادشاه را مجدداً بر سر مهر و محبت آورده بود .

بی مورد نیست این جمله را هم علاوه کنم که بپاداش همین حسن خدمتها پس از چندی همان مشیرالملک در حبس و شکنجه ظل السلطان افتاد و اموال و املاکش همه مصادره شد عاقبت هم در سنه ۱۳۰۹ با قهوه قجری مسموم گردید؛ عنقا نیز مزه آن قهوه را چشید اما چون از ملک و مال دنیوی چیزی نداشت از آن محنت ورنج که بر مشیرالملک وارد آمد آسوده بود « چون شکسته می رهد اشکسته باش » .

مانند میرزا ابوالحسن جلوه و میرزا محمد حسین خان فروغی اصفهانی که در آن ایام تخلص وی بتازگی از «ادیب» به «فروغی» مبدل شده بود (۱) و امثال ایشان طرح آشنایی و دوستی افکند که رشته‌اش تا آخر عمر اتصال داشت.

در همان سفر اول طهران بعد از آنکه بحضور «ناصرالدین شاه» باریافت و فضل و هنرش مورد پسند و تحسین بلیغ شاهانه قرار گرفت اکثر دوستان فاضل عاقلش مخصوصاً «جلوه» و «بهجت» و «فروغی» از در مصلحت‌بینی اصرار کرده بودند که دیگر باصفهان مراجعت نکند و در همان طهران متوطن و متأهل گردد ولیکن علاقه مادر و برادر و مسئولیت وجدانی سرپرستی عایله سنگین بازماندگان پدرش و نیز حس حق شناسی و پاس‌نعمت و احسان شاهزاده ظل‌السلطان او را مجبور به مراجعت اصفهان کرد؛ و انگهی از حق نعمت گذشته، وضع و حال در آن تاریخ چنان بود که اقامت «عنقا» در طهران بدون رضای قلبی و اجازت و رخصت شاهزاده حاکم اصفهان بهیچ‌روی برای او میسر نبود، و تخلف از خواسته و گفته او برای خود و خانواده‌اش از قطع نان گذشته خطر جان داشت، شاهزاده نیز بآن امر راضی نبود و چنان رخصتی را هرگز نمی‌داد این بود که خود «عنقا» در آن باره با هیچ کس حرفی نگفت، در محضر شاهزاده نیز سخنی که تنسم آن امر از آن ممکن باشد بزبان نیاورد، یکی دوبار هم که از طرف اعتضاد السلطنه اشارتی رفته بود شاهزاده با قیافه‌یی که حاکی از استعجاب و استنکار بود در جواب او گفت مگر ما چه کوتاهی در حق او کرده ایم و خدمت من با شاه بابام (۲) چه تفاوت دارد «ما چویک روحیم اندردو بدن»!

و بالجمله چون اصرار و پافشاری در آن امر موجب رنجش و خشم و سخط ظل-السلطان بود «عنقا» بالمره از آن فکر منصرف گردید، از دوستانش هم خواست که

۱- تبدیل تخلص «ادیب» به «فروغی» در سنه ۱۲۹۱ قمری بوده است؛ رجوع شود

بکتاب منتظم ناصری و مقدمه این حقیر بر دیوان سروش اصفهانی

۲- ظل‌السلطان در محاوراتش غالباً از ناصرالدین شاه به «شاه بابا» و «شاه بابام»

عبارت می‌کرد.

ابتدا در آن باره سخنی نگویند و اقدامی نکنند .  
 نباید انصاف را ازدست داد که اگر خوی حق شناسی «عنقا» مورد تحسین باشد  
 عمل ظل السلطان نیز از این جهت که حاکی از قدردانی و گوهر شناسی او بوده قابل  
 تمجید و ستایش است ؛ افسوس که بستگان و ملازمان در گاهش اکثر فاقد آن خوی  
 و آن عمل بودند !

### پیوستن «عنقا» بدستگاه دیوانی با لقب شاعر حضور و ملك الشعراء

رابطه «عنقا» با حکام وقت و ورود او در دستگاه دیوانی در اثناء همان مدت پنج  
 شش سال مابین ۱۲۸۳ - ۱۲۸۸ قمری آغاز شد که فتحعلی خان صاحب دیوان چندی  
 را بطور نیابت و پیشکاری و چندی را باستقلال در اصفهان حکومت می کرد .  
 خود صاحب دیوان چنانکه مکرراً اشارت کرده ایم با «هما» هم خویشاوند حمیم بود و  
 هم دوستی و ارادت صمیم داشت ؛ در حق اولادش نیز کمال محبت و دلنمودگی بخرج  
 می داد ، پسرش میرزا محمد حسین خان که مدتی نایب الحکومه و در اصفهان بود  
 نیز شخصاً با «عنقا» الفت و معاشرت دوستانه داشت ، اینها همه در جزو علل و اسبابی بود  
 که مابین «عنقا» و دستگاه حکومت را بطنه برقرار کرد .

شاهزاده ظل السلطان نیز در همان سفر اول که با لقب یمن الدوله بحکومت  
 اصفهان آمده بود (۱۲۸۳ - ۱۲۸۵) با «هما» آشنا شد و شیفته خوی زهد و درویشی  
 و غزلیات پر سوز و حال وی گردید چنانکه خود را از معتقدان و ارادتمندان صمیم  
 وی جلوه می داد ، «عنقا» را نیز که خلف الصدق هما بود بتبع از همان ایام بشناخت و  
 وضع و حال و هنر و کمال او را پسندید .

باری آن سوابق در کار بود ، مساعی جوانمردانه دوستان و معتقدان «عنقا»  
 مخصوصاً بزرگ وزیر پیشکار اصفهان مشیر الملک انصاری که با وی الفت و معاشرت  
 صمیم قدیم داشت هم در کار آمد ؛ تا در سفر دوم که ظل السلطان بحکومت اصفهان آمد

در همان سال اول ورودش (۱۲۹۱ قمری) عنقا را با لقب **شاعر حضور** و عنوان ملک الشعرائی دربار خویش برگزید و او را قرب و منزلت و جاه و مرتبتی بسزا بخشید، و از همان اوان او را بتدوین دیوان «هما» و آماده ساختن آن برای طبع مأمور ساخت و مخصوصاً اهتمامی بکار غزلیات هما داشت، بهمین سبب است که «عنقا» تدوین بخش غزلیات را بر سایر اجزاء دیوان «هما» مقدم داشته و اولین نسخه پیاکنویس منقح آن را که در سنه ۱۲۹۳ قمری از جمع و ترتیبش فراغت یافته بود بظل السلطان اهداء نموده و ماده تاریخ آن را هم در عریضه منظومه بحر سرریع که شرح آن را عن قریب خواهیم گفت بنام وی ساخته بود «همت شاهانه مسعود شاه = ۱۲۹۳» (۱)

خلاصه این که «عنقا» از آن زمان بعد با عنوان شاعر حضور و تشریف ملک الشعرائی جزو ملازمان مقرب دربار ظل السلطان گردید بطوری که همه روزه یا اکثر ایام به دار الحکومه میرفت و در اطاقی که در عمارت معتمدی و خلوت سرپوشیده سیف الدوله (۲) با نو کروفراش و آبدار مخصوص بخود داشت و لوازم مطالعه و کتابت خود را آنجا آماده کرده بود و آن را بنام او «طاق ملک الشعراء» می خواندند مشغول کار خود می شد قسمتی از یادداشتهای نظم و نثر او در همان عمارتها نوشته شده است و نمونه آن را که مورخ ربیع الاول ۱۲۹۳ است در مقدمه جلد اول کلیشه کرده ایم.

باری «عنقا» در اول کار بعنوان رسمی **شاعر حضور** شهرت داشت و در احکام و مناشیر و مخاطبات دیوانی اکثر او را بهمان لقب می خواندند، و عنوان ملک الشعرائی جزو القاب تشریفاتی او بود تا در سنه ۱۲۹۲ قمری بتفصیلی که در سطور قبل ذکر شد این لقب با دستخط و فرمان «ناصرالدین شاه» رسمیت یافت، و از آن تاریخ بعد او را با لقب رسمی **ملک الشعراء** خواندند، مهر رسمی او که بنام «ملک الشعراء عنقا» بدو شکل یکی

۱- تفصیل کیفیت جمع آوری و ترتیب و تدوین دیوان هما را در مقدمه جلد اول دیوان طرب گفته ایم.

۲- برای شرح این دو عمارت رجوع شود بمقدمه جلد اول







بخط نستعلیق خوش و یکی با خط ثلث بسیار زیباروی عقیق خوش رنگ حکاکی شده هر دو مورخ بهمان سنه ۱۲۹۲ است (۱)

### رباعی امتحانی با التزام پنج چیز

که عنقا بر بدیهه در حضور ناصرالدین شاه انشاء کرد

پیش گفتیم که «عنقا» در سفر اول طهران (۱۲۹۲ق) بعد از آنکه قصیده و غزلی را که حسن تخلص به مدح ناصرالدین شاه داشت در حضور او خواند و نسخه آن را که بصورت کتابچه‌یی مذهب و خوش خط آماده کرده بود تقدیم نمود مورد امتحان شاهانه قرار گرفت.

اما چگونگی امتحان این بود که از وی خواست که بر بدیهه دوبیت بسازد که متضمن این پنج کلمه باشد (جو، خاک، کرباس، آیینیه، شمشیر) عنقا در همان محضر پادشاه مرتجلاً دوبیت ذیل را ساخت که سخت مورد پسند و آفرین شاهانه واقع شد و او را لقب «ملك الشعراء» داد و علاوه بر اصلاح امر مستمری و مروتی برای خود او با فرمان جداگانه راتبه‌یی در مبلغ سی تومان بر رسم مشاھرہ مقرر فرمود که بخرج اصفهان منظور شده بود

افتادگی از خاک بیاموز و نیاز با نان جو و جامه کرباس بساز  
شمشیر صفت دو رویی از دست بنه چون آینه هم مباش یك رو غماز

علاوه بر ظل السلطان که عنایت او را بکار عنقا در صفحات قبل اشاره کردیم شاهزاده فاضل کریم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا هم در آن روز حضور داشت و وی نیز در تعریف و تمجید «عنقا» و جلب توجه ناصرالدین شاه بدو، کمال عنایت

۱- از عنقا مهرهای متعدد با خط نستعلیق و ثلث دیده‌ام با تاریخهای مختلف بنام

«عنقا» و «عنقا پورهما» و «محمد حسین» و «ملك الشعراء عنقا» و «عنقا بنهما».

و بزرگواری را بخرج داد و پایمرد و دست موزه‌یی قوی برای قرب منزلت و ترفیع مقام و منصب وی گردید .

### رسم امتحان شعرا

برای مزید فایده علاوه می‌کنم که رسم امتحان کردن شعرا بترتیبی که از «ناصرالدین شاه» و «عنقا» گفتیم از دیرباز ما بین ارباب دولت و اهل سخن معمول و متداول بوده است، یکی از نمونه‌های قدیمش حکایتی است که در تاریخ سلاجقه محمد بن ابراهیم (نسخه مطبوع ص ۳۶) می‌گوید .

اتابك اعظم انا بك سعد بن زنگی (جلوس وی بر تخت سلطنت فارس در سال ۵۹۴ و وفاتش در ۶۲۳ قمری است) افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد معروف به افضل کرمانی را که دبیر انا بك محمد بن بوزقش بوده و مؤلف تاریخ کرمان است باین ترتیب امتحان کرد که با کلمات عدس ، ماش ، نخود ، برنج شعری بر بدیهه بگوید ، وی مرتجلا این رباعی انشاء کرد .

تا خال عدس شکل شبیخون آورد غلطان چو نخود ز چشم من خون آورد  
سودای دو چشم ماش گون تو مرا از پوست برنج وار بیرون آورد  
شاعر معاصر ما مرحوم ملك الشعراء بهار خراسانی نیز درباره خود حکایاتی از آن قبیل امتحان داشت که راقم سطور در رساله شرح حالش (طبع دانشگاه طهران) بتفصیل نوشته‌ام ؛ کسانی که طالب باشند بآن رساله رجوع کنند .

### گوشش عنقا در تکمیل هنر و افزودن ذخایر علمی و ادبی

عنقا مردی بسیار خوش بنیه و قوی همت و پرکار بود ؛ گذشته از ذوق و شوق فطری شغل و منصب ملك الشعراء و شاعری حضورش ایجاب می‌کرد که هم خود

او در انشاء شعر علی‌الخصوص بدیهه سازی و مناسب گویی قادر و توانا باشد و هم از انواع و ابواب مختلف شعر نمونه‌های عالی از گفته‌های دیگران درحافظه خود همیشه حاضر و آماده داشته باشد؛ رقابت و هم‌چشمی و حسدورزیهای گروهی از معاصرانش اعم از رجال درباری و غیردرباری که ما بین آنها اشخاص فاضل شاعر هنرمند هم وجود داشت؛ و امتحانها و آزمایشهای گوناگون و پی‌درپی که مخصوصاً در اوایل امر از وی بعمل می‌آمد؛ اینها همه نیز او را مجبور و ملزم می‌کرد که در تقویت کار خود بکوشد و خود را چندان مجهز و شاکی السلاح سازد که از نبرد خصوم نهراسد و بر مشکلات و عوایق غالب و فیروز آید؛ این بود که پیوسته در تکمیل هنر و افزودن ذخایر علمی و ادبی خود می‌کوشید و در سفر و حضر هیچ وقت بی‌کار نمی‌نشست؛ اگر از خواندن و نوشتن زمانی می‌آسود همان ساعات بود که در صحبت‌ارباب فضل و معرفت می‌گذرانید و از محضرشان فیض می‌گرفت؛ و بالجمله همان جدوجهد مداوم که در تحصیل مراتب فضل و هنر داشت؛ بامدد هوش و حافظه‌سروش و فطری و سرمایه کافی اندوخته‌های علوم و معارف اکتسابی، و از همه بالاتر و برتر مشیت و اراده الهی، اینها همه دست بهم داد تا «عنقا» بمرتبتی رسید که رقبا و خصوم در میدان او سپر انداختند و او را بحق و استحقاق ملك الشعراء عهد خود در اصفهان شناختند و وضع و حال و هنر و کمال وی بگوش ایشان فروخواند «که عنقارا بلند است آشیانه» - و در آن میان:

از همه محرومتر خفاش بود      کو عدو آفتاب فاش بود

عنقا حدود یکصد هزار بیت از انواع مختلف شعر از برداشت، و علاوه بر حدود هجده هزار بیت دیوان پدرش که بهمت او جمع آوری و مرتب و بخط خود او کتابت شده است. و غیر از بیست سی هزار شعر منتخب «تاج الشعراء شهاب» که تفصیلش در صفحات قبل گذشت. حوالی دویست سیصد هزار بیت برگزیده از گویندگان سلف و خلف در جنگها و سفینه‌های خود نوشته بود که نمودارش باقی و در دست است.

وی علی‌الظاهر در صد تألیف تذکره‌یی از شعرای معاصرش بوده است که تراجم

احوال و نمونۀ اشعار ایشان را بخطوط خودشان بآن منظور جمع می کرده و نمودار آن نیز در مجموعه‌های وی باقی است.

یکی از عادات مستحسن وی این است که در نوشته‌های خود غالباً تاریخ کتابت و گاهی محل و موضع آن را نیز ضبط کرده، وراقم سطور قسمتی از سوانح زندگانی مانند تاریخ مسافرت‌های او را از روی همان قبیل نوشته‌ها استنباط کرده‌ام.

### درویشی و تجرد عتقا

عتقا تا آخر عمرش با تجرد یعنی خالی از زن و فرزند زیست اشتغال داریم او بکارهای ادبی و سرپرستی و اداره‌عایله سنگین بازماندگان پدرش از مادر و خواهران و برادران و غیره که با خدم و خول و حواشی خودش بچهل پنجاه نفر بالغ شده بود او را مجال نداد که بخویش بپردازد و برای خود عایله جداگانه تشکیل بدهد، در مدت عمرش فقط چند صباح منقطعه‌یی داشت که از وی پسری بنام «حسن» آورد، او نیز بچوانی در گذشت و اثری از خود باقی نگذاشت.

### مسالك فقرو حلیت و طریقت عتقا

پیش گفتیم که «عتقا» در حلیت و کسوت اهل طریقت مانند پدرش با گیسویی که بر بناگوش وی چنبر شده بود تاج و رشتۀ درویشی بصرمی گذاشت و یک سر آن را بر شانه یلهمی کرد، زیر شال ترمه کمرو گاهی بدون شال نیز رسته می‌بست، خوی و خصلت و حال باطنی او نیز در فقر و آزادگی بالباس و زی ظاهرش کاملاً تناسب و یکپارگی داشت.

در طریقت عرفان و مسلك تصوف هم مانند پدرش رسماً داخل سلسله اویسیه بود، ولیکن در اوایل سن بلوغ از خوان سیر و سلوک نعمة‌اللهیه نیز طعمه گرفت، باین طریق که در یکی از سفرها که مرحوم رحمتعلی شاه شیرازی متوفی ۱۷ صفر ۱۲۷۸ ق

به اصفهان آمده وبا «هما» بسابقه دوستی و همشهریگری ملاقات کرده بود «عنقا» بر حسب اشارت و رخصت پدر بخدمت آن عارف ربانی شتافت و از برکت محضر او بشرف تلقین و دستور ذکر و آداب دعا مشرف گردید، با مشایخ آن سلسله و همچنان با پیران و قلندران سلسله خاکساری نیز مخالطت و معاشرت همیشگی داشت، و بصدق ضمیر و خلوص باطن صحبت طایفه درویشان و فقیران را بر توانگران و امیران ترجیح می داد؛ در این خلق و خوی هم وارث پدر والا گهر خویش بود؛ و بانگیزه همان خصلت و حالت می گفت.

این گروه فقرا سر حدود و قدمند  
همه بی آینه اسکندر و بی جام جمند  
مفلس و عور و گدایند گر این قوم فقیر  
خسرو بی کلاه و پادشه محتشمند

### طبع کریم و خوی آزادگی عنقا

عنقا علاوه بر مستمری موروثی و راتبه شخصی از مرصلات و جوایز و هدایای گران ارز که از قبل حکام و شاهزادگان و صدور و اعیان رجال مخصوصاً در اعیاد و جشنهای عمومی یا خصوصی (۱) بوی می رسید عواید سرشار داشت که دیناری از آن را برای خودش ذخیره و پس انداز نمی کرد؛ بلکه زاید بر مؤنت غایله اش هر چه بود خرج ضیافت و آمدورفت دوستان و بذل فقرا و مسکینان می شد؛ بطوری که هر وقت خرج عمده مستعجلی پیش می آمد که پیش بینی نشده بود محتاج رهن و فروش فرش و اثاثه می گردید.

در گشاده دستی و اعانت فقیران چندان بی اختیار بود که از سر لباس و تن پوش

۱- مقصود از جشنهای خصوصی مجالس عروسی و خلع پوشان و امثال آنست که ملک الشعراء بآن مناسبت شعر تهنیت می ساخت و ممدوحانش بر حسب رتبه و مقام و کفایت و لیاقتی که داشتند اورا صله و خلع می دادند.

خودهم می گذشت ؛ بارها اتفاق افتاد که باجبه ترمه و عبای مطرز و لباس گران قیمت از خانه بیرون رفت و یکنوا پیرهن بمنزل برگشت که همه را بمفلسی عور بخشیده بود .

با وجود این که جمع مال و اندوختن ضیاع و عقار از طریق تیول و اقطاع و خریدن املاک خالصه انتقالی برای او از آب خوردن آسانتر بود بهیچ وجه گرد این کارها نگشت ، حتی این که خانه شخصی هم نداشت و تا آخر عمرش بهمان خانه موروثی خشت و گلی که آن هم متعلق بمادرش بود (۱) قناعت نمود و بدستی بر آن نیفزود ، جز این که خرابیهای آن را بعمارت باز آورد ؛ یکی از اطاقهای آن را هم برای حجله گاه برادر کوچکترش « طرب » نقاشی و آینه کاری کرد که هنوز تقریباً بهمان حال باقی است .

با آنهمه عزت و جاه و حشمت و قرب و منزلتی که دردستگاه دولت و زعما و پیشوایان مذهبی و اعیان رجال وقت داشت قدمی از جاده فقر و درویشی بیرون نگذاشت و تواضع و ادبی که لازمه آن حالت است در هیچ حال از دست نداد .

### حجره مدرسه چهارباغ سلطانی و سرای مخلص

عنقا در ایام تحصیل حجره طلبگی در مدرسه چهارباغ سلطانی داشت ، بعد از آن هم يك چند یکی از غرفه های فوقانی **سرای مخلص** را که در بازار بزرگ است گرفته بود که اوقات خلوت و تنهایی خود را روزها آنجا می گذرانید و شبها بخانه برمی گشت ، در **تکیه میر** تخت فولاد همین جا که مدفن اوست هم خود او اطاقی ساخته بود با فرش و اثاثه مختصر که مخصوص اوقات انزوا و عزلت وی بود ، گاهی هم با دوستانش که معمولاً از طبقه شعرا و اهل فضل و ارباب طریقت و سیر و سلوک بودند

۱- این خانه را « هما » بزوجه اش همان مادر عنقا صلح کرده بود که مدتی بعد از « عنقا » فوت شد ؛ و باین جهت خود « عنقا » هیچ سهم ملکی از این منزل هم نداشت .



روزها در آن اطاق بسر می برد، شب را نیز همانجا بیتوته می کرد .



درخوی درویشی و آزادمنشی چنان بود که کلبه محقر یک بدست وسه پی تخت فولاد را بر کاخ باغ نو وارم ذات العمداد رجحان می نهاد ، و با این که تهیه باغها و کاخها برای او میسر بود بهمان کوخ خشت و گلی می ساخت و می گفت .

عنقا بر آستان شهبان سر فرود نیست  
آن را که بر سر از شرف فقر افسرست

ودر غلبه شوق و حال قلندری و سکر عرفانی زبان حالش این بود

آواره و غریبم و درمانده و فقیر  
جز کوی دوست راه بجایی نمی برم  
از من صلاح و دانش و تقوی مجو که من  
درویش و لایابالی و مست و قلندرم



توضیحاً در آن ایام قسمتی از مدارس شهرستان مدرسه ملا عبدالله و مدرسه جده بزرگ که هر دو از مدارس معتبر بازار است مرکز غوغا و ازدحام قهوه خانه ها و مسکن گروهی از کسبه و خوش نشینان از قبیل محرر و مذهب و دعانویس و رمال و زالفروش و امثال آن بود ، و با حال سکوت و خلوتی که مطلوب طبع شاعری عارف آزاده خوی است ابدأ تناسب نداشت ، در دیگر مدارس از قبیل مدرسه جده کوچک و مدرسه صدرو نیماورد و امثال آن نیز چندان سرو صدا و هیاهوی قیل و قال طلاب و حوزه های درس طلبگی بود که مجال سکون و آرامش بدرویش عزلت

گزین نمی داد ، این بود که «عنقا» برای اوقات تنهایی و خلوت نشینی خود حجره سرای مخلص و اطاق تکیه میر را اختیار کرده بود اتفاقاً مالک سرای مخلص خود از دوستان و ارادتمندان مخلص وی بود و چون از قصد وی آگاهی یافت آن غرفه را بدو اختصاص داد و وسایل آسایش او را هم از همه جهت فراهم ساخت .

### مهاجرات عنقا و بیضا

میرزا محمد قاسم خان بیضا فرزند محمد تقی سلطان جوتقانی منسوب بقریه «جوتقان» در ناحیه «میزدج» از نواحی «چهارمحال» بختیاری جزو توابع اصفهان (وفاتش قبل از سنه ۱۳۱۸ ق) از معاصران «عنقا» شاعر خوبی بود اما بدعوی گزاف خود را خیلی بیش از آنچه بود می نمود، اعتیاد مفرطش به مسکرات و مخدرات ضعف و اختلالی فاحش در بنیه و حواس وی پدید آورده بود چندانکه باندک ناله ملایمی صفرا بر وی غلبه می کرد و غوغا راه می انداخت ؛ در خواندن غزلهای استقبالی سعدی و حافظ همیشه باین عبارت آغاز می کرد که «شیخ (یا خواجه) چنین فرموده است و من چنین عرض کرده ام» قبلاً مطلع و گاهی دوسه بیت از غزل طرحی را تکرار می کرد و بعد غزل خود را می خواند ، و نیز هر وقت که فرصتی بچنگ او می آمد دیگر فرصت شعر خواندن بدیگران نمی داد و چندان از خود شعر می خواند و بر خود ستایی و لاف زدن می افزود که اهل مجلس را ملالت و سآمت می گرفت ، احدی را هم از بیم بدزبانی و خشونت ناهنجاروی یارای دم زدن نبود ، معروفست که مسکین بشوخی گفت «فرصت شعر خواندن به بیضا مدهید و گر نه منتظر روز قیامت باشید» .

روزی عنقا بر سبیل خیرخواهی بوی گفت خوبست این عادت را ترك کنید زیرا همین که شعر شیخ و خواجه را خواندید اذهان را بخود مشغول می دارد و جلوه و رونق شعر شمارا می کاهد ، این سخن در مذاق بیضا ناگوار آمد و موجب رنجش او گردید ، نظیر آن چند واقعه دیگر باز اتفاق افتاد ، حسد ورزی و هم چشمی های این طایفه با یکدیگر چنانکه افتد و دانی نیز در کار بود تا آن مرد را بر سر کینه داشت

و تشفی خاطر را بهجو گفتن پرداخت، عنقا نیز با این که طبعاً اهل هجاء نبود ناچار معارضه بمثل نمود، بعضی دیگر از شعرای آن زمان از قبیل دهقان و افسر و خرم هم بحمایت طرفین وارد میدان مهاجرات شدند، سها نیز بر سر اختلاف در مطلع غزلی که اصلاً از اوست و بنام «بیضا» معروف شده.

ای سلسله مو دستی بر طرهٔ پر خم زن

یک سلسله مو بگشا صد سلسله بر هم زن

و هم بتبع «عنقا» که برادر بزرگ او بود در آن مبارزهٔ ادبی داخل گردید، و بعد از آنکه «بیضا» در آن نبرد شکست خورد از در صلح و آشتی بیرون آمد مشایخ و پیش کسوتان انجمن هم میانجی شدند تا کدورتی که اتفاق افتاده بود از میان رفت و دوستی و مصافحات بقرار اول باز آمد؛ و با این که عنقا و سها هر دو هجونا مه های بیضا را بشستند هنوز نمونهٔ آن در افواه ظرفا و خوش طبعان باقی است (۱).

در نتیجهٔ کثرت تنبّع و حافظهٔ قوی که عنقا داشت سرقات شعری و انتحال و اقتباسات ادبی را خوب تشخیص می داد؛ اما هیچ وقت بصراحت کسی را رسوا نمی نمود و در مواقع ضرورت بارمز و کنایت صاحب کار را متنبه می ساخت؛ چنانکه وقتی همان

۱- یکی از قطعات «بیضا» باین مصراع ختم می شود «عنقا بچهٔ همان باشد»؛ و مصراع آخر یکی از قطعات «عنقا» در بارهٔ «بیضا» این است «جاده چون کو بیده شد دیگر نمی روید گیاه» و ابیات ذیل از یکی از قطعات «سها» است.

هر که بدگوی خاندان هم است      دزد مادر خطای زن جلب است

ما پیمبر نیم لیک عدو      نسل بو جهل و تخم بو لهب است

آن نه قاسم بود که حرمه است      آن نه بیضا بود که دوزن است

مهاجرات بیضا با افسر و دهقان سامانی نیز معروفست؛ از جمله می گویند که بیضا در

غزلی که بمطلع ذیل ساخته بود دهقان را هجو کرد؛

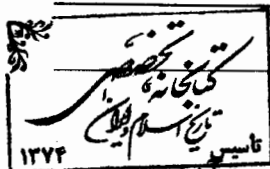
ز کجاری بجانان تو که قید نام داری      چه گناه سرخ گل را که تو خود ز کام داری

«بیضا» یا دیگری از شعرای آن زمان چند بیت را از **میرزا جعفر صافی** گرفته و وزن آن را از بحر کوتاهتر ببلندتر تغییر داده بود داخل در نوع سرقتنی که ادبا آن را **مسخ و اغاره** می گویند؛ چون خودستایی و فضیلت فروشی از حد بدر برد «عنقا» بازبان نرم ملایم گفت «اگر وزن شعر را خفیف تر می فرمودید صافی تر می شد». لطف آن تعریض را در ابتدا شعرای انجمن ملتفت نشدند؛ اما خود منتحل کم ظرفی بخرج داد و با خشونت سخنی گفت که ناچار «عنقا» اصل شعر «صافی» را خواند و مسلم گردید که قصد تهمت و استخفاف نبوده است؛ آن گوینده هم پس از رسوایی بقر از مجلس برخاست و کینه «عنقا» را بدل گرفت.

بار دیگر باز «بیضا» مضمون قطعه‌یی را از **مجدد مگر** گرفته بود که با اشارت «عنقا» کشف شد و موجب رنجش و تیرگی «بیضا» گردید.

و نیز از جمله علل و اسباب کینه‌توزی و عداوت «بیضا» با «عنقا» این است که بیضا قصیده‌یی باردیف **ابرو آفتاب** ساخته بود که همه جا آن را می خواند؛ سخت بخود می بالید و تبجح و مباهات می نمود و دعوی می کرد که احدی از گویندگان سلف و خلف قصیده‌یی با آن ردیف نساخته‌اند، تا روزی در محضر «عنقا» خودستایی و لاف زدن از حد بدر برد و خطاب بوی گفت شما که اهل تتبع هستید و این همه دیوان شعر خوانده‌اید اگر چنین قصیده سراغ دارید آن را نشان بدهید، عنقا در ابتدا دم فرو بست و جوابی نداد بطوری که «بیضا» صورت بست که حق با اوست و بدین سبب بر اصرار بیفزود، عنقا با خوشرویی و ملایمت گفت اگر قافیت حرف میم را عوض راء بپذیرید (۱) پیش از شما **امیر معزی** با همین ردیف «ابرو آفتاب» قصیده ساخته است، بیضا سخت بهم برآمد و عربده آغاز کرد که ابداً چنین چیزی نیست و غرض شما تزییع حق من است، عنقا ناچار چندبیت از قصیده «امیر معزی» را که بمطلع ذیل است بر حاضران مجلس فروخواند.

۱- قصیده بیضا با قافیه راء است مثلاً «ای زلف و عارض تو پسر ابرو آفتاب».



ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب

بابوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب

بیضا بسیار منقل و شرمسار گردید و بظاهر اظهار امتنان نمود که از غفلت و  
 جهل بیرون آمده است اما در باطن خصمی عتقا شد و او را هجو گفت  
 عجب است که از شعرای معاصر ما مرحوم سینا (۱) هم قصیده بیضا را استقبال  
 کرده بود و بعنوان این که خود مبتکر این ردیف است افتخار می نمود؛ و چون سرها  
 یاد آوری فرمود که «بیضا» قبل از وی باهمین وزن و قافیه وردیف، و در همین موضوع  
 مدح و منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام قصیده ساخته است سخت خشمگین  
 شد و سخنان ناشایسته گفت که حضار مجلس بروی تاختند و او بقر بر خاست و چند  
 جلسه به انجمن نیامد تا باز خود «سها» باتفاق مرحوم «شیدا» از وی دلجویی کردند  
 و دوباره به انجمن باز آمد؛ خدایشان بیامرزد که اگر تنازع و تشاجری مابین ایشان  
 اتفاق می افتاد همانا بر سر مباحث شعر و ادب بودند نه برای جاه و مال و ثروت  
 و مکتب؛ رنجش و کدورتشان هم موقت و زود گذر بودند این که همه عمر بغض  
 و کینه یکی را در دل گرفته باشند و پیوسته او را نیش بزنند چنانکه عادت ابناء  
 این زمانست نجانا لله من شرورهم و شرور انفسنا بجاه انبیاء و اولیاء الطاهرین.

### عریضه منظوم «عنقا» به «ناصرالدین شاه»

منظومه مننوی است در بحر سریع مطوی موقوف هموزن «مخزن الاسرار»  
 نظامی گنجوی که عنقا خطاب به «ناصرالدین شاه» ساخته است در سفر اول او بطهران در  
 سنه ۱۲۹۲ قمری که دو سال از وفات پدرش «هما» گذشته و سرپرستی و کفالت عایله  
 سنگین بازماندگان وی بر عهده عنقا افتاده و وظیفه مستمری موروثی هم بشرحی که  
 در مسطورات قبل گفته ایم اختلال یافته بود

۲- مصطفی قلی خان کرونی اصفهانی که ترجمه حالش در مقدمه جلد اول دیوان طرب

ای بتو زبینه طراز شهی	در تو عیان آیت ظل الهی (۱)
بارگفت کعبه افلاکیان	خاک درت سجده گه خاکیان
غاشیه دار تو سپهر بلند	سلسله موی بتانت کمند
روشنی چشم شه نیمروز	از رخت ای کو کب عالم فروز
خرمی افزود ز تو روزگار	هه چو گلستان ز نسیم بهار
روی زمین جمله بفرمان تست	گوی فلک در خم چو گان تست
فیض تو پاینده بر اهل نیاز	مهر تو جان پرور و مسکین نواز
دست تو سرمایه ده روزگار	خوی تو فرخنده تر از نو بهار
زال جهان زله خورخوان تو	پیر فلک بنده احسان تو
چرخ زانعام تو سرمایه خواه	باهمه سیم و زر خورشید و ماه
عدل تو چون گشت جهانرا پناه	سایه حق شد لقب پادشاه
فیض ازل خلعت شاهیت داد	رتبه اقلیم پناهیت داد
گر چه نبی غافل از احوال ما	واقعی از نیک و بد حال ما

۱- توضیحاً این منظومه همانطور که در متن نوشته ایم ابتدا خطاب به ناصرالدین شاه بوده و بعداً با تصرف در القاب والحق ده بیست بیت دیگر که از زبان دوست همکارش مرحوم میرزا عبدالغفار پاقلعه‌یی کاتب دیوان «هما» است آن را بنام ظل السلطان تغییر داده و سیاق منظومه را بکلی عوض کرده است؛ از این قبیل

ای بتو زبینه طراز مهی	وز تو عیان آیت شاهنشهی
عدل تو چون گشت جهانرا پناه	سایه شاهت لقب آمد ز شاه

و در ضمن آن ماده تاریخ کتابت اولین نسخه غزلیات «هما» را آورده که در سنه ۱۲۹۳ قمری و بنام همان ظل السلطان است «همت شاهانه مسعود شاه».

نسخه اول منظومه بخط خود «عنقا» و نسخه دوم تغییر یافته اش نیز بخط مرحوم میرزا عبدالغفار نزد این حقیر موجود است.

قلب تو گنجینه الهی است  
 بردن یرغو بخداوند گسار  
 یار دل آزار و گلش خار شد  
 جیش سخن جانب دیگر کشم  
 بو که دل شاه بمهر آورم  
 عدل شهم دادستانی کند  
 دیده بسی کشمکش روزگار  
 دایهام از خون جگر پرورید  
 دیده مرا حقّه یاقوت بود  
 عقدّه حالم نگشود از کسی  
 موج محیط غم از سرگذشت  
 خاک درت سرمه بیناییم  
 تشنه بسرچشمه حیوان رسید  
 لشکر غم رو بهزیمت نهاد  
 وز کرم شاه عنایت طلب  
 چشم که برهانیم از وام خواه  
 رای صلاح از تو بود هم امید  
 سایه ز اولاد هما وامگیر  
 تا بتن خلق روان جاری است  
 شاهد ایام بکام تو باد

خاطرت آینه آگاهی است  
 لیک بود قاعده روزگار  
 هر که چو من بخت بدش یار شد  
 به که از این نکته زبان در کشم  
 شکوه ز بیداد سپهر آورم  
 سهم امل راست کمانی کند  
 کاین تن رنجور نحیف نزار  
 از گل محنت چو حقم آفرید  
 روز و شب خون جگر قوت بود  
 رنج بسی بردم و محنت بسی  
 چونکه مرا سال زسی درگذشت  
 شد پس از آن جمله شکیباییم  
 درد دل خسته بدرمان رسید  
 بخت برویم در دولت گشاد  
 بندگان آمدم از هر سبب  
 دارم از انعام توای پادشاه  
 راتبه را کش خلل آمد پدید  
 ای شه نعمت ده مدحت پذیر  
 تا بجهان رسم جهاندارى است  
 سکه اقبال بنام تو باد

## شعراى عنقا تخلص

غیر از ملک الشعراء میرزا محمد حسین عنقا که ترجمه حال او را نوشتیم عده یی

دیگر هم از گویندگان سده ۱۳-۱۴ هجری دارای تخلص «عنقا» بوده اند که چون بقصد استقصاء نیستیم بذکر سه تن از آن جماعت اکتفا می کنیم .

۱- میرزا ابوالفضل عنقای طالقانی متوفی ۱۲۳۳ ق که ترجمه حالش در مقدمه جلد اول بتفصیل گذشت

۲- عنقای قاجار محمدرحیم خان خلف میرزا محمدخان قاجار حاکم سبزوار که چندی در خدمت معتمدالدوله منوچهرخان گرجی بود (مجمع الفصاح ۲ س ۳۴۹)

۳- میرزا محمد جواد اصفهانی که در زمان محمدشاه قاجار می زیست و خط شکسته نستعلیق را خوش می نوشت ؛ وی نیز در شاعری «عنقا» تخلص می کرد؛ اعجابی زایدالوصف بخط خود داشت (المآثر والآثار)



## سها

گرچه در انجمن است انجمن آرا بسیار

در غزل هست سها انجمن آرای دگر (۱)

ملك الادباء و الشعراء ميرزا محيى الدين محمد سهاى اصفهانى شيرازى  
 الاصل دومين فرزند هنرمند همای شیرازی است قدس الله سرهما که بسال  
 ۱۲۶۲ در اصفهان ولادت يافت و بامداد پگاه روز دوشنبه بيست وسوم ماه صفر  
 ۱۳۳۸ قمرى هجرى بمرض «حمرة» که بفارسى «بادرثام» و «باد سرخ» گویند  
 پس از ده بيست روز که درخانه بسترى شده بود وميرزا ابراهيم اعتمادالحکماء  
 وبرادرش ميرزا اسماعيل مشيرالحکماء پسران ميرزا عبدالباقى حکيمباشى او را  
 معالجه مى کردند برحمت ايزدى پيوست ودرمقبره تخت فولاد بخاك رفت ؛ قطعه  
 ماده تاريخ وفاتش را اين حقيير ساختم که بر سنگ لوح مزارش منقور است  
 دريغا کز جفاى دور گردون سپهر فضل را شد اختري گم  
 سهايى را غروب آمد که از فضل بداو خورشيد واهل فضل انجم  
 زرضوان دوش تاريخ وفاتش سنا پرسيد از روى تالم

زمینو پا بجمع آورد و گفتا  
 سپا پوشیده شد از چشم مردم  
 قسمتی از گزارش احوال و سوانح زندگانی او را در مقدمه جلد اول و  
 مسطورات قبل در همین مقدمه حاضر نوشته‌ام و آنچه در این فصل می‌نویسم تتمه همان  
 مطالب است .

### خصایص فلمی و ادبی و اخلاقی سپا

سپا فنون ادب فارسی و عربی را نزد پدرش و دیگر اساتید آن زمان تحصیل  
 کرده و تمام شعب و فروع این فنون را از صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و عروض  
 و قافیه و نقد الشعر و غیره نیک آموخته بود؛ در قواعد و رموز شعر و شاعری و فن تاریخ  
 و انساب و معرفه الکتب و تراجم رجال بخصوص رجال شعر و ادب و عرفان اعم از فارسی  
 و عربی تسلطی کامل و حضور ذهنی غریب داشت .

از خصایص فطری دارای ذوقی سلیم و حافظه بسیار قوی بود که تا آخرین  
 دقایق حیاتش نقصانی فاحش در آن راه نیافته بود؛ و از امتیازات اخلاقی صاحب  
 طبعی کریم؛ و قلبی بسیار عطوف و رؤوف و مهربان و رحیم؛ و روحی بی اندازه سلیم و  
 حلیم و بردبار و بی آزار بود؛ چندانکه بجرأت می‌توان گفت که آزارش بموری  
 نمی‌رسید؛ حس ترحم و احسان و عطوفت و دلمودگی وی اختصاص به اقربا  
 و نزدیکانش نداشت؛ بلکه بیگانگان حتی حیوانات نیز مشمول احسان و نرم دلی  
 و تیمارداری وی بودند؛ از باب مثال صبحها که از خانه بیرون می‌رفت عادت داشت  
 که بسگهای گرسنه کوچ که اتفاقاً در آن ایام فراوان بودند و از دست رهگذریان  
 غیر از سنگ و چوب نمی‌خوردند مخصوصاً سگهای بچه‌دار را که رمق در تن نداشتند  
 نان و گاهی هم ترید د که گیپا پزان می‌داد؛ و نیز بعادت داشت که هر کجا در وسط  
 معابر سنگی پای گیر می‌دید آن را بمدد عصا بر می‌داشت و در محلی می‌افکند که موجب



تصویر عکس میرزا محیی‌الدین محمد «سها» دومین فرزند همای شیرازی



زحمت عابران نباشد؛ اثر آن عمل را باید برای آن روز گاران تصور کرد که کوچه‌های ناهموار پراز گل و سنگ بود؛ رفتگر و چراغ معا برهم ابداً وجود نداشت؛ و بسیار اتفاق می افتاد که عابران در شبان تاریک بسبب همان سنگهای ناهموار که در اواسط جاده ها افتاده بود دچار سقظه و شکستگی دست و پا می شدند؛ و بسا بود که زنان باردار را در ضربت زمین خوردگی عارضه سقط جنین دست می داد؛ و بالجمله سها يك نفر مسلمان واقعی و مصداق کامل این تعریف بود که «المسلم من سلم المسلمون من یدِهِ ولسانه». و نیز وی مردی ساده دل و نازك طبع و نيك اندیش و بلند همت و مناع و صادق القول و وفی العهد بود؛ دروغ و تزویر و ترفند و دیگر این قبیل شیطنتها و ناپاکیها که ما بین ابناء دنیا رایج و متداول است ذره بی در وجود او راه نداشت؛ در محاوره بسیار ملایم و نرم زبان بود؛ در خوی زهد و قناعت و درویشی و وارستگی، و در خصلت دینداری و تصلب در عقاید مذهبی و سلوك طریقه حقه شیعه امامیه و صدق و خلوص اعتقاد در رسالت نبی اکرم و ولایت ائمه دین و ثناخوانی و مداحی خاندان عصمت و طهارت سلام الله علیهم اجمعین، وارث آیین پدر و همخوی برادرانش بود؛ و به انگیزه همان خوی و خصلت می گفت

ثنای خواجه لولاك چون سها گوید

ز هول محشر و روز جزا ندارد باك

\* \* \*

منت خدای را که سها آفتاب وار

مداح آستان علی شاه اعظم است

شیر خدا امیر عرب کز ره شرف

پشت سپهر از بی تعظیم او خم است

در اثر همان خوی آزادگی و بی علائقی بامور دنیا در مدت عمرش هیچ تأهل

اختیار نکرد و خود را پای‌بند زن و فرزند نساخت؛ تا پایان حیاتش همچنان حضور با مجرد و تزهّد در کلبه‌یی درویشانه که یکی از اطاق‌های جنوبی همان خانه موروثی پدری بود بسربرد و با همان حقوق مستمری دیوانی که سهم اوسالیانه هشتاد و هفت تومان و پنج ریال بود و شرح آن را در مقدمه جلد اول گفتیم با کمال خرسندی و استغنائی طبع بساخت و دامن همت خود را آلوده منت کسان نکرد، با وجود این که بسبب قرب منزلت در دستگاه دیوانی دسترس بجمع مال و تحصیل آب و مالک و ضیاع و عقار داشت ابداً پیرامن این امور نگشت و دولت آسایش فقر و قناعت را بر رنج و زحمت کسب و حفظ مال و ثروت ترجیح داد و گفت

با گدایان در می‌کده عشق سها

دولتی بود که با خسرو پرویز نبود

### مشهودات نگارنده

#### در باره فضایل علمی و ادبی و محامد اخلاقی «سها»

راقم سطور از اوان طفولیت علی‌الخصوص از حدود سیزده سالگی که پدرم وفات یافت و سها رضوان الله علیه سرپرستی و تکفل مخارج بازماندگان او را جوانمردانه بر عهده همت خود گرفت تا حوالی بیست و یک سالگی که او نیز برحمت ایزدی پیوست در تمام طول آن مدت پیوسته در ظل عنایت و عاطفت پدرانه و تعلیم و تربیت استادانه وی پرورش یافته و از برکت خدمتش فیض بسیار برده و مخصوصاً اکثر رموز و اصول و قواعد شعر و شاعری را از وی آموخته‌ام؛ آنچه در باره اخلاق و آداب و عادات و سرگذشت احوال و مختصات علمی و هنری اومی نویسم مستند بمشهودات است نه از قبیل مرویات و مسموعات؛ بحق و انصاف می‌گویم که مابین طبقه شعرا و ارباب سخن آن درجه از جامعیت محامد اخلاقی و فضیلت قدس و تقوی و طهارت و پاکدامنی که «سها» داشت؛ و آن پایه از عشق و علاقه و تضرع و مهارت در فنون و ابواب و رموز و دقائق شعر و شاعری که من در وی دیده بودم تا کنون در احدی ندیده‌ام، و برخلاف زعم

جماعتی که شاعری را با فسق و فجور و لاابالگیری ملازم می‌دانند وی با وجود تسلیم استادی و توغل و استغراق در شاعری مخصوصاً ساختن غزل‌های عاشقانه که نمونه‌اش در دیوان حاضر ثبت شده است بهیچ وجه گرد ملاحی و مناهی نمی‌گشت و قدم از جاده شرع و شریعت بیرون نمی‌گذاشت؛ سهل است که در تبعید و تزهید دست کمی از طبقه عباد و زهاد نداشت.

آری با وجود این که «سها» از سرچشمه عرفان و تصوف خصوصاً مشروع طریقه اویسیه پدرش آب خورده و نهال و جودش در باطن درویش عارف منش بار آمده بود؛ در ظاهر جنبه تشرع و تقدس او بر مسلک ارباب طریقت می‌چربید.

وی مردی سخت متعبد و متورع بود؛ در ادای فرایض و نوافل شرعی مراقبت و مواظبت کامل داشت؛ بعادت خانوادگی سحر خیز بود؛ نماز جماعت روز و تهجد نافله شب و اوراد و اذکار سحر گاهی و تلاوت کلام الله مجید که همه روزه یک جزو قرآن می‌خواند و روزه‌داری ایام مندوبه علاوه بر فریضه ماه رمضان تا وقتی که ضعف پیری و رنجوری بر وی چیره نشده بود هیچ ترك نشد؛ فقط در یکی دو سال آخر عمرش که نیروی بدنی او ساقط و وضع و ناتوانی بروی مستولی شده بود؛ غیر از اذکار و ادعیه مأثوره و قرائت کلام الله که تقریباً همه آن را از برداشت بسایر نوافل کمتر می‌پرداخت و بادای فرایض اکتفا می‌کرد.

### پایه استادی سها در شاعری و سخن‌دانی و سخن‌منجی

سها در شعر و شاعری از استادان و پیشوایان مسلم زمان خود بود؛ مخصوصاً در ده بیست سال آخر عمرش که نگارنده شاهد و ناظر احوال وی بود هم‌این شعرای اصفهان مقام و منزلتی داشت که همگان در برابر وی خاضع بودند و نکات و دقایق فنی را از وی می‌آموختند و قول او را در مشکلات و موارد اختلاف فصل الخطاب می‌شمردند.

وی نیز مانند برادر بزرگش «عنقا» در تعلیم و تربیت هوزون طبعان مستعد جهدی بلیغ داشت و در آموختن اصول و قواعد شعر و شاعری هیچ بخل و مضایقت نمی‌ورزید؛ گروهی دست‌پروردهٔ او را می‌شناسیم که هر کدام بحسب لیاقت و استعداد خود بدرجتهی از استادی رسیدند؛ مرحوم و حید دستگردی اصفهانی صاحب مجلهٔ **ارمغان** متوفی ۱۳۶۰ که از گویندگان معروف و از اساتید مسلم زمان خود در شاعری بود می‌فرمود در ایام جوانی که هنوز مقیم اصفهان بودم مدتی مدید همه روزه محضر جمعی از اساتید سخن را که «سها» یکی از ایشان بود درک می‌کردم و لطایف نکات شعری را از ایشان می‌آموختم؛ مرحوم میرزا عبدالحسین خان ادیب **فره‌مند** متوفی جمعه نهم رجب ۱۳۵۳ که بعد از انجمن **شیدا** مدتی انجمن شعرای اصفهان در منزل او نزدیک «تکیهٔ ظلمات» تشکیل می‌شد یکی از شاگردان تربیت‌شدهٔ «سها» بود که بقول خودش هر چه داشت از وی داشت. - همین دو نمونه برای بیان مقصود من از آن جمله که گفتم هر يك از برآمدگان آن زمان برحسب لیاقت و شایستگی خود بجایی رسیدند کافی است؛ چه مسلم است که «ادیب فره‌مند» و امثال وی در شاعری هر گز بپایهٔ استاد «وحید» نمی‌رسیدند.

**میرزا عباس خان شیدا** متوفی ۱۳۶۹ در ابتدا بتشویق و راهنمایی «سها» موفق بتأسیس انجمن شعرا شد که از سنهٔ ۱۳۳۴ قمری تا مدت هفت هشت سال گرم و دایر بود؛ و بعد از آن منتقل بخانهٔ ادیب **فره‌مند** گردید که تا هنگام وفاتش ۱ چندین سال دوام و استمرار داشت.

اکثر شعرای امروز اصفهان از قبیل محمد حسین **صغیر** و مجید اوحدی **یکتا** و عبدالکریم **بصیر** و محمد ابراهیم **شکیب** و امثال ایشان همه در جزو پروردگان و تربیت‌شدگان همان دو انجمنند.

سها عشق و علاقه و توغل و استغراقی عجیب در شعر و شاعری داشت چندانکه دوستان شاعر و مصاحبان نزدیکش او را «شعر مجسم» می‌گفتند؛ حقیقت امر این است

۱- مرحوم ادیب فره‌مند اتفاقاً همان روز جمعه که میعاد انجمن شعرا بود ناگهان بسکنه درگذشت ۱



که‌وی به‌نر شاعری عشق می‌ورزید و از این شغل به‌یچ شغل دیگر نمی‌پرداخت حتی این که هنر خط و خطاطی را که روزگاری از ایام جوانی خود را صرف آن کرده و مایه خوشنویسی تحصیل کرده بود هم ترک نموده یکجا بکار شعر می‌پرداخت؛ در تمام اوقات شب‌ها و روز غیر از ساعات خواب و عبادتش یادرمو واقعیکه با کسی صحبت و گفتگو داشت؛ در سایر احوال حتی در هنگام غذا خوردن و راه رفتن هیچ وقت او را نمی‌دیدید که سرگرم زمزمه شعر یا در حال نوشتن و خواندن آن نباشد؛ هر جا که بفرغت می‌نشست اول بار قلم‌دان و جزو کش و بسته کاغذ و مسودات شعر خود را از جیب و بغل بیرون می‌آورد و چندان مشغول و سرگرم کار و حال خود می‌شد که از جهان و هر چه در او هست فارغ می‌ماند؛ را قم سطور مکرر در همان حالت استغراق و انصراف خاطرش دیده بودم که مدتی با او حرف می‌زدند و ابدا توجه نداشت؛ یا بغفلت دنبال چیزی می‌گشت که پیش چشم او و در دست او حاضر بود؛ و آتش سر غلیانش روی فرش و جامه می‌افتاد و هیچ ملتفت نمی‌شد تا وقتی که بوی سوختگی او را خبردار می‌کرد؛ محفوظات وی در ابواب مختلف شعر حتی اشعار فکاهی و مطایبات از گویندگان گذشته و معاصرش در مثل دریای بی کران بود و در هر موضوع که سخن بمیان می‌آمد قطعه‌یی یا شعری مناسب می‌خواند؛ و گاهی چنان بود که بیان هر مقصود و جواب هر سؤال را بشعر بازمی‌گفت؛ قضایای تاریخی و قصص و حکایات و تمثیلات فراوان نیز می‌دانست که هر کدام را در محل خود ایراد می‌کرد و مجالس انس و صحبت را بدین وسیله و با خواندن اشعار گرم و شیرین و پرفایده می‌ساخت.

در تراجم احوال شعرای فارسی گوی‌ای از قدیم و معاصرش بمنزلت تذکره‌یی ناطق بود؛ و در نقادی و سخن‌سنجی و تمیز غث و سمین اشعار تضلع و مهارتی کم نظیر داشت، در نتیجه کثرت تتبع دواوین و تذکره‌های فارسی و داشتن حافظه قوی دارای این خصیصه شده بود که هر شعری را بی‌درنگ یا پس از اندک تأملی می‌شناخت که از کیست؛ تنمّه مصراع و غالباً شعر ماقبل و ما بعد آن را نیز می‌خواند؛ و هر مضمونی را که از دیگری اقتباس یا انتقال کرده بودند صاحب‌دست اول آن را نشان

می‌داد؛ و بدین سبب مابین شعرای معاصرش در اصطلاح خودشان به «مهارت در دزد گیری» معروفیت داشت؛ اما از حیث اخلاق چنان بود که حتی الامکان کسی را بطور صریح و زننده رسوا نمی‌ساخت و اکثر باتلویح و ایماء بر گذار می‌نمود؛ مگر آنکه گوینده متحل از درستینگی و مکابره و لجاج در آمده و او را وادار بتصریح و اظهار کرده باشد؛ نگارنده خود بارها شاهد و ناظر آن هر دو حالت بوده‌ام، خدایش بیامرزاد که تا ممکن بود جانب حلم و رفق و مدارا را از دست نمی‌داد.

وی در دوران حیات خود از شعرای اصفهان و شیراز و طهران و دیگر بلاد که سفر کرده بود اساتید بسیار دیده و سرگذشت احوال و نمونه آثارا کثر آنها را در گنجینه حافظه‌اش بدرستی و راستی حفظ کرده بود؛ این حقیر خوب بخاطر دارم که در یکی از لیالی زمستان که آن عرش فیض و رحمت از شدت سرما در زیر کرسی خزیده بود بتقریبی گفت و گواز شعرا و اساتید سخن به میان آمد که وی در مدت عمر خود دیده و با ایشان مصاحبت نموده و شعرشان شنیده بود؛ از اوایل شب تا حوالی سپیده بام سبجه گردانید و نزدیک دو یست تن را نام برد و اصول ترجمه حال ایشان را با نمونه‌یی از شعرشان تقریر فرمود و در تاریخ وفات بسیاری از آنها ماده تاریخی را که شعرای معاصرشان ساخته بودند یاد کرد؛ بطوری که اگر عین تقریرات او را نوشته بودم بهترین تذکره معتبر از شعرای قرن ۱۳ - ۱۴ هجری شده بود؛ متأسفانه آن وقت در این فکر نبودم تصور هم نمی‌کردم که آن گنجینه سند ناطق موثق بزودی از دستم بدر خواهد رفت؛ هر چه بود از یادداشت کردن گفته‌های او غفلت کردم و نتیجه‌اش این شد که بعد از وفات وی که در کار تألیف کتاب دانشمندان اصفهان شدم برای بدست آوردن تراجم احوال جمعی از همان اشخاص که وی در آن شب با سهولت و سادگی در اختیار من می‌گذاشت و در حافظه من درست باقی نمانده بود چندان رنج و تعب بردم و صرف اوقات کردم که تفصیلش ملال آمیز و عبرت انگیز است؛ آری آن غفلت را همین عقوبت و آن گناه را همین بادافرا سزا بود «آن گناه را این عقوبت همچنان بسیار نیست!» ای کاش جوانان دانشجوی و طالبان علم و ادب از تجارب پیران پند گیرند؛ نقد

وقت را غنیمت شمارند و کار امروز بفردا نگذارند و در هر حال از خداوند متعال توفیق خیر بخواهند.

### سبك و شیوه سها در شعر و شاعری

سها در شاعری طبعاً غزل سرا بود و در قصیده و دیگر انواع شعر بتفنی طبع آزمایی می کرد؛ و در شیوه غزل گویی بارعایت طرز عراقی جدید که شرح آن را در مقدمه جلد اول دیوان طرب گفتیم پیروء مکتب «سعدی» و «حافظ» بود.

ما بین شعرای عرفانی بعد از سنائی و عطار و مولوی که بایشان سخت معتقد بود و اشعارشان را بسیار از برداشت شاه قاسم انوار را (سید معین الدین متوفی ۸۳۷) پسندیده بود و دیوان او را که نسخه خطی قدیمی از آن داشت بسیار می خواند و غزلهای او را استقبال می کرد؛ مقصودش از «قاسمی» در بیت ذیل همان شاه قاسم انوار است

گویند بخیل شعرا شعر سها را جز قاسمی سوخته مانند بیارید  
یکی از خصوصیات شعر «سها» این است که در رعایت مناسبات لفظی شامل صنعت مراعات نظیر و تضاد و تجنیس و توریه و ابهام تناسب و امثال آن که مجموع را در عرف شعرا اسباب می گویند تقید و اهتمام فوق العاده داشت چندانکه هیچ شعری را بدون جمع شدن اسباب نمی گذاشت؛ و گفته های او غالباً بهترین مثال برای اعمال آن قبیل صنایع است از این قبیل

با سر زلف پریشان تو در مجمع عشق

مو بمو شرح دهم حال پریشانی را

از سر سلسله زلف تو آموخت صبا

طرز دیوانگی و سلسله جنبانی را

اندر پی آن خسرو شیرین شکر لب  
گلگون سرشک است بصورت فرس ما

\* \* \*

لبت از غنچه نشکفته سخن می گوید  
نکته بی هست که سر بسته بمن می گوید

توضیحاً در بیت اول مابین «پریشان» و «مجمع» و «زلف» و «موبمو» - و در  
بیت دوم مابین «سلسله زلف» و «سلسله جنبانی» و «دیوانگی» - و در بیت سوم  
مابین «خسرو» و «شیرین» و «شکر» و «گلگون» - و «فرس» - و در بیت چهارم مابین  
«غنچه» و «نکته» و «سر بسته» ، از نوع همان تناسب جمع اسباب است که اشاره  
کردیم ؛ و بر آن قیاس است ابیات ذیل  
تا که چنگی زنم و تار غم از هم گسلم

چنگی بزم چه شد زمزمه تار کجاست

\* \* \*

روی ای لاله رو متاب از من  
که مرا تاب داغ دیدن نیست

\* \* \*

تا شدم دیوانه زنجیر زلف آن پری  
عاقلان یکه مو مرا با خلق عالم کار نیست

\* \* \*

گره افکند بکار دل من دست صبا  
زان سر زلف گر هگیر گره تا وا کرد

\* \* \*

دستگیری کن که از دست جفايت پای دارم  
پایداری کن که اندر بند زلفت دستگیرم



آسمان پشت خم را راستی چون من بخاک  
از خدنگ غمزه ای ابرو کمان افکنده یی

گاهی در اثناء ساختن غزلی يك بيت بخاطرش می رسید که با تغییر قافیه و ردیف مناسبتر بود ؛ غزل اول را ناتمام گذاشته بساختن غزل دیگر می پرداخت و باز بر سر غزل اول می شد یا آن را همچنان ناتمام می گذاشت ؛ و گاهی يك غزل را که در انجمنهای شعر ا مکرر طرح کرده بودند او نیز مکرر با همان وزن و قافیه ساخته بود .

### احتراز سها از شعر هجو و هزل

سها ما بین ابواب معانی و مواضع مختلف شعر از نوع هجو و هزل سخت احتراز داشت و حتی الامکان طبع خود را به جو گویی و هزالی آلوده نمی ساخت ؛ تا آنجا که این حقیر اطلاع دارم مهاجرات او منحصر است به مان بیضای جونقانی و حواشی او ؛ و عمده سببش نیز همان نوع وقایع است که در سر گذشت احوال «عنقا» ذکر کردیم اما قصه یی که صاحب مدینه الادب (۱) ذیل سر گذشت احوال دهقان سامانی در باره مهاجرات او با «سها» نوشته اگر منظورش همین «سها» باشد علمی الظاهر اشتباه

---

۱- نسخه اصل این تذکره بخط مؤلفش در کتابخانه مجلس شورای ملی است و مؤلفش مرحوم عبرت اصفهانی نایینی الاصل شاعر کاتب مقیم طهران است که راقم سطور مکرر او را دیده بودم ؛ وفاتش در سال ۱۳۷۰ ق اتفاق افتاد ؛ خدایش بیامرزاد که در تألیف «مدینه الادب» خدمتی شایسته به اهل شعر و ادب کرد اما مصداق «حاطب لیل» بود برای این که در نوشته های خود چندان تحقیق و تثبیت بکار نمی بست نداشت !

ناشی از تخلیط وقایع و اسامی است که نظایرش در آن کتاب باز هم یافته می شود، اتفاقاً «دهقان سامانی» بسبب همان محبت و خدمتی که ملک الشعراء «عنقا» بوی نموده بود و شرح آنرا در صفحات قبل نوشتیم نسبت به «سپا» و دیگر برادران «عنقا» تا زنده بود جانب ادب و تواضع را مراعات می نمود؛ چه جای این که بی سببی در پوستین «سپا» بیفتد و او را هجو کود کانه بگوید و از بیم ضرب عصا بگریزد؛ چنانکه در مدینه الادب نوشته است!

آنچه درباره «دهقان سامانی» معروفست مهاجرات اوست با همان بیضای جوققانی و دهقان وینی چه بی (۱) که در مسطورات قبل اشاره شد؛ اینجا علاوه می کنم که دهقان با هم شهری خود عمان سامانی رقابت و هم چشمی داشته و گاهی هم در شعر خود تعریض گونه بی بوی می نموده اما کار به چو و دشنام نکشیده است؛

۱ - وینی برون «چینی» که آنرا با علامت تصغیر «وینی چه» می گویند از دیهیمهای معروف روستای «لنجان» اصفهان است

معروفست که «دهقان سامانی» در نامه بی که برای شاعر همنامش «دهقان وینی چه بی» فرستاده بود دو بیت ذیل را بمناسبت فصل سرما و زمستان بر سبیل طیبیت و شوخی نوشت

ای باد صبا چو بگذری دروینی      همنام مرا اگر بویی بینی  
بر گوتوبان لحاف کش از چه سبب      در زیر لحاف رفته بی تا بینی  
یکی از ظرفا بنام «ملا عبد الوهاب مبارکاهی» که حامل نامه بود این بیت را شبیه خط «دهقان» علاوه کرد که موجب کدورت و مهاجرات دو دهقان واقع شد  
بر گو که بگور پدرت من رینم      یا آنکه تو نزدیکتری خود رینی

و نیز ما بین شعرا معروفست که دو بیت ذیل از «دهقان وینی چه بی» است  
پهلوان زنده را عشق است ساقی ده شراب      چند می گویی سخن از رستم و افراسیاب  
ما و سامانی دو دهقانیم اندر عصر لیک      او چو زرد دست مردم من چو گنج اندر خراب  
دهقان سامانی بیت اول را گرفته و با اندک تغییر بصورت ذیل در آورده بود و این امر

هم یکی از علل معادات و مهاجرات ایشان گردید  
پهلوان زنده را عشق است ساقی می یار      چند می گویی سخن از رستم و اسفندیار

بویژه که سنگینی و متانت «عمان» با آن قبیل خلاعتها و سبکسریها هرگز موافقت نداشت.

### سها و معاصرانش در انجمنهای شعرای اصفهان

شعرای معاصر «سها» اکثر همان کسانی بودند که در سرگذشت احوال برادرانش «عنقا» و «طرب» نام بردیم؛ و بهترین سند معرفی اسامی آنها قصاید انجمنیه آن زمانست از قبیل قصیده انجمنیه طرب که متن آن با توضیحات این حقیر در مجلد اول گذشت؛ و همچنین انجمنیه‌های مسکین و عمان و چاووش اصفهانی که در مسطورات قبل بآنها اشاره شد و متن کامل هر سه را با انجمنیه‌های دیگر انشاءالله در خاتمه این شرح حال درج خواهیم کرد.

اولین انجمن شعرای اصفهان که «سها» آن را درك کرده بود انجمن ابوالفقرء (ملا محمد باقر بن محمد تقی گزی اصفهانی متوفی ۱۲۸۶ قمری) و آخرین آنها انجمن شیدا است که شرح آنرا پیش گفتیم.

سها در انجمن ابوالفقرا مانند «دهقان سامانی» داخل جرگه جوانان شمرده می‌شد؛ و پیران و پیش‌کسوتانش هما و شهاب و آشفته و مسکین و پرتو و جمع دیگر از آن قبیل بودند؛ اما در «انجمن شیدا» خود بزرگترین شیخ‌راهنما و استاد کهنه‌کار بود.

وی در همه انجمنهای اصفهان جزو اعضای ثابت همیشگی محسوب می‌شد؛ چه تا ممکن بود حضور انجمن و شرکت در ساختن غزل‌های طرحی را ترك نمی‌کرد؛ و غزل‌هایی را که مکرر طرح کرده بودند وی نیز مکرر ساخته بود؛ باز هم اگر طرح می‌کردند گفته‌های قدیم‌ش را بعنوان تازه خرج نمی‌کرد بلکه بار دیگر باز آنرا می‌ساخت؛ و از این قبیل غزلیات که مخصوصاً باقتضای «شیخ» و «خواجه» دوباره و سه باره ساخته باشد در مسوداتش بسیار است.

## شیوه خط سها

سها در جوانی نزد پدرش خط نستعلیق را تعلیم گرفته و مایه خوشنویسی تحصیل کرده بود پیش استادان شکسته نویسی نیز مشق کرد و برای کتابت و تحریرات خود همین شیوه خط را اختیار نمود؛ وی خط شکسته را گاهی که سعی میکرد خوب می نوشت ولیکن بکار خوشنویسی نمی پرداخت و وجهه فکر و ذکر او مقصور بر همان شعر و شاعری بود و بخطاطی ابداً اعتنا نمی نمود؛ بغیر از بیاضی کوچک که مقداری از غزلیات خود را با خط واضح مقروء نوشته و از آثار عهد جوانی اوست باقی مسودات شعرش همه روی کاغذ پاردها و پشت کتابها با کلمات بی نقطه درهم و برهم نوشته شده چندانکه خواندن آن محتاج تمرین و ممارست و آشنا شدن با شیوه خط و شعر اوست؛ عجب است که اکثر شعرا در خصوص نوشتن مسودات شعرشان همچنان بی اعتنا بوده و در تصویر حروف و کلمات بضوابط اعجام و شد و مد و غیره تقید نداشته اند؛ و بدین سبب خواندن مسودات اولیه اشعار شعرا غالباً دشوار و محتاج تمرین و ممارست است! در مورد سها مخصوصاً این واقعه هم مزید بر علت شده بود که میفرمود وقتی بیاض شعر خود را که با خط خوب نوشته بودم گم کردم؛ و پس از چندی دیدم که یکی از متشاعران نوکار با کمال وقاحت و گستاخی اشعار مرا بنام خود می خواند و من هیچ دلیل برای اثبات حق خود نداشتم؛ از آن پس تصمیم گرفتم که مسودات شعر خود را با خطی بنویسم که خواندنش برای همه کس میسر نباشد! - راقم سطور اینجا بیاد شعر ابواسحاق غزی (ابراهیم بن یحیی ۴۴۱ - ۵۲۴) افتادم که درباره شعر و شاعری و سرقت و انتحال شعرا نیکو گفته است

قالوا هجرت الشعر قلت ضرورة	باب الدواعی و البواعث مغلق
خلت الديار فلا کریم یرتجی	منه النوال ولا ملیح یعشق
و من العجایب انه لایشتری	و یخان فیه مع الکساد ویسرق



## لقب ملك الشعراء و ملك الادباء

ظل السلطان حکمران اصفهان بعد از وفات عنقا منصب شاعر حضور و لقب ملك الشعرائی اورا به «سپها» تفویض کرد؛ يك چند هم اورا باين القاب می خواند؛ وليکن خود او در باطن از اين امر کراهت و انزجار داشت و راضی نبود که شغل و لقب برادر بزرگتر ناکامش را بوی داده باشند؛ حقيقت امر اين است که وی با آزادگی و بی‌قیدی خو گرفته بود و طبع و حال او با اشغال و مناصبی که آزادی اورا محدود می کرد و مثلاً لازمۀ اش ملازمت دربار و حضور همه روزه در دارالحکومه بود مبیانت داشت؛ اين بود که از شغل و منصب «شاعر حضور» مستعفی شد و بجای «ملك الشعراء» اورا ملك الادباء خطاب کردند اگرچه خود او اين لقب را نیز نمی‌پسندید و سادگی نام «سپها» را بر آن قبیل عناوين مطلقاً ترجیح می‌داد.

## مسافرت‌های سپها

بطوری که راقم سطور از خود سپها شنیده و از خطوط و مکاتبات وی و برادرانش استنباط کرده‌ام نخستين مسافرت وی در زمان حیات پدرش يعنی قبل از سنۀ ۱۲۹۰ قمری اتفاق افتاد که بقصد دیدار بنی‌امام و دیگر اقرباء و خویشان پدری سفری کوتاه به شیراز کرد و عموزاده ها و عمه زاد گانش پذیرایی گرم از وی نمودند.

و اولین مسافرتش بعد از وفات «هما» سفری بود که در سنۀ ۱۲۹۲ قمری همراه برادر بزرگش «عنقا» به طهران رفت و بحضور ناصرالدین‌شاه باریافت.

بعد از وفات «عنقا» بار دیگر در اواخر عهد ناصرالدین شاه حدود سنۀ ۱۳۱۲ قمری باتفاق برادر کوچکترش «طرب» بطهران سفر کرد که برای ایشان واقعه‌ی تلخ روی داد؛ شرح آن را در مقدمه و حواشی جلد اول دیوان طرب نوشته‌ام

تکرارش اینجا لزوم ندارد.

در آن دو سفر که «سها» بطهران کرد با شعرا و ادبای مقیم دارالخلافه از قبیل

فروغی اصفهانی و سید احمد ادیب پیشاوری و ادیب الممالک فراهانی و محیط  
قمی و مجد الادباء ثریا و صدر الشعراء بهجت و امیر الشعراء سرایی و میرزا

ابوالحسن جلوه و سید محمد بقا و پروانه و قدسی و امثال ایشان دوستی و آشنایی  
بهم رسانید که رشته‌اش تا پایان حیات امتداد داشت.

درسفر اول بود که **حاجب شیرازی** (میرزا حیدر علی متوفی ۱۳۳۲ ق)

اورا به رباعی ارتجالی ذیل مدح گفت و «عنقا» بوی صله داد

فرد از همه سخنوران چون عنقا در عهد خود از معاصران بی همتا

بر جمله سخنوران سراز بعدهما تابنده مه سپهر فرخنده سها

درسنة ۱۳۰۰ قمری همراه قافله مرحوم **حاج شیخ محمد باقر نجفی مسجد**

**شاهی** (متولد ۱۲۳۵ متوفی شب پنجم صفر ۱۳۰۱ ق) بزیارت عتبات عالیات مشرف

شد و در تمام طول راه با مرحوم **شیخ محمد حسین** صاحب تفسیر قرآن متوفی

۱۳۰۸ ق که اتقی و ازهد اولاد «حاج شیخ محمد باقر» بوده و از زهد و کراماتش

حکایت‌ها در افواه معروفست هم کجاوه و زمیل و هم نشین بود؛ مرحوم **آقا شیخ محمد رضا**

ادیب عالم معروف (متولد ۲۰ محرم ۱۲۸۷ متوفی ۲۴ محرم ۱۳۶۲ ق) که به

چهارده سالگی در آن سفر همراه پدرش «شیخ محمد حسین» بوده است از حالات

و مقالات «سها» حکایات شیرین نقل می کرد؛ از جمله می گفت یک روز که «سها»

سر گرم شعر گفتن و نوشتن بود از وی پرسیدم که فقها و مجتهدان هم شعر می گویند؛

گفت این طبقه در رندی و شاعری هم چیزی برای شعرا باقی نگذاشته اند؛ دیگر

چهمیخواهید بگویند شاعران و نرندانه تر از آنچه **آقا مجتهد** (فرزند سید صدرالدین

عاملی وجد مادری مرحوم آقا شیخ محمد رضا) گفته است

باستشاره مستان گسسته ام تسبیح کجاست خوشه تا کی که استخاره کنم

سها پس از مراجعت از سفر کربلا و نجف چند ماه در اصفهان توقف کرد و مجدداً بشیر از رفت که مسافرتش دوسه سال (۱۳۰۱-۱۳۰۳) طول کشید؛ قصد داشت که باز هم در شیراز توقف کند ولیکن مادرش اجازت نداد و در اثر اصرار و ابرام وی و برادرانش که بوسیله نامه‌ها بدو می‌رسید از آن نیت باز ایستاد و به اصفهان مراجعت کرد

میرزا احمد جهرمی دیوان بیگی که در تذکره حلیقه الشعراء ترجمه حال و نمونه آثار او را تحت عنوان سهای شیرازی ثبت کرده است. می‌گوید در سنه ۱۳۰۲ قمری که باصفهان رفتم وی بسفر رفته بود (مقصود همان سفر شیراز است)؛ بتوسط برادرش «عقبا» اشعار او را خواستم دو سه غزل بمن داد.

آخرین مسافرت‌های «سها» همان سفر طهران است در حدود سنه ۱۳۱۲ قمری که پیش اشاره شد؛ از آن پس سفری دیگر از «سها» سراغ نداریم؛ تا پایان عمرش که در ماه صفر از سنه ۱۳۳۸ قمری بر مرکب چوبین بر نشست و سفری در پیش گرفت که باز آمدنش بقیامت افتاد و پس از مرگ او فرزندان «طرب» دوباره یتیم شدند؛ مخصوصاً این حقیر که در ایام بیماری پیوسته مراقب و مواظب حال؛ و در وفات مباشر مراسم تجهیز و ترحیم او بودم؛ در آن واقعه علاوه بر تحسر و تحمل غم و اندوهی که لازمه اینگونه مصیبت‌هاست احساس وحشت و غربتی کردم که قلم از شرح آن عاجز است «انما اشکو بئى و حزنى الى الله».

سها تا حدود يك ربع ساعت قبل از رحلت و از هاق روح که ناگهان زبانش بن‌کر کلمات توحید و ولایت یعنی «لا اله الا الله» و «یا علی یا علی» افتاد با کمال شعور و درایت بخواندن شعر و گفت و گوهای ادبی اشتغال داشت؛ آخرین شعر که از زبان وی شنیدم بیت ذیل بود که بمناسبت طلب کردن و آشامیدن آب خواند همچنان که چشمانش از آماس مرض سرخ باد برهم افتاده بود و چیزی را نمی‌دید

از لبش یافتم حلاوت می      و من الماء کل شیء حی

## عریضه منظوم «سپا» پدرش «هما» برای

## داوری میان او و «عنقا»

در روزگار جوانی و ایام اشتغال بتحصیل چنانکه رسم طلاب است مابین «سپا» و برادر بزرگش «عنقا» مباحثات ادبی روی می داده و گاهی کار بمشاجره می کشیده است که داوری را از پدرشان «هما» می خواسته اند؛ عریضه منظوم ذیل نمودار یکی از بحثهای ایشانست بر سرمقایسه «شیخ سعدی» و «خواجه حافظ» در غزل سرایی که «سپا» آن را خطاب پدر ساخته و از وی داوری خواسته است؛ جوابی را که «هما» در حاشیه آن عریضه نوشته بود و تاریخش سنه ۱۲۸۵ قمری است هم نقل خواهم کرد

خجسته فر پدرای که چشم دانش و فضل  
 بروزگار بود از جناب تو روشن  
 گمان اهل هنر در مدیح تو قاصر  
 زبان اهل ادب در ثنای تو الکن  
 بحضرت تو یکی طرفه داوری دارم  
 شنو ز صدق درست و دل مرا مشکن  
 مهین برادر دانشور من آن **عنقا**  
 که کاش بود بقاف هدایتش مسکن  
 گهی بخط و گهی در لغت گهی در شعر  
 همی ستیزد در بحث و گفت و گو بامن  
 منش بنرمی گویم سخن و لیکن او  
 درشت راند بر من ز هر مقوله سخن

کنون سه روز بود تا میان بنده و اوست  
 همی مشاجره و لاولن بسر و علن  
 که خواجه در غزل استادتر بود یاشیخ  
 کدام بهتر و چابکترند در این فن  
 بحضرت تو که در غیبت تو در غوغا  
 ز ما بخانه همسایه می رسد شیون  
 ز های و هوی من و او بتنگ آمده اند  
 ز چارسو همه همسایگان ز مرد و ز زن  
 همه بحیرت تا خود چه اوفتاده بکار  
 که جنگ و آشوب افتاده در میان دوتن  
 گذشته کار ز قول و غزل بجنگ و جدل  
 همی بترسم کآخر کشد بتیغ و کفن  
 چنین که کشمکش کار ماست بیم بود  
 که کارخشت زدن بگذرد بمشت زدن  
 یکی بقول من و او تو داوری فرمای  
 ز پیش آنکه بخندد بحال ما دشمن  
 اگر خطا ز من آمد مرا برآر زبان  
 و گر غلط زوی آمد ورا بکوب دهن  
 هماره باشی تو شمع بزم اهل کمال  
 سہات گردان پروانه سان پیرامن

نوشتہ «هما»

در حاشیہ عریضہ منظوم «سرہا»

جان من لقمہ با نندازہ دهن بردارید

چه ژاژ خایی ، آخر میان خواجه و شیخ  
 تورا و اورا ای بوالحکم چه جای سخن  
 اگر نخواهی گیرد گلوی تو زنهار  
 مگیر لقمه که باشد تو را فزون ز دهن

باین مایه فضل و کمال و سن و سال کمال شما همین است که گفته‌های شیخ و خواجه را درست بخوانید و خوب بفهمید ؛ حد شما نیست که در باره آن دو بزرگ استاد که هر یک در حد خود کامل و بی نقص‌اند ناسنجیده داوری کنید ؛ شیخ و خواجه همچون دو ماه تابانند که در یک آسمان طالع شده باشند یا چون دو گل که از یک گلبن شکفته باشند ؛ جان من برادری که بسال از تو بزرگتر باشد منزلت پدر دارد ؛ زنهار حرمت او نگاه‌دار ؛ باهم دوست باشید تا دشمن کام نشوید ؛ همانا تلخی شما با یکدیگر شیرین کامی دشمنانست و السلام ؛ همای شیرازی  
 سنه ۱۲۸۵ هـ ،

### سپای قمیشی

غیر از میرزا محمد سپا که موضوع بحث ماست شاعر دیگر هم «سپا» تخلص در قرن معاصر داشته‌ایم بنام «میرزا محمد جعفر خان» از اهالی قمیشه « = شهرضا » جزو توابع اصفهان که اشعارش بیشتر بصورت مسمط است با تضمین غزلیات گذشتگان ؛ و سپای ما مخصوصاً این نوع شعر را نمی‌پسندید و از آن کار جداً احتراز داشت و کسانی را که مثلاً غزل شیخ و خواجه را بطور مخمس و مسدس تضمین می‌کردند علی‌الخصوص اگر جنبه غزل را بمرثیه و منقبت و امثال آن تغییر داده بود (۱) سخت می‌نکوهید

۱ - چنانکه یکی از معاصران ما در مرثیه اهل بیت گفته است با تضمین غزل شیخ



نمونه مسودات اشعار « سها » بخط خود او





و آن عمل را از نظر فن شاعری و هم از جنبه اخلاقی تقبیح می‌فرمود .



سرگذشت احوال دو عمار کرم خود **عنقا و سها** را اینجا ختم می‌کنم و مزید فایده را ببرکت ذکر نام ایشان فصلی تازه بر این مقدمه می‌افزایم که مشتمل بر اسامی گویندگان اصفهان و گروهی از مشاهیر طهران در قرن ۱۳ - ۱۴ هجری است؛ علی‌الخصوص کسانی که با «عنقا» و «سها» معاصرو هم انجمن بوده‌اند؛ باز که انجمنهای شعرا که در آن مدت مخصوصاً در اصفهان دایر شده است.

ارزش معنوی و قدر و قیمت تاریخی و ادبی این فصل که محصول مدتی از صرف وقت و خرج سرمایه عمر این حقیر در تحقیق احوال شعرا و جست و جوی قصاید انجمنیه و شبیه انجمنیه و تتبع اسامی و تاریخ تأسیس انجمنهای ادبی اصفهان و طهران در دو قرن اخیر است بر محققان فن تاریخ و ادب و نقادان گوهر شناس سخن و سخندانی



چون علی اکبر آن لیل امامت

خواست بمیدان شود شهید قیامت

گفت حسین ای پسر برو بسلامت

و این که توداری قیامت است نه قامت

و آن نه تبسم که معجز است و کرامت

و دیگری گفته است در منقبت حضرت علی علیه السلام با تضمین غزل مشکوک حافظ

نی در خیال مال و نه در فکر جاه باش

نی در پی تدارک تخت و کلاه باش

رو بنده علی شه ایمان پناه باش

و ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

از شعرای متأخر مخصوصاً **ساغر اصفهانی** ( میرزا ابراهیم متوفی ۱۳۰۲ ق )

بسا ختن آن قبیل تضمینات شوق و رغبت وافر داشته چندانکه دیوانی مفرد از آن نوع شعر پرداخته که از دیوان قصاید و غزلیاتش جداست ؛ را قم سطور نسخه خطی آن را دیده‌ام بسیاری از غزلیات شیخ و خواجه را برای مرثیه و منقبت اهل بیت علیهم السلام تضمین کرده است .

پوشیده و مجهول نیست؛ با آن طبقه از جهولان خوابناك كه با حدیث شعر و ادب  
 سروکار ندارند یا بچشم انکار و استحقار در آن می نگرند و صرف وقت در این قبیل مباحث  
 را تضییع عمر می انگارند، هیچ کار ندارم؛ چه بقول مولانا

پند گفتن با جهول خوابناك      تخم افکندن بود در شوره خاك  
 چاك حمق و جهل پذیرد رفو      تخم حکمت کم دهش ای نيك خو



## قصاید انجمنیه

### وانجمنهای شعر و ادب اصفهان و طهران در سده ۱۲ - ۱۴

تعریف قصیده انجمنیه و فواید تاریخی و ادبی آن را در مقدمه جداول گفتم؛ اینجا بنقل آن قبیل قصاید و چگونگی انجمنهای شعر و ادب اصفهان و طهران در قرن ۱۲-۱۴ می پردازم.

بر توضیح می افزایم که منظور من در این فصل تنها همان قصاید است که جنبه انجمنیه داشته باشد؛ نه نوع منظومه های موسوم به شهر آشوب که اسامی شعرای يك شهر را در آن درج کرده اند نظیر منظومه میر نجات اصفهانی صاحب منظومه معروف گل کشتی متوفی ۱۱۲۲ ق در سفرنامه شیراز موسوم به مسیر السالکین که تاریخ نظمش سنه ۱۰۸۵ قمری است و اسامی شعرای شیرازی آن زمان را در آن منظومه درج کرده است (۱) و لیکن معلوم نیست که انجمنی داشته اند یا خیر؟ و همچنین منظور من نوع قصاید و قطعات یا مکاتبات منظوم نیست که احیاناً نام چند تن از معاصران شاعر در آن ذکر شده باشد؛ نظیر یکی از قصاید رائیه «همای شیرازی» که در ضمن آن از چهار تن گویندگان معاصرش نام می برد

---

۱- دوست فاضل معاصر ما آقای احمد گلچین معانی سلمه الله تعالی درباره مسیر السالکین، مقالتي مبسوط در روزنامه پارس نوشته و قسمتی هم از آن منظومه را نقل کرده اند.

غیر از من و صفا (۱) که از آن خرمن عطا

محروم مانده ایم جهانی است بختیار

طبع سروش اگر چه بود گنج شایگان

شعر شهاب اگر چه بود در شاهوار



شعری چنان ستوده و نظمی چنان درست

کان روز شد نثار تو از گفته نثار (۲)

خوب پیدا است که قصدا و ساختن قصیده انجمنیه نبوده؛ برخلاف قصیده دیگری  
بر همین وزن و قافیت که در جزو قصاید انجمنیه بعداً نقل خواهیم کرد.

قطعه «دهقان ماسانی» که هشت تن از آشنایان خود را (طغرل، بیضا، ثمر،  
شهاب، مسکین، پرتو، الفت، سلطانی) در آن نام می برد و عین آن در مقدمه جلد  
اول (ص ۲۴۶) نقل کردیم نیز از همان قبیل است که مشمول «انجمنیه» نمی شود؛

۱ - مرادش میرزا محمد صفا است برادر «میرزا جعفر حکیم الهی متوفی ۱۲۹۸ ق  
که از خطاطان معروف زمان خود بود و به مذهب شیخیه اعتقاد مفرط داشت و مدتی از عمر خود  
را با فقر و مسکنت در مشاقتی کیمیاگری گذاشت و در سنه ۱۲۹۹ یک سال بعد از برادرش  
در گذشت.

هما اهتمامی جوانمردانه داشت که «صفا» را بدر بار ناصرالدین شاه تقرب دهد و باین  
وسیله کار معیشت او را تأمین کند.

۲ - محمد مهدی گرم رودی متخلص به نثار در ایام صدارت میرزا تقی خان امیر نظام  
بفقر و زبونی افتاده بود و بعد از وی مورد توجه دولت وقت واقع شد و منشی باشی نظام گردید.  
همادرم مورد او نیز شفقت و دلنمودگی بخرج می داد؛ قصیده بی را که در مدح ناصرالدین شاه  
ساخته بود و راهی برای عرض آن نداشت؛ هما در موقعی مناسب بسمع پادشاه رسانید و او را  
بشایستگی معرفی نمود و جایزه و راتبه برای او گرفت.

هر چند که از این نوع منظومات و همچنان منظومه‌های «شهر آشوب» نیز می‌توان برای تاریخ شعرا و اسامی گویندگان يك عصر و زمان همان فواید و نتایج قصاید انجمنیه را استفاده و استنتاج کرد.

## انجمنهای شعر و ادب اصفهان

### از قرن ۱۲ تا عصر حاضر

مهمترین انجمن شعر و ادب که در اصفهان در قرن ۱۲ هجری زمان دولت زندیه تشکیل یافته و منشأ نهضت و تحول و انقلابی عظیم در ادبیات فارسی شده است؛ و یکی از نتایج آن را ظهور عهد تجدد و بوجود آمدن دوره مشعشع شعر و شاعری زمان قاجاریه باید شمرد، انجمن مشتاق اصفهانی است (سیدعلی متوفی ۱۱۷۱ قمری) که طبیب اصفهانی (سید عبدالباقی متوفی ۱۱۷۱) و عاشق اصفهانی (آقا محمد خیاط متوفی ۱۱۸۱) و هاتف (سید احمد طبیب شاعر اصفهانی صاحب ترجیع بند عرفانی معروف متوفی ۱۱۹۸) و صهبای قمی (محمد تقی متوفی ۱۱۹۱) و حاج لطفعلی بیگ آذر مؤلف تذکره آتشکده متوفی ۱۱۹۵ و شعله (آقا سید محمد اصفهانی متوفی ۱۲۰۶) و حاج سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی متوفی ۱۲۰۶-۱۲۰۷ استاد ملک الشعراء فتحعلی خان صبای کاشانی متوفی ۱۲۳۸؛ و ملا حسین رفیق اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ اق با تفاوت سن و مرتبت از جمله اعضای مهم آن انجمن بودند؛ و مرام و هدف اصلی ایشان اصلاح شعر فارسی از طریق بازگشت بسنت و شیوه فصحای قدیم و احتراز از سبک متداول اواخر عهد صفویه بود؛ و آن نهال که ایشان کاشتند بدست اخلاف و پیروانشان کم کم پرورش یافت تا در عهد قاجاریه بثمر رسید و شعرای آن زمان هر کدام در تتبع و اقتفای یکی از گویندگان سلف بکار قصیده گویی و غزل سرایی پرداختند.

هر چند در این مورد که غرض ما تاریخ نویسی است اظهار نظر و بحث و انتقاد

فنی مناسبت ندارد ولیکن اذکر این نکته ناگزیرم که ای کاش فکر اصلاحی باجنبه تازگی و ابتکار نیز توأم شده بود و آنهمه نیروی طبع و قدرت خلاقه ادبی که در گویندگان عهد قاجاری مشاهده می شود یکسره، برسر تقلید صرف خرج نمی شد؛ و مثلاً این نتیجه را نمی بخشید که ما بین شعرای آن دوره مخصوصاً جماعت قصیده سرایان درباری گروهی کثیر را می توان نشان داد که چون همه از روی یک سرمشق کار کرده و در اقتفا و تقلید یک مکتب اهتمام داشته اند اشعارشان هم یکدست و از یک جنس و قماش که قابل اشتباه یکدیگر است از کار درآمده؛ چندانکه پنداری همه مولود یک طبع و محصول یک کارخانه بافندگی لفظ و مضمون است؛ و اگر بنا باشد که این نوع متاع را در بازار شعر و ادب فارسی عرضه کنند با داشتن یک دیوان از صد هادیوان مشابهش بالمره مستغنی و بی نیاز خواهیم بود؛ یعنی مثلاً اگر ما بین صد قصیده که از حیث لفظ و معنی حکم مکررات را دارد یکی را نگاه بدارند و از باقی صرف نظر کنند هیچ خلل و زیان و خسرانی بر ادبیات فارسی وارد نخواهد شد؛ و از روی همین قیاس می توان برای سنجش مقام و مرتبت شاعران و تعیین قدر و قیمت ادبی آثارشان میزانی دقیق و صحیح بدست داد؛ بی جهت نیست که ما بین آنهمه شعرا و فصحای بزرگ که از قدیم تا کنون داشته ایم فقط پنج تن **فردوسی و نظامی و مولوی و سعدی و حافظ** را ارکان شعر و ادب فارسی شناخته اند!

باری از مطلب اصلی دور افتادیم؛ گفت و گو در انجمنهای شعر و ادب اصفهان بود باز بر سر آن بحث می رویم.

بعد از انجمن مشتاق که مربوط بنیمه سده دوازدهم هجری است، در اوایل قرن سیزدهم باز انجمنی از شعرا در اصفهان تشکیل می شده که فرد شاخص یا رئیس آن انجمن **آقامحمد کاظم واله اصفهانی** (۱) متوفی ۱۲۲۹ ق شاعر خوشنویس معروف

۱- نمونه خط و شعر فارسی و انشاء عربی او روی سنگ لوح قبرش در تکیه و الهیه تخت فولاد موجود است؛ و دیوان شعرش چند سال قبل با مقدمه این حقیر در اصفهان بطبع رسید؛ یکی از اشعار معروف او که بر سنگ لوحش هم نقر شده بیت فارسی ذیل است که ظاهراً مضمون آن ←

بوده است و جمعی از گویندگان آن زمان مانند آقامحمد طلعت و محمد ابراهیم رهی متوفی ۱۲۲۶ و میرزا محمد صادق ناطق صاحب قصیده معجزیه متوفی ۱۲۳۵ و بهیمان (علی اکبر ماری‌بینی) و پریشان (محمد صادق سدهی فروشانی) و جمع دیگر از آن قبیل اعضای آن انجمن بودند.

معمدالدوله نشاط اصفهانی متوفی ۱۲۴۴ هم در اوایل آن قرن تا زمانی که در اصفهان بود انجمنی دایر داشت و مستعدان را تربیت می فرمود که یکی از آنها مجمر اصفهانی زواره‌بی است.

در نیمه دوم قرن ۱۳مهم‌ترین انجمن شعرای اصفهان انجمن ابوالفقر است (مالا محمد باقر بن محمد تقی گزی اصفهانی متوفی ۱۲۸۶ ق) که مدتی مدید دوام داشت و بمرگ او در سنه ۱۲۸۶ خاتمه یافت.

اسامی شعرای آن انجمن در دو قصیده انجمنیه سکین و عمان ذکر شده است که هر دو را عن قریب نقل خواهیم کرد.

بعد از انجمن ابوالفقر انجمن اول عنقا (محمد حسین ملک الشعراء) است که دوسه سال مابین ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ گاهی ثابت و گاهی سیار تشکیل می شد؛ پس از آن انجمن دوم عنقا است که بعد از سال ۱۲۹۲ قمری بهمت و ریاست او بطور ثابت در منزل او دایر گردید و همچنان تا اوایل قرن چهاردهم چندین سال متوالی دوام داشت و نتایج سودمند بخشید.

→ از بیت تازی سمنون محب اقتباس شده است

تورا خواهم نخواهم رحمت گرامتجان خواهی

در رحمت برویم بند و درهای بلا بگشا

لیس لی فی سواک حظ کیف ماشت فاختبرنی

علاوه می کنم که قبل از وی چند تن شاعر وایله تخلص بوده اند؛ از آن جمله یکی «محمد

یوسف قزوینی» است مؤلف کتاب خلدبرین از شعرا و مورخان عهد صفویه؛ دیگر «علی قلی خان

واله داغستانی» مؤلف تذکره ریاض الشعراء که تولدش ماه صفر ۱۱۲۴ و وفاتش سنه ۱۱۷۰

و تاریخ تألیف تذکره اش حوالی سال ۱۱۶۰ قمری است.

اسامی شعرای انجمن عنقا در قصیده انجمنیه چاووش اصفهانی آمده است؛ بعد از وی مدتی برادرانش سها و طرب آن انجمن را دایر نگاه داشتند و مسافرت ایشان ب طهران در سال ۱۳۱۲ ق موجب تعطیل انجمن گردید. از آن پس انجمن میرزا سید علی نقی خان اوحدی معروف به «سرتیپ» است متوفی ۱۳۳۹ ق که از اوایل عهد مظفرالدین شاه تا نزدیک بعصر انقلاب و مشروطیت دوام داشته و از انجمنهای گرم و پرنشاط بوده است.

بعد از عهد مشروطیت در حدود سنه ۱۳۲۶ قمری انجمن حقایق بود که عصرهای جمعه در مدرسه حقایق واقع در خیابان مشیر تشکیل می شد؛ و مؤسس و مدیر انجمن و مدرسه سید محمد حقایق شیرازی بود رحمه الله علیه

مرحوم فرصت شیرازی که در همان ایام به اصفهان آمده است آن انجمن را دیده و از جمله شعرای ممتاز آن انجمن سها و طرب و منعم و بز می را در کتاب خود نام برده است

گویا مقارن همان ایام یا بعد از آن باز همان «سرتیپ» انجمنی سیار دایر کرده که هر هفته يك روز در منزل یکی از اعضا تشکیل می شده و از همین جهت چندان دوام پیدا نکرده است.

از آن پس مدتی فترت حاصل شد تا در سنه ۱۳۳۴ قمری بتفصیلی که در فصول قبل گفتیم باتشویق و راهنمایی سها و همکاری منعم انجمن شیدا (میرزا عباس خان فرزند میرزا اسحاق پسر آقا عباس دهکردی متوفی ۱۳۶۹) تشکیل شد که هفت هشت سال بطور ثابت در منزل او نزدیک «تکیه گرك یراق» محله مسجد حکیم عصرهای جمعه با گرمی دایر بود؛ و بعد از آن رفته رفته رو بسردی رفت تا در حوالی سنه ۱۳۴۵ قمری بالمره تعطیل شد؛ در اثناء آن مدت عده یی از اساتید شعرا از قبیل «سها» و «جلالی» و «میرزا سید علی نقی خان» که موجب گرمی انجمن بودند فوت شدند؛ سپس انجمن شعرا بمنزل ادیب فرهنگد (میرزا عبدالحسین خان پسر حاج میرزا خلیل خان بنان



السلطنه بروجنی) که نزدیک «تکیه ظلمات» است منتقل گردید .  
 انجمن فرهمند چندین سال متوالی تا آخرین روز وفاتش که جمعه نهم ماه رجب از سال ۱۳۵۳ قمری است بطور ثابت دوام داشت .  
 از آن پس تا کنون باز هر چند صباح انجمنی تشکیل و پس از قلیل مدتی تعطیل شده است ؛ در حال حاضر نیز که مشغول نوشتن این مقدمه هستم نام دو سه انجمن را می شنوم که چون از خصوصیات آن اطلاع ندارم چیزی در آن باره نمی توانم گفت والله العالم .  
 راقم سطور انجمن حقایق را در کودکی همراه پدرم « طرب » و عمویم « سپا » دیده و بعد از آن در عهد جوانی تمام دوره انجمن شیدا و چند سال اول دوره انجمن فرهمند را تا سنه ۱۳۴۸ قمری که سفر طهران و تبریز پیش آمد درك کرده ام

### انجمنهای شعر و ادب طهران در قرن ۱۳ = ۱۴

مسطورات فوق خلاصه بی بود از تاریخ انجمنهای شعر و ادب اصفهان از قرن ۱۲ هجری تا عصر حاضر و شرح مفصل آن را در مجلد شعرا و دانشمندان از تاریخ اصفهان نوشته ام .

اما دارالخلافه طهران در دو قرن اخیر آنچه این حقیر اطلاع دارم اولین انجمن شعرا که اینجا تشکیل شده مربوطست به اوایل عهد سلطنت ناصرالدین شاه که شاهزاده فاضل فضیلت پرور **اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا** در سال ۱۲۶۷ قمری انجمنی تأسیس کرد که شاهزادگان شاعر فاضل از قبیل **جلال الدین میرزا** کوچکترین پسران فتحعلی شاه، و شاهزاده **محسن میرزا سلطانی** ؛ و دیگر شعرا و فضایل بزرگ مقیم دارالخلافه که از آن جمله است **قآنی** ( میرزا حبیب شیرازی ) و **سپهر** ( میرزا محمد تقی لسان الملك کاشانی ) و **محمود خان ملك الشعراء** پسر محمد حسین خان عندلیب پسر فتحعلی خان صبای کاشانی ، و **سروش** ( شمس

الشعراء محمد علی خان سدهی اصفهانی ( و حکیم ذوقی ( میرزا فتح الله بسطامی ) و فروغی بسطامی ( میرزا عباس ) و شهابنگ ( سید علی رازی ) جزو اعضای ثابت اصلی آن انجمن بودند ؛ همای شیرازی ( محمد رضا قلی خان ) و شهاب اصفهانی ( تاج الشعراء میرزا نصر الله لویی ) نیز در اوقات توقف طهران در آن انجمن شرکت می کردند و از ارکان شاخص شمرده می شدند . این انجمن علی الظاهر تا اواخر عمر اعتضاد السلطنه که وفاتش شب عاشورای سنه ۱۲۹۸ قمری واقع شده است دوام داشته ؛ و از یاد گارهای تاریخی قابل توجهش قصیده انجمنیه همای شیرازی است که تاریخ نظمش علی التحقیق مابین سنوات ۱۲۷۰ - ۱۲۹۰ و احتمالاً همان سنه ۱۲۷۰ قمری است (۱) ؛ و علاوه بر اشخاص فوق از دو نفر دیگر هم نام می برد یکی ادیب الملك یعنی عبدالعلی خان متخلص به ادیب پسر حاجب الدوله و برادر محمد حسن خان اعتماد السلطنه که در سال ۱۳۰۲ ق وفات یافت ؛ و میرزا علی قلی مصور در تاریخ تلغاب او به « ادیب الملك » گفته بود

۱ - منشأ احتمال این است که در قصیده از « سروش » بعنوان « شمس هنروران » که اشاره ب لقب « شمس الشعراء » است نام می برد و این لقب علی المروف در سنه ۱۲۷۰ سال آخر عمر قآنی و ظاهراً در آن ایام که وی هنوز زنده بود به « سروش » داده شد ؛ و در صورتی که مقصود « هما » از « حبیب » در بیت چهارم قصیده انجمنیه اش اشاره به « قآنی » باشد که نامش « حبیب » بود باید تاریخ نظم قصیده را وقتی بدانیم که هم « قآنی » زنده بود و هم « سروش » لقب شمس الشعراء داشت ؛ و زمانی با آن خصوصیت غیر از سال ۱۲۷۰ قمری نتواند بود ؛ اما اگر کلمه « حبیب » مرادش قآنی نباشد پیدا است که تاریخ نظم قصیده ما بین سال ۱۲۷۰ است که سروش لقب شمس الشعراء گرفت تا سنه ۱۲۹۰ که گوینده قصیده بر حمت ایزدی پیوست بلکه سال ۱۲۸۵ که سروش وفات یافت .

علاوه می کنم که در خصوص تاریخ تلغاب سروش به « شمس الشعراء » سخنی هست که ذکرش اینجا بی مورد است ، طالبان تحقیق رجوع کنند بمقدمه این حقیر بر دیوان سروش والله الهادی





مصور سر برون آورد و گفتا      ادیب الملك شد عبدالعلی خان  
دیگر سلطان شعاع که گویا مرادش شعاع الدوله حاج سلیمان میرزا  
پسر فریدون میرزا فرمانفرمای خراسان است

### قصیده انجمنیه همای شیرازی

درباره انجمن شعراي طهران مابین سال ۱۲۷۰ - ۱۲۹۰

امشب بمجلس شرای      بزرگوار  
ناهید پرده زن بود و ماه      پرده دار  
بگذر در این بساط که از فرّ<sup>۱</sup> شه بود  
خرمتر از بهشت و خجسته تر از بهار  
مجلس چو آسمان و ز خیل سخنوران  
خورشید و ماه و کوكب رخشنده آشکار  
از يك طرف ادیبی با نظم مشکبو  
وز يك جهت حبیبی<sup>۱</sup> با كلك مشکبار  
يك سو ادیب ملك نشسته چو آفتاب  
يك جا سپهر نکته شناس سخن گذار  
و ز جانب دگر ملك شاعران ملك  
كاندر جهان نظم خدیوی است کامکار  
ذوقی ز سوی دیگر با دفتر سخن  
چون مخزنی پر از گهر و لعل آبدار

۱ - در حاشیه قبل گفتیم که محتمل است مرادش از « حبیب » قآنی باشد که نامش « میرزا حبیب » بود ؛ و شاید سبب این که اورا باین نام خوانده است نه بتخلص « قآنی » و لقب « حکیم » و امثال آن همان مراتب یگانگی و دوستی و مصافاتی باشد که مخصوصاً مابین « هما » و قآنی ، وجود داشت والله العالم ؟

سلطان جلال آنکه بمیدان سروری  
 گوی هنر ربوده ز سام و سفندیار  
 شمس هنروران ۱ چو یکی گنج شایگان  
 تاج سخنوران ۲ چو یکی کوه استوار  
 سلطان شعاع آنکه ز مشکین خطش خورد  
 خون جگر بدشت ختن آهوی تثار  
 شهزاده محسن آنکه بر طبع راد او  
 بی قیمت است مشک تر و در شاهوار  
 از يك طرف نشسته شهابهنگ نغمه رن  
 چون آسمان و لیکن سر تا قدم و قار  
 آمد فروغ نظم فروغی که گاه نظم  
 از كلك اوست مشکین بستان چو از بهار

۱- در نسخه چاپی دیوان هما «شخص هنروران» اشتباه کاتب است بجای «شمس هنروران» که در نسخه خطی و مسودات اصلی دیوان است؛ و چنانکه درخواستی پیش اشاره شد مرادش از «شمس هنروران» شمس الشعراء سروش اصفهانی است متوفی ۱۲۸۵ که در قصاید دیگرش نیز مکرر از وی با تعظیم و تکریم نام برده و همه جا او را با «تاج الشعراء شهاب اصفهانی» ردیف کرده است؛ از جمله در قصیده دیگر بهمان وزن و قافیت قصیده انجمنیه گوید

گرچه بر آستان شهنشاه تاج بخش      هستند شاعران هنرپیشه بی شمار  
 همچون سروش هست ادیبی بدیع نظم      همچون شهاب هست ادیبی سخن گذار  
 آن شمس آسمان هنر شد بمدح شاه      وان تاج شاعران جهان شد بروز کار  
 و در قصیده دیگر باز بهمان وزن و قافیت گفته است  
 طبع سروش گرچه بود گنج شایگان      شعر شهاب گرچه بود در شاهوار

۲- یعنی تاج الشعراء شهاب اصفهانی متوفی لیلة عرفة سال ۱۲۹۱ ق

زیبید چو دست شه بسر اهل انجمن  
 پروین ز چرخ عقد جواهر کند نثار  
 بر خسروان دهر به نیروی دادگر  
 منصور بباد ناصر دین شاه تاجدار  
 ای سایه خدا به هما سایه بر فکن

تا بر سر سپهر نهد پای افتخار ۱  
 باری نخستین مؤسس انجمن شعرا در طهران **اعتضاد السلطنه** علی قلی  
 میرزا بود؛ بعد از وی انجمن تعطیل شد تا در اواخر عهد ناصرالدین شاه که بشرکت  
 سها و طرب که در آن ایام بطهران سفر کرده بودند؛ باهمت و همدستی جمع دیگر از  
 شعرای مقیم دارالخلافه؛ و بتشویق و سرپرستی **میرزا علی اصغر خان امین السلطان**  
 انجمنی تازه در طهران تشکیل شد که بهترین یادگار تاریخی آن **قصیده انجمنیه**  
**طرب** است مربوط بسالهای مابین ۱۳۱۰ - ۱۳۱۳ ق بمطلع  
 دوش در انجمنی بودم و جمعی شعرا

جمع بودند همه مجمع خوبی و صفا  
 که شرح آن با معرفی شعرای آن انجمن در دیوان طرب بتفصیل گفته شده است  
 تکرارش اینجا لزوم ندارد.

انجمن ادبی فرهنگستان در این اواخر؛ و قبل از آن انجمن ادبی افسر  
 (محمد هاشم میرزا)؛ و نیز انجمنهای دیگر که از اول عهد مظفرالدین شاه تا  
 امروز در طهران تأسیس شده و چگونگی هر کدام از آنها، خود محتاج مقالته مفصلی  
 است که چون از غرض اصلی ما خارج است آن را بفرصت دیگر موکول می کنیم  
 و اینقدر هم که در آن باره سخن رانده شده بر سبیل استطراد بود هدا نا الله الی  
 سبیل الرشاد.

۱ - آن مقدار از قصیده که مورد احتیاج بود نقل شد؛ برای متن کامل آن رجوع  
 شود بدیوان مطبوع «هما».

## قصیده شبیه انجمنیه

از محمد باقر رشحه اصفهانی (۱)

متضمن اسامی گروهی از شعرای اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ هجری

قصیده‌یی است رائیه طولانی در هشتاد و شش بیت با تشبیب و حسن تخلص بمدح حاج محمد حسین خان صدر اصفهانی ۲ در آن تاریخ که لقب امین الدوله داشت و هنوز بمقام صدر اعظمی نرسیده بود؛ و تمام قصیده در خاتمه کتاب تذکره مدایح الحسینیه که آن را سید عبدالباقی اصفهانی متخلص به باقی در سالهای ۱۲۲۲-۱۲۲۹ قمری تألیف کرده است درج شده؛ و مافقط اشعار مورد احتیاج را که مشتمل بر اسامی شعرای آن عهد است اینجا نقل و از قسمت تشبیب و مدیحه‌اش صرف نظر می‌کنیم.

توضیحاً کتاب «مدایح الحسینیه» در تذکره مخصوص آن دسته از شعرا است

---

۱- آقای محمد باقر رشحه فرزند آقا علی اصغر اصفهانی از خانواده‌یی تاجر پیشه بود؛ خود او هم در جوانی بقصد تجارت از اصفهان به «یزد» سفر کرد، ولادتش در اصفهان بسال ۱۲۰۳ ق واقع شده و تا سنه ۱۲۵۰ که تاریخ نظم مثنوی نوروز و جمشید اوست قطعاً حیات داشته (مکتوب آقای گلچین معانی سلمه‌الله از کتابخانه آستانه قدس)

### صدر اصفهانی

۲- حاج محمد حسین خان فرزند حاج محمد علی اصفهانی در ابتدا لقب خان و منصب بیگلربیگی یعنی حکومت اصفهان را داشت؛ کاشان نیز ضمیمه حکومت او بود؛ بعد لقب امین الدوله بدو داده شد؛ در سنه ۱۲۲۲ قمری مستوفی الممالک کل ایران گردید و بجای او پسرش میرزا عبدالله خان که قدم بقدم در هر مرحله دنبال پدر ترقی می‌کرد حاکم



که حاج محمد حسین خان صدر را مدح گفته یا برای ابنیه و عمارات مستحدث او ماده تاریخ ساخته بودند؛ و بدین سبب در ضمن آنها اسامی پاره‌یی از گویندگان خارج اصفهان نیز آمده است؛ نظیر **وصال شیرازی** (میرزا محمد شفیع معروف به میرزا کوچک) و **همای مروزی** (میرزا محمد صادق وقایع‌نگار) و **صبای کاشانی** (ملك الشعراء فتحعلی خان) اگرچه در خصوص «کاشان» مسلم است که در زمان تألیف آن تذکره و همچنان در دوره‌های تاریخ قبلش همه وقت جزو اصفهان محسوب می‌شده است؛ و بدین سبب در کتب تراجم رجال و تاریخ و جغرافیا و مسالك و ممالك قدیم از قبیل «انساب سمعانی» و «معجم البلدان» و «کامل ابن اثیر» و «ابن خلکان» و امثال آن همه جا آن را بعنوان «قاسان اصفهان» معرفی کرده‌اند؛ و جدا شدن «کاشان» و «نطنز» از اصفهان مربوط به همین اواخر است علاوه می‌کنم هر چند مطابق اطلاعی که ما داریم و در نوشته‌های قبل هم اشاره کردیم در اوایل قرن ۱۳ هجری جمعی از شعرای اصفهان که شخص شاخص

اصفهان شد؛ و در سال ۱۲۱۷ لقب **نظام‌الدوله** و حکومت فارس را بخود او و لقب «امین الدوله» را پسرش «میرزا عبدالله خان» دادند؛ در ۱۹ رمضان ۱۲۳۴ که **میرزا شفیع صدراعظم مازندرانی** وفات یافت بجای او در دربار فتحعلی شاه منصب صدارت عظمی یافت که تاریخ هردو واقعه را «وزیر اعظم» گفتند؛ همچنان در مقام صدارت بود تا در ماه صفر ۱۲۳۹ ق در گذشت و بجای او پسرش میرزا عبدالله امین‌الدوله صدارت یافت و لقب نظام‌الدوله هم پسر او **میرزا علی محمد خان** داده شد که یکی از دختران فتحعلی شاه را بنام «خورشید کلاه خانم» و لقب «شمس‌الدوله» که از بطن «تاج‌الدوله طاووس خانم اصفهانی» بود درازدواج داشت.

میرزا عبدالله خان امین‌الدوله بعد از حدوث وقایعی که مربوط بدوران نکبت و زوال دولت او در ایام سلطنت «محمد شاه» است از ایران بعثیات عالیات رفت و همانجا در ماه شعبان سنه ۱۲۶۳ در گذشت؛ پسرش نظام‌الدوله هم از حکومت کاشان با لطایف الحیل بعثیات گریخته و با تغییر لباس خانی در کسوت طلاب و اهل علم درآمده بود

و استاد پیش کسوت آنها **واله اصفهانی** بوده است و نیز گروهی دیگر از گویندگان آن زمان بریاست **نشاط اصفهانی** انجمنی داشته اند؛ اما قصیده «رشحه» معلوم نیست که مربوط بآن دو انجمن یا انجمن دیگر باشد؛ بلکه بقرینه زمان و مکان بعض شعرای مذکور در قصیده می توان استظهار کرد که غرض گوینده اش ساختن «انجمنیه» نبوده



صدراصفهانی را بسبب علو همت و کثرت جود و بخشش **حاتم ثانی** لقب داده بودند وی عاشق عمران و آبادی بوده و خدماتی که در این راه بهمه کشورایران مخصوصاً اصفهان و بالاخص در تعمیر واحیاء آثار صفویه انجام داده بود در نوع خود بی نظیر است؛ علاوه بر تعمیرات ابنیه صفویه بناهای مهم تازه و تأسیسات جدید خود را از قبیل بنای مدارس و مساجد و تکیه های مذهبی و قصور و کاخهای سلطنتی و چهارباغها و عمارات جدید که بتقلید عمارت های صفوی بنیاد کرد و احداث قری و قصبات و نهرها و قنوات تا آنجا که بنظر حقیر رسیده از صد فقره متجاوز است که اکثر آن را با تاریخ و خصوصیات بنا در تاریخ اصفهان خود درج کرده ام افسوس که دوره حکومت شوم ظل السلطان نه بریادگارهای قدیم صفوی ابقاء کرد و نه بر آثار جدید صدری؛ که هر دو را همچون سیل جارف از بین برد و محو و نابود ساخت؛ از آن جمله است عمارت **هفتدست صدری** که جنب **هفتدست صفوی** بوده و هر دو را ظل السلطان خراب کرد؛ و همچنان عمارت **صدری** جنب چهل ستون که آن را نیز ظل السلطان با عمارات عالی متجمل مجاورش یکباره خراب کرد؛ - خوش بختانه هنوز هم از بقایای آثار صدر در اصفهان فراوانست نظیر **چهارباغ و مدرسه صدر** در بازار بزرگ؛ و مدرسه صدر دیگر در همان چهارباغ صدری؛ و **مسجد و مدرسه خان** محله پاقلمه و تعمیرات مسجد جامع قدیم و امثال آن که شرحش موجب طول مقام است.

بطور کلی مرحوم صدر از هر دوره ای از ایام حیاتش یادگارهای خوب داشت؛ نظیر «تکیه خان» و همان مسجد و مدرسه خان پاقلمه که یادگار ایام شهرت خانی اوست؛ و قرای **امین آباد و نظام آباد و چهارباغ امین آباد** از پل خواجو تا تخت فولاد که در سنه ۱۲۲۴ قمری احداث شده بود و اکنون آن را «خیابان تخت فولاد» می گویند و امثال آن همه از آثار دوره اشتهار او بلقب «امین الدوله» و «نظام الدوله» است؛ و دو مدرسه صدر اصفهان و همچنان مدرسه صدر نجف اشرف و موقوفات صدری بلوک جرقویه اصفهان که با

است؛ و بدین سبب ما آن را از نوع قصاید شبیه انجمنیه پذیرفته ایم؛ اینک بنقل اشعار مورد احتیاج می پردازیم

در آنجا بسته از گل دسته یی چند	مهینه شاعران نکته پرور
نخستین دسته گل از ضما راست	کزو گلزار معنی شد معطر
دگر صافی که از باران نظم ش	نهال نکته سنجان گشته منمر
سحاب آنجا دگر کز رشح طبعش	ریاض نظم باشد تازه و تر
دگر اختر که بر درجش گهرها	ببرج معنی است از زهره ازهر
دگر آتش که از دانش زیاران	بود برتر چو آتش از سه گوهر

تولیت آقایان سادات خاتون آبادی محله پاقلمه هم اکنون دایر و برقرار می باشد همه از جمله یادگارهای دوران صدارت اوست؛ چند قریه و مزرعه بنام حسین آباد و همچنین چهار باغ حسین آباد که در محله طوقچی، اصفهان معروف بوده است؛ و نیز بازار حسین آباد جنب همان دروازه طوقچی هم از یادگارهای اسم اصلی اوست؛ بعض ابنیه و عمارات تازه بنیاد خود را در اصفهان هم بنام فتحعلی شاه عباس میرزا ولیعهد و دیگر شاهزادگان قاجاری موسوم کرده بود؛ نظیر چهار باغ فتح آباد که اکنون چهار باغ صدری، و «چهار باغ خواجو» می گویند؛ و عمارت عباس آباد جدید هم در اصفهان که بقرینه عباس آباد قدیم صفوی بنیاد کرد و اشخاصی که از وجه تسمیه اطلاع ندارند آن را هم از آثار صفویه می شمارند؛ کاخ سلیمانیه را که خارج اصفهان و در کرج طهران بوده است هم بنام شاهزاده «سلیمان میرزا» ساخته بود.

باری با مطالعه و تتبع متمادی که این حقیر در خصوص تاریخ اصفهان دارم جدا معتقدم که اگر بعد از فتنه شوم و خرابیهای ناهنجار عهد افغانه و دوره هرج و مرج بعد از آن عهد حاج محمد حسین خان صدر، برای آبادی این شهر و تعمیر واحیاء باقی مانده قصور و کاخهای صفویه قیام و اهتمام نمی کرد از اصفهان نصف جهان عهد صفوی غیر از توده خاکی برجای نمانده بود و خدمات او از این حیث شایسته همه نوع تعظیم و تقدیر است؛ من نیز برای این که ادای حقی از وی شده باشد در این موضع که نام او رفت هر چند که از موضوع بحث و حوصله مقام خارج بود بر تفصیل مقال افزودم؛ مع ذلک عشری از اعشار خدمات آن بزرگمرد را به اصفهان باز ننموده ام، تمام این مبحث با شرح خاندان و اعقاب وی موکول بهمان تاریخ اصفهان است.

دگر پس خاوری کش شاهد نظم  
 رهی و دانش آنجا گاه تقریر  
 همایون چون هما شد بال افشان  
 دهد شعر وصال آنکه نشاطی  
 به طلعت و امق آنجا همزبانست  
 قرین عندلیب آنجا فدائی  
 فدا بسته است عهدی با وفا چون  
 نجومی و طرب آنجا ثناخوان  
 رفیقی همدم پروانه آنجا  
 چو تسلیم و پریشان است و پیمان  
 ز آسیب زمان و دست گلچین  
 بحسان زمان اعشی ایام

بود هم مهد باخورشید خاور  
 گرو برده ز همراهان دیگر  
 فصاحت را از ایشان زینت و فر  
 نشاط وصل خوبان سمنبر  
 بآیین برادر با برادر  
 دو شاخ از یک شجر آورده نوبر  
 دو یکدل دوست باهم یار و یاور  
 چو شایق برترست از جمله اکبر  
 بهم چون شمع با پروانه همبر  
 نیاز و موسوی مطبوع و اخگر  
 بماند تا که ایمن شد مقدر  
 که نامش هست باقی تا بمحشر

### شعرای اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ هجری

قصیده فوق بطوری که ملاحظه می شود از جنبه شعری سست و ناتندرست است ولیکن از جهت تاریخی بسیار مهم و مغتنم است؛ اما اسامی شعرای مذکور در قصیده ۳۲ تن است که اکثرشان اصفهانی بوده اند و همه را بر حسب ترتیبی که در ابیات ذکر شده اند اجمالاً معرفی می کنیم

۱ - صبا فتحعلی خان کاشانی ملک الشعراء دربار فتحعلی شاه قاجار متوفی

۱۲۳۸ ق

۲ - صافی سید جعفر اصفهانی سادات طباطبائی زواره که علاوه بر شعر و ادب مردی فاضل و حکیم بوده است؛ از آثار او منظومه مثنوی بحر متقارب است موسوم به **شهناش نامه** در شرح غزوات حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که آن را

برای فتحعلی شاه ساخته و مدت ده سال صرف آن کار کرده بود ؛ مدفنش در تکیه میر تخت فولاد اصفهان است ؛ وفات او را مجمع الفصحا و منتظم ناصری در سنه ۱۲۱۹ قمری نوشته اند اما صاحب تذکره مدایح حسینیہ در ترجمه حال وی طوری او را وصف میکند که پنداری در ایام تألیفش ( مابین سالهای ۱۲۲۲ - ۱۲۲۹ ) حیات داشته است ؟

۳ - **سحاب** سید محمد فرزند هاتف اصفهانی که قبل از صبای کاشانی منصب ملک الشعرائی در بار فتحعلی شاه را داشت و در سال ۱۲۲۲ در گذشت .

۴ - **اختر** احمد بیگ زند

۵ - **آتش** سید محمد فریدنی اصفهانی

۶ - **خاوری** حاج معصوم صاحب تحفة الحرمین

۷ - **رهی** محمد ابراهیم اصفهانی متوفی ۱۲۲۶ ق

۸ - **دانش** محمد علی اصفهانی

۹ - **همایون** شیخ عبدالعالی فریدنی اصفهانی از احفاد محقق کرکی ؛ در اثر هجو گویی و بد زبانی اکثر معاصرانش از وی رنجیده بودند ؛ و بهمین علت عاقبت بدست یکی از زخم خوردگان زبانش بقتل رسید در سنه ۱۲۲۹ ق  
۱۰ - **هما** یعنی همای مروزی میرزا محمد صادق وقایع نگار از رجال دولت و منشیان معروف عهد فتحعلی شاه

۱۱ - **وصال** میرزا محمد شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک فرزند محمد اسماعیل متولد ۱۱۹۷ متوفی ۱۲۶۲ ق

۱۲ - **نشاطی** محمد باقر بیگ زند برادر احمد بیگ اخترزند

۱۳ - **طلعت** آقا محمد اصفهانی که آثار قطعات ماده تاریخ او در ابنیه و

عمارات و الواح مقابر اصفهان فراوانست

۱۴ - **وامق** محمد صالح کاشانی

۱۵ - **عندلیب** ابوطالب پسر محمد حسین خان کاشانی

۱۶ - فدائی آقا محمد باقر برادر عندلیب کاشانی

۱۷ - فدا میرزا محمد سعید ابن محمد مهدی طباطبائی اردستانی اصفهانی که یکی از افاضل شعرا و علمای سده سیزدهم هجری است؛ قبرش نزدیک پل خواجو جنب میرزا محمد صادق اردستانی حکیم عارف معروف در سکوئی بود که آنرا «پلی» می گفتند و در خیابان بندیهای اخیر اصفهان آن سکو با آثار قبورش بالمره از بین رفت؛ دیوان شعر او را در دوسه هزار بیت راقم سطور زیارت کرده ام؛ وی با همای شیرازی معاشرت و رابطه دوستی اکید داشت؛ و بدالت همان دوستی بود که «هما» با تعظیم و تکریم هر چه تمامتر در دربار «محمدشاه قاجار» با وی رفتار نمود قصیده‌یی را هم که فدا با ردیف «آفتاب» در مدح محمد شاه ساخته بود و بعلت نقاقت مزاج و ضعف پیری خواندنش بر خود او دشوار می نمود «هما» بجای او انشاد کرد بطوری که در پادشاه حسن اثر بخشید و «فدا» را صله و جایزه کلان عطا فرمود رحمه الله علیهما.

۱۸ - وفا میرزا محمد علی فرزند میر سید محمد هم از سادات طباطبائی ادیب فاضل مدینه السادات زواره اصفهان که با «فدا» از یک خاندان جلیل بودند؛ وی مؤلف تذکره مآثر الباقریه است تألیف ۱۲۴۶-۱۲۴۸ ق در تراجم احوال آن دسته از شعرا که مدح حجة الاسلام سید محمد باقر شقنی بیدآبادی را گفته بودند؛ قصیده‌یی که در عمارت سرپوشیده سیف الدوله بخط نستعلیق آقا محمد باقر سمسوری اصفهانی تذهیب و آینه کاری شده بود و ظل السلطان آن را خراب کرد از اوست.

۱۹ - نجومی نام اصلی او بر بنده مجهولست؟

۲۰ - طرب تخلص دو نفر در آن زمان بوده است یکی «میرزا جعفر نایینی» و یکی «آقا محمد رفیع فارسی» که هر دو را در مدایح حسینی نام می برد

۲۱ - شایق علی عسکر اصفهانی

۲۲ - اکبر میرزا علی اکبر اصفهانی

۲۳ - رفیقی محمد علی برادر «پروانه»

- ۲۴ - پروانه میرزا صادق تفرشی برادر « رفیقی » ۲۵ - تسلیم میرزا صادق متوفی ۱۲۵۵ ق ۲۶ - پریشان محمد صادق اهل محله فروشان سده اصفهان
- ۲۷ - پیمان علی اکبر ماریینی ۲۸ - نیاز سید حسین از اعقاب سید تقی جوشقانی که ترجمه حالش در مدایح حسینیة نسخہ‌یی که در تملک این حقیر است نیامده
- ۲۹ - موسوی فرزندان « غیرت » شاعر عارف اصفهانی متوفی ۱۲۱۵ ق
- ۳۰ - مطبوع ملا جعفر شیرازی ۳۱ - اخگر میرزا ابراهیم اصفهانی؛ و در بعض نسخ بجای آن آذر نوشته‌اند ؟ ۳۲ - باقی سید عبدالباقی مؤلف تذکره مدایح حسینیة که از سادات حکیم سلمانی اصفهان بوده است؛ همان سلسله که طبیب دنامی و نشاط نیز بدان بدان منسوبند .

### گروه دیگر از گویندگان اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ هجری

علاوه بر ۳۲ تن شاعر مذکور در قصیده رشحه که باخود او جمعا ۳۳ نفر می‌شوند گروه دیگر هم از شعرای اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ داریم که عده‌یی از آنها در خود تذکره مدایح الحسینیة آمده؛ و نام جماعت دیگر در آن تذکره هم نیامده است؛ نگارنده برای تکمیل فایده اسامی جمعی از هردو دسته را با تاریخ وفاتشان بسال قمری هجری دنباله شماره‌های قبل فهرست وار ذکر می‌کنم با احتساب خود « رشحه » که شماره ۳۳ فهرست قبل بود

- ۳۴ - رفیق محمد حسین ۱۲۱۲ - ۳۵ - صباحی حاج سلیمان بیدگلی کاشانی ۱۲۰۶ - ۱۲۰۷ دیوانش دو سه هزار بیت بنظر حقیر رسیده است .
- ۳۶ - مجمر سید حسین زواره‌یی ملقب به « مجتهد الشعراء » ۱۲۲۵ - ۱۲۲۶
- ۳۷ - ناطق میرزا محمد صادق متوفی ۱۲۳۵ صاحب قصیده معجزیه که ۱۲۰ ماده تاریخ است در ۶۰ بیت برای عمارت معصومه قم ۳۸ - نشاط معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب خان متوفی ۱۲۴۴؛ نگارنده در ترجمه حال او و خاندانش رساله‌یی مفرد تألیف کرده‌ام که از ضمایم تاریخ اصفهان است ۳۹ - واله آقا محمد کاظم

متوفی ۱۲۲۹ - قطعه ماده تاریخ بنای گنبد بقعه مقبره او را که از ابنیه حاج محمد حسین خان صدر اصفهانی است آقا محمد طلعت ساخته که در داخل بقعه گچ کاری شده و بیت آخرش این است

نوشت خامه طلعت برای سال که باد

درین سپهر نهان آفتاب اوج کمال

۴۰ - شهید آقا محمد علی ۱۲۱۴ ۴۱ - منصور میرزا رضا وفاتش در ۱۲۳۸ همان سالست که صبا ی کاشانی در گذشت ۴۲ - نور علی شاه میرزا محمد علی عارف معروف که با رفیق اصفهانی و سید بحر العلوم هر سه در يك سال (۱۳۱۲ ق) فوت شدند ۴۳ - نوید سید محمد فرزند میرزا جعفر صافی ۴۴ - سرحدی حیدرقلی قهرخی ۴۵ - شهنه محمد مهدی خان مازندرانی الاصل که در اصفهان متوطن بوده و همین جا بسال ۱۲۴۹ فوت شده قبرش در تکیه فاضل سراب تخت فولاد است .



نا گفته نگذریم که گویندگان مزبور همه در يك ردیف و يك درجه نیستند اساتید درجه اول شعرای اصفهان از آن جمع که نام بردیم عبارتست از :  
 نشاط و مجمر و صاحب و صافی و صباحی و فدا و وفا . - و طبقه بعد از آنها را ناطق و رفیق و طلعت و رهی و نیاز می توان شمرد ؛ در طبقات بعد نیز تفاوت بسیار است ؛ و ما اگر بخواهیم یکا یک را شرح بدهیم تذکره مستقلى است که در صدد نوشتن آن نیستیم ؛ حالى سخن را در این مبحث کوتاه می کنیم و بنقل قصاید انجمنیه دیگر می پردازیم .



## قصیده انجمنیه عمان سامانی

شعراى اصفهان در نیمه دوم سده ۱۳ هجرى

این قصیده از شاعر معروف عمان سامانى اصفهانى است (میرزا نورالله ابن میرزا عبدالله ابن میرزا عبدالوهاب قطره متوفى لیله سه شنبه ۱۲ شوال سال ۱۳۲۲ق) مربوط به انجمن ابوالفقراء (ملا محمد باقر بن محمد تقى گزى اصفهانى مؤلف کتاب کنز الفقراء متوفى سنه ۱۲۸۶ ق) که در مقدمه جلد اول دیوان طرب و مقدمه جلد حاضر ازوى و انجمن شعرا که مدتی مدید در منزل او بطور ثابت همه هفته روزهای جمعه دایر می شده و تا پایان عمر شریفش همچنان بدون فترت و تراخى دوام و استمرار داشته است مکرر یاد کرده ایم .

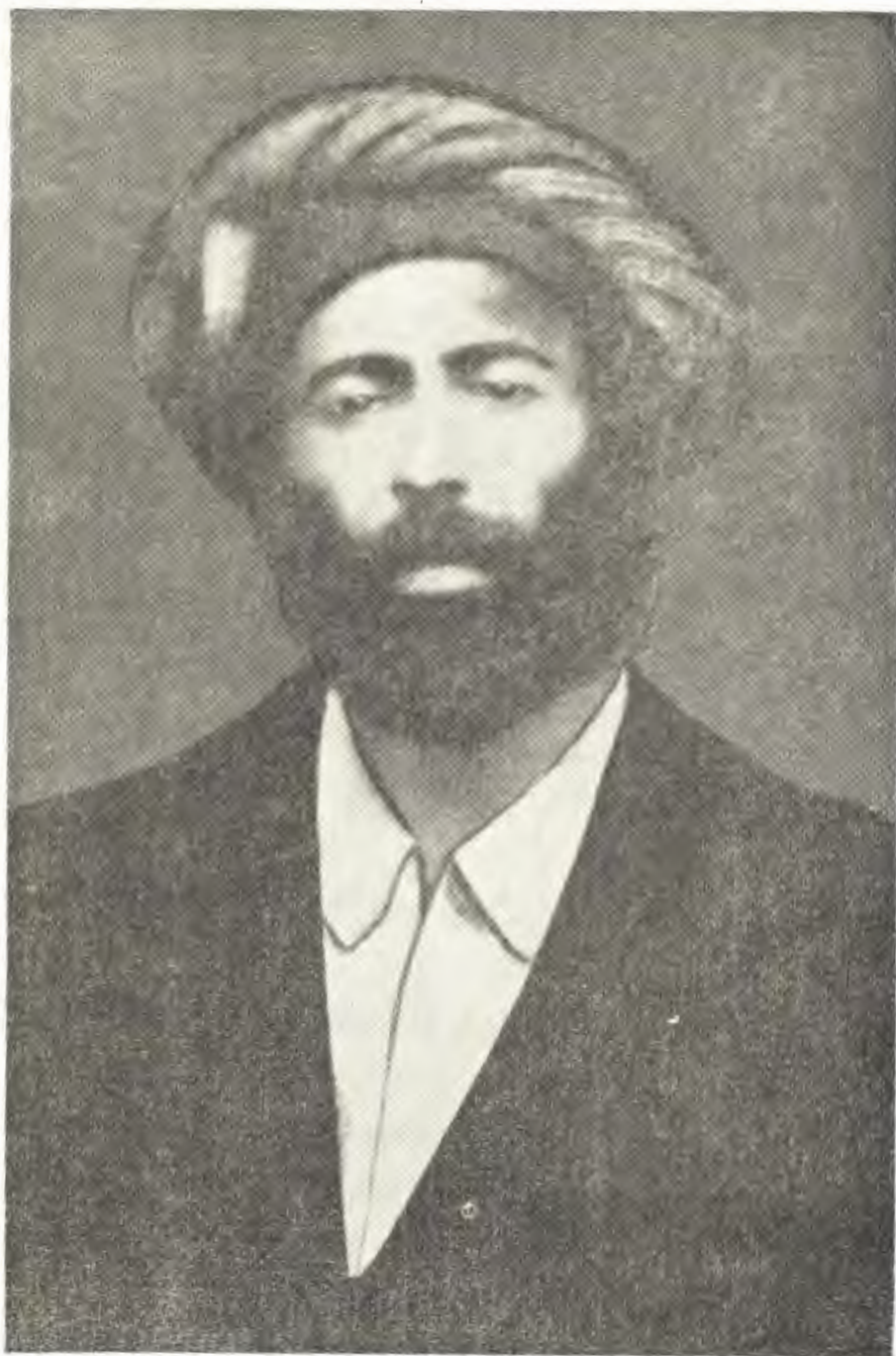
و تاریخ نظم آن و کتابتش بخط «میرزا عبدالرحیم افسر» در مجموعه یی که بنظر این حقیر رسیده است (۱) سال آخر حیات «ابوالفقراء» یعنی سنه ۱۲۸۶ قمرى ؛ و ممدوحش امین الدوله بوده که ظاهراً مراد میرزا حبیب الله خان فرزند میرزا عبدالله خان امین الدوله باشد که از اعیان وزرا و رجال فاضل معزز محترم اصفهان بود و در سنه ۱۳۱۳ قمرى وفات یافت .

۱ - در این مجموعه که تاریخ کتابتش سال ۱۲۸۶ قمرى است تمام قصیده انجمنیه مورد بحث با انجمنیه مسکین که در فصل بعد خواهیم گفت باضمم یکی از غزلهای طرحی که شعراى آن انجمن باستقبال غزلخواجه دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بوده ساخته بوده اند درج شده است

توضیحاً از هر دو قصیده انجمنیه دو نسخه دیگر هم این حقیر تاکنون دیده ام که مقارن همان ایام و بعد از آن یکی باز بخط همان افسر و یکی بخط دیگر کتابت شده است و این هر دو نسخه از جهت تقدیم و تأخیر و کم و زیادى اشعارش با مجموعه فوق اندك اختلافی دارند والله العالم بالصواب .

اینك متن انجمنیه را که با گوینده اش شامل اسامی چهارده تن از شعرای  
 برگزیده انجمن ابوالفقرا است با حذف قسمت مدیحه اش نقل می کنیم  
 دیگران را شور بستان بر سر و شوق چمن  
 ما و رندان غزلخوان و فضای انجمن  
 ما هنر را اخترانیم انجمن مارا سپهر  
 ما سخن را بلبلانیم انجمن مارا چمن  
 اندر آ تا حوزه یی بینی پراز عقل و روان  
 اندر آ تا روضه یی بینی پراز سرو و سمن  
 محفلی آماده دروی هم محبت هم صفا  
 مجمعی آواره از وی هم تکلف هم محن  
 يك طرف گرم غزلخوانی ظریفان جوان  
 يك طرف مست سخندان حریفان کهن  
 جمله دانایان حکمت جمله دارایان فضل  
 جمله اربابان دانش جمله استادان فن  
 جمله ماه ذوق و این فرخنده محفلشان سپهر  
 جمع (۱) شمع ذوق و این زبینه مجلسشان لگن  
 صاحب این انجمن پیری که از بس روشنی  
 آفتاب اندر برایش نیارد دم زدن (۲)

۱ - جمله : خ ۲ - از این بیت تا چهار بیت بعد همه در وصف مدیر و مؤسس آن  
 انجمن است یعنی همان **ابوالفقراء گزی** (= جزی) که در مقدمه عنوان قصیده ذکر  
 شد؛ و بطوری که خود نگارنده تحقیق کرده و از معاصران موثق آن عهد بتواند شنبه ام  
 مرحوم «ابوالفقراء» برستی شایسته این مدح بوده است؛ مرحوم **آخوند ملا عبدالکریم**  
**گزی** فقیه مجتهد قاضی معروف متوفی ۱۳۳۹ ق که سمت استادی و ولی نعمتی بر این حقیر  
 داشت خواهرزاده همان ابوالفقراء بود و انجمن شعرای منزل او را هم درك کرده بود و  
 حکایات ممتع شیرین از آن نقل می فرمود



تصویر عکس «عنقا» با اندک تصرفی که نقاش کلیشه ساز در آن کرده است



عارفی از پای تاسر حلم و تسلیم و رضا  
 فاضلی از فرق تا پا دانش و فضل و فطن  
 زان فقیران را پدرخواندش ارباب هنر  
 که پرستار فقیرانست در سر و علن  
 اندراین ملکش برغان نیست هم‌تاهم مگر  
 بوالوفا از کرد خیزد یا او یس اندر قرن  
 او بصدور انجمن مانند مه بر آسمان  
 دیگران بر گرد اوصاف بسته چون عقد پرن  
 آن یکی مسکین و در گنجینه طبعش نهان  
 هر چه لعل اندر بدخشانست و در اندر عدن  
 عارفی فرخنده کار است واریبی هوشمند  
 فاضلی کامل عیار است و ادیبی ممتحن  
 و آن دگر پرتو که خورشیدی است با فرو شکوه  
 ز آسمان مردمی در انجمن پرتو فکن  
 زبید این شعر منوچهری بوصف حضرتش  
 گر چه او خود گفته در مدح ابوالقاسم حسن  
 شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست  
 هر چه در فردوس مارا وعده کرده ذوالمنن  
 او چو مسکین در هنر مسکین چو او در مردمی  
 این چو آن یک هوشیار و آن چو این یک مهر تن  
 هر دو پنداری که یک جانند پنهان در دو جسم  
 یا یکی جسمند ظاهر گشته در دو پیرهن  
 و آن دگر افسر که می‌شاید بی‌بازار سخن  
 رشته اشعار او را گوهر جانها ثمن

خاطرش را هرچه اندر روضه باغ ارم  
 خامه اش را هرچه اندر ناف آهوی ختن  
 وان دگر باشد بقا کز نظم چون آب بقا  
 غم همی بزدايد از دل جان همی بخشد بتن  
 هی عبیر آرد بدفتر چونکه بر گیرد قلم  
 هی گهر ریزد بمحفل چونکه بگشاید دهن  
 وان دگر پور هما عنقا که در دانشوری  
 هست زیر شهرش از قاف تا قاف سخن  
 اندر آن گلشن که اوشد بلبل دستانسرای  
 حیف باشد استماع نغمه زاغ و زغن (۱)  
 وان دگر سرگشته آن بسحاق دانشور که هست  
 شعر روح افزاش حلواي مذاق مرد و زن  
 دکه قناد را ابیات او مقدار کاه  
 کلبه طبابخ را اشعار او رونق شکن  
 وان دگر آشفته کز اشعار نغم دلنشین  
 می برد آشفنگی بیرون زطبع انجمن  
 وان دگر فروخ که از فرخندگی ماند بعید  
 وان دگر ساغر که از صاحب دلی ماند بدن  
 وان دگر پروین که چون اشعار شیرین سر کند  
 در مذاق طبع آمیزد بهم شهد و لبن (۲)  
 وان دگر دهقان که اندر مزرع دفتر ز نظم  
 پرورد پیوسته نس-رین و شقیق و یاسمن

---

۱ - در مجموعه خط افسر این بیت را ندارد

۲ - در مجموعه خط افسر : « عقل درماند که یارب شکرست این یاسخن » .

وان دگر شعری وشعرش باشرافت تو امان  
 وان دگر جوزا وطبعش باسعادت مقتدرن  
 گوید آن يك چشم شوخ من همه غنچ و فریب  
 گوید این يك زلف یارمن همه چین وشكن  
 گوید آن يك ماه من دارد لبی چون ناردان  
 گوید این يك شاه من دارد قدی چون نارون  
 من همی خوانم مدیح صاحب گیهان مدار  
 خواجه فـرخ امین الدوله میر مؤتمـن



بنده عمانم سلیل قطره آن استاد نظم  
 شیوهام مدح تو سامان صفاهاشم وطن  
 تاکنم مدح تو کلکم هست ابری سیل بار  
 تاکنم وصف تو طبعم هست بحری موج زن (۱)



از شعرای مذکور در قصیده که جمعاً با خود «عمان» چهارده تن می‌شوند ده  
 تن را در صفحات قبل از مقدمه حاضر و مقدمه جلد اول معرفی کرده ایم (۲) و چهار نفر  
 دیگر باز بترتیبی که در خود قصیده ذکر شده اند :

- ۱ - تتمه قصیده ۲۱ بیت دیگرست در مدح و دعای ممدوح که انصافاً بسیار خوب گفته  
 اما چون از موضوع اسامی شعرا خارج بود بر عایت تلخیص آن را حذف کردم .
- ۲ - اسامی آن ده نفر بترتیبی که در خود انجمنیه ذکر شده بدین قرار است :  
 مسکین ، پرتو ، افسر ، بقا ، عنقا ، سرگشته (= اشتها) ، آشفته ، ساغر ،  
 دهقان ، عمان

یکی فرخ است که نامش « آقا میرزا کلبعلی » و از معاشران « طوبی » و « دهقان » و « آشفته » بوده؛ و دیگر پروین که ترجمه حالش بر من مجهولست؛ سدیگر شعری که ظاهر اشخاص دیگر غیر از « میرزا طاهر شعری بدایع نگار » مؤلف تذکره گنج شایگان باشد که او نیز اصفهانی و از خاندان شیخان بیدآباد بوده است؛ چرا که وفات « بدایع نگار » را در حوالی سنه ۱۲۷۳ نوشته اند و تاریخ نظم انجمنیه علی التحقیق سنه ۱۲۸۶ قمری است؛ و بعلاوه بدایع نگار در اواخر عمرش پیوسته مقیم طهران بود؛ و باین حال مشکل است که از اعضای ثابت انجمن شعری ابوالفقرا شمرده شده باشد؛ مگر اینکه بگوییم اصلاً در تاریخ وفات وی اشتباه روی داده و بعد از دوره صدارت مخدوم ولی نعمتش « میرزا آقاخان نوری » بموطن اصلی خود بازگشته و تا سال ۱۲۸۶ هنوز حیات داشته باشد؛ و اینها همه احتمالاتی است که اثباتش محتاج بدلیل است و دونه خرط القتاد و الله العالم بالسداد؛ باری چهارم آن اشخاص **جوزا** است که « عنقا » در تاریخ وفاتش گفته است « به جنت کرده جا جوزای شاعر = ۱۲۹۱ ».

### قصیده انجمنیه مسکین اصفهانی

هم در باره شعری اصفهان در نیمه دوم قرن ۱۳ هجری

این قصیده نیز مربوطست بهمان انجمن ابوالفقرای حمزی در سنه ۱۲۸۶ قمری که در همان مجموعه خط افسر بعد از قصیده « عمان سامانی » بدون تعیین نام گوینده اش درج شده؛ اما در دو نسخه دیگر که بنظر حقیر رسیده است در هر دو صریح و واضح آن را به « میرزا محمد علی مسکین اصفهانی » نسبت داده اند؛ سبک قصیده و طرز تعبیری که از خود « مسکین » در آن شده و دیگر قرائن و امارات خارج و داخل نیز همه دلیل است بر اینکه سازنده این انجمنیه همان « مسکین » باشد؛ ممدوح قصیده نیز همان **امین الدوله** است که در انجمنیه « عمان » گذشت؛



اختلاف نسخ هم بدان منوالست که آنجا گفته شد ؛ اما متن قصیده با حذف قسمت  
مدیحه‌اش بدین قرار است

نوبهار آمد و گلزار پی نشو و نماست  
باد فروردین در طرف چمن نافه گشاست  
نرم نرمك بچمن باد صبا کرد گذر  
این همه نشو و نما از مدد باد صباست  
لاله در طرف دمن دلبر کی سرخ کلاه  
سرودر صحن چمن شاهد کی سبز قباست  
ابر بارید و زمین حامله گشت و زایید  
بچه سوسن نامی که زبانش بقفاست  
دو شکم زاد یکی احوال و نامش نرگس  
چشم او خیره بود باز ولی نابیناست  
هر طرف جمعی و یاری و شرابی در دست  
هر طرف بزمی و شوری و نشاطی بر پاست  
نغمه بلبل و بوی گل و جام می لعل  
روز می خوردن و سرشاری طبع شعر است  
گر چه ایشان دوسه سالست که آراسته‌اند  
محفلی انجمنش نام و بهر هفته بپاست  
پیش آن محفل گلشن همه بی قیمت و قدر  
نزد آن مجلس جنت همه بی فرو و بهاست  
عرش و فرش و درو بامش همه از ذوق و طرب  
خاک و آب و گل و خشتش همه از صدق و صفاست  
صاحبی دارد آن مجلس کز پاکدلی  
در سراپایش تا می‌نگری نور خداست

بیرپا کیزه ضمیری است که از بخت جوان  
 پی تعظیمش پشت فلک پیر دوتاست  
 حسبی دارد و نام و نسبی دارد نیک  
 سمی قبله پنجم لقبش بوالفقراست  
 خود بصدر اندر بنشیند و پس خرد و بزرگی  
 هر مقامی که دهد او همه را جای بجاست  
 الغرض مجلسی آراسته گردد چو بهشت  
 گفت و گوها شود از پیش و پس و از چپ و راست  
 سخن جمعی از قافیه و بحر و ردیف  
 دقت بعضی در قاعده مدح و هجاست  
 سخن از فضل و هنر تا بمیان نآمده است  
 کس نداند که در این فن که شهشه که گداست  
 همه دارای مقامند و همه صاحب فضل  
 که نه از دولت اسکندر و ملک داراست  
 همه مستغنی از دولت و از عزت و جاه  
 زانکه این سلسله را دولت با استغناست  
 اوستادان سخندان همه را طوماری  
 هست در دست که پر از غزل و مدح و ثناست  
 آن یکی باشد مسکین و ز گنجینه طبع  
 دانه ها آرد بیرون که جهانیش بهاست  
 آسمانی است مدارش همه از مهر و وفا  
 زانکه در حقش اینک سخن خویش گواست  
 گرچه مسکین است از مال و بضاعت لیکن  
 صاحب و مالک صد گنج ز مهر و ز وفاست

وان دگر بر تو کز پرتو نظمش خورشید  
 صبح تا شام همی در طلب کسب ضیاست  
 او چو خورشید و بهر جا فکند پرتو نظم  
 دگران راهمگی چشم براو چون حرباست  
 خط او چون شه و خط دگران همچو غلام  
 شعر او چون مه و شعر دگران همچو سهاست  
 وان دگر ساغر آن مست سخن کز سخنش  
 ساغر هوش حریفان همه پر از صهباست  
 وان دگر افسر کز طبع نهد بر سر نظم  
 تاجهایی که همه دلکش و نغز و زیباست  
 طبع او گویی يك جوی ز شهد است و شکر  
 شخص او گویی يك گوی ز تسلیم و رضاست  
 وان دگر هست بقا سید ارباب سخن  
 که مضامینش شیرین و خوش و بزم آراست  
 آید از شعر خوش جان بتن و روح بجسم  
 شعر او گویی نعم البدل آب بقاست  
 وان دگر عنقا فرزند برومند همای  
 که خجل در برانوار کمالش بیضاست  
 ادب ارضعوه بود او بمثل شاهین است  
 سخن ارقاف بود او بمثل خود عنقا است  
 وان دگر الفت و در گوش سخندان سخنش  
 رشته در خوشابست همه بی کم و کاست  
 وان دگر عمان آن بحر فصاحت که بنظم  
 خامه اش گاه گهر بخش و گهی گوهر زاست

طبع سرشارش دریا و مضامینش گهر

وین سخن هست مسلم که گهر از دریاست

يك طرف مانی (۱) و آشفته و مفتون و شهاب

يك طرف فرخ و دهقان و سرها و جوز است

يك طرف انجم و جیحون و بها و مایل

يك طرف کافر و شعری که فروغ شعراست

يك طرف باشد سرگشته که همچون بسحاق

شعر شیرینش سوهان غم و روح افزاست

همه را طبع لطیف و همرا شعر فصیح

همه را کار مدیح و همه را یار خداست

غم اگر کوه شود حکم همه کوهکن است

شادی از کاه بود طبع همه کاهرباست

خاصه امروز که هستند همه عاشق و مست

می و معشوق همه مدح وزیر الوزراست

آفتاب فلک قدر امین الدوله

که مدیحتش همه جا ورد زبان شعراست (۲)



شعراى مذکور در انجمنیه مسکین ۲۳ نفرند که ۱۳ تن آنها با انجمنیه عمان

يکى است يعنى از چهارده نام مذکور در قصيده عمان فقط «پروين» را ندارد؛ و از

ده تن ديگر باز سه نفر را که الفت و سرها و انجم باشند در خلال مقدمه جلد اول و

۱ - در يك نسخه «نامى» ظاهراً سهو القلم كاتب است

۲ - باقى قصيده را که در مدح و دعای ممدوح است چون ارتباط بمقصود اصلى ما

نداشت حذف کردم .

مقدمه حاضر معرفی کرده ایم؛ وهفت تن دیگر عبارتند از:

- ۱- مانی میرزا محمد ۲- مفتون میرزا عبدالکریم نوّه نشاط اصفهانی
- ۳- شهاب میرزا محمد طاهر غیر از میرزا نصرالله تاج الشعراء شهاب اصفهانی معروفست؛ چه تاج الشعرا خیلی بزرگتر از آن بود که نام او را در ردیف (مانی) و (مفتون) و امثال وی ذکر کرده باشند ۴- جیحون سید مرتضی فریدنی اصفهانی که غیر از «جیحون یزدی» معروفست ۵- بها حاج میرزا بها که از دوستان «سها» بوده و تصویر عکسی با عبا و عمامه از وی در دست است که با «سها» و مرحوم «حاج میرزا محمد علی پاقلعه‌یی» روضه خوان معروف مرحوم «وثیق‌الملک» پسر «میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملک انصاری» در اصفهان گرفته‌اند (۱) ۶- مایل ۷- کافر

### قصیده انجمنیه چاووش اصفهانی

شعرای اصفهان در اوایل سده ۱۴ هجری

قصیده‌یی است باستقبال غزل حافظ «اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش» از

- ۱- اصل قطعه عکس متعلق است بحضرت دوست گرامی آقای حاج آقا حسین عماد زاده اصفهانی سلمه‌الله تعالی و این حقیر برای عکس «سها» از آن استفاده کردم توضیحاً بعضی نام اصلی «بها» را که در انجمنیه ذکر شده است «میرزا محمد باقر» گفتند و معتقدند که قطعه ماده تاریخی که روی سنگ قبر میرزا ابراهیم جوهری متوفی ۱۲۵۳ ق از بقایای مقبره آب بخشان با تخلص «بها» نوشته شده از همین «میرزا محمد باقر بها» است مربوط بساختمان جدید بقعه جوهری که در این اواخر بوده نه اینکه شاعر معاصر «جوهری» باشد (؟) و بعضی نام اصلی «بها»ی مذکور در انجمنیه را حاج میرزا بهاءالدین گفتند ؟

حاج محمد کاظم قالب تراش اصفهانی متخلص به چاووش (۱) که اسامی شعرای اصفهان انجمن عنقا را (ملک الشعراء میرزا محمد حسین متولد ۱۲۶۰ متوفی ۱۳۰۸ ق) بطور صنعت بدیعی براءت استهلال و توریه و استخدام آورده و آن را بمدح ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان خاتمه داده است؛ نسخه آن را اول بار در مجموعه خط همان «عنقا» دیدم که اسامی شعرای مذکور در قصیده را بقرمزی نوشته؛ و همان مجموعه مأخذ روایت این حقیر است

دلا تو تاجور شهر بند امکان باش

بخواه تاج ز فرهما و سلطان باش

۱- کلمه چاووش بوزن «خاموش» از جمله کلماتی است نظیر (داود، طاوس، کاوس) که در رسم الخط معمول فارسی با يك واو یعنی بصورت «چاوش» می نوشته اند؛ در دیوان خط خود شاعر نیز همه جا بهمین رسم الخط نوشته است، و بعقیده من هر چند که استثناء کردن این قبیل الفاظ از اصل قاعده تطابق مکتوب با ملفوظ هم جایز است و نمی توان آن را غلط فاحش و عیب کلی املاء و رسم الخط فارسی شمرد، ولیکن باز هم اگر آن کلمات را مطابق تلفظی که می شود با دو واو، و لا اقل با علامت ضمه معکوس یا واو کوچک که در رسم الخط عربی معمولست بنویسند البته بهتر و از اشتباه و التباس مأمون ترست.

توضیحاً علاوه می کنم که تخلص «حاج محمد کاظم قالب تراش» را بعض از شیوخ شعرا که زمان او را درک کرده بودند خاموش گفتند، در مجموعه خط عنقا نیز «خاموش» نوشته است، بیت آخر انجمنیه «چرا بمدحت او همچو سوسنی خاموش» هم ممکن است قرینه یی بر تخلص شاعر باشد، ولیکن روایت اکثر باقی ماندگان آن زمان، و دیوان خط خود شاعر همه دلیل بر تخلص «چاووش» است، دور نیست که تخلص خود را عوض کرده یا احیاناً با دو تخلص که اتفاقاً از حیث مفهوم تقابل تضاد عرفی دارند شعر گفته باشد و نظایر هر دو احتمال را ما بین شعرای همان قرن ۱۳ و ۱۴ داشته ایم مانند «میرزا حسن بینوا و آتش» و «میرزا عبدالله سرگشته و اشتها»، و «آقا محمد علی مذهب بهار و فرهنگ»، و «یغمای جندقی و مجنون»، و امثال ایشان و الله العالم؟

به بزم منعم و مسکین چو پرتوی فکنی  
 تو زیب افسر رندان پاک دامن باش  
 به بینوایان هر دم ز نو نوا یی بخش  
 بر آرزو گریبان بفکر سامان باش  
 بنوش ز آب بقا ساغری چو خضر نبی  
 نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش  
 چو عقد پروین شو جمع از پریشانی  
 تو را که گفت که آشفته و پریشان باش  
 شدی چو واله و مفتون بیا بزن فالی  
 چو فرخ آمد فال تو شاد و خندان باش  
 ز هجر یار تو را دیده رود جیحون شد  
 ببحر طبع گهرزا چو بحر عمان باش  
 چنان سها بفلك ظاهر و هویدا شو  
 ولی بقاف چو عنقا ز خلق پنهان باش  
 بکوی عقل تو را نیست ناصری مجنون  
 بعشق لیلی سرگشته در بیابان باش  
 بکلك مانی نقاش از چه حیرانی  
 بنقش بندی استاد صنع حیران باش  
 مهی که شعله رویش دهد بچرخ ضیا  
 مدام از غمش انجم فشان بدامن باش

→ در این اواخر نسخه دیوان منحصر بفرد خط خود شاعر را که ده دوازده هزار بیت تخمین می شد نزد یکی از ارباب ذوق اصفهان « آقای علی مشفق سلمه الله تعالی » دیدم که متأسفانه در ضیق وقت مجال تصفح و مطالعه کامل آن نبود ، در آن لحظه هم بیاد قصیده انجمنیه نبودم ، و حالی بآن نسخه دسترس نداشتم .

قدم ز همت عالی بنه بفرق سپهر  
 شهاب ثاقب از بهر دفع شیطان باش  
 اگر بصحبت صاحب‌دلان شدی مایل  
 بکشتزار وفا و خلوص دهقان باش  
 هلال ابروی جان بخش او شبی گفتا  
 امید وار بصبح وصال جانان باش  
 میی که هست چو بیضا عیان زمشرق جام  
 بنوش و فارغ از اندیشه‌های دوران باش  
 اگر که زاهد سالوس خواندت بیدین  
 بگو که کافر عشقم برو مسلمان باش  
 بیاد سبز خطی جوگران بهای بپی  
 کنار سبزه وطن کن غلام رضوان باش  
 ز یاوران وطن جمله ترك الفت کن  
 بجان ملازم درگاه ظل سلطان باش  
 بلند نامی آصف ز جم بود ای دل  
 زمن نیوش تو در موکب سلیمان باش  
 کمر به بندگی او ببند چون جوزا  
 بآستان ملك پاسبان چو کیوان باش  
 چرا بمدحت او همچو سوسنی خاموش  
 ز فقر فخر به شعری کن و غزلخوان باش



قصیده انجمنیه فوق علی‌التحقیق مربوطست بیکی از دو انجمن عتقا که  
 اوّلش در سنوات ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ قمری؛ و دوم در اواخر سده ۱۳ و اوایل قرن  
 ۱۴ بود تا مقارن سال ۱۳۰۸ ق که عتقا وفات یافت.





تصویر عکس جامع دیوان و نویسنده مقدمه ( جلال الدین همائی ) در سال ۱۳۴۶ قمری  
دوران تحصیل و طلبگی مدرسه نیماورد اصفهان



اسامی مذکور در قصیده جمعی ( در صورتی که «تاج» در بیت مطلع اشاره بلقب تاج الشعراء شهاب اصفهانی باشد ) چهل و نه تخلص شاعر است از گویندگان اصفهان در نیمه دوم قرن ۱۳ و نیمه اول قرن ۱۴ که همرا بطور اجمال یا تفصیل می شناسیم؛ و کلماتی نظیر سپهر و وصال ( که از گویندگان قرن ۱۳ بوده اما جزو انجمن شعرای اصفهان نبوده اند بر سبیل استطراد و بطور صنعت مراعات نظیر آمده است نه این که عضویت ایشان در انجمن اصفهان مقصود باشد .

و از ۴۹ تن که همه در خلال آن مدت از شعرای اصفهان بوده اند باز آن عده را که در تاریخ نظم قصیده فوت شده بودند یا هنوز دوره شاعری ایشان ظهور نکرده بود و اهلیت عضویت انجمن را نداشتند باید استثناء کرد یعنی قسم اول را داخل همان نوع استطراد و مراعات نظیر شمرده و قسم دوم را بمفهوم اصلی و لغوی کلمه تفسیر کرده بمعنی اصطلاحی که تخلص شاعر باشد (۱)

۱- توضیحاً اگر تاریخ نظم قصیده در انجمن اول «عنا» سالهای ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ باشد که **هما** متوفی ۱۲۹۰ و **سرگشته** متوفی ۱۲۸۹ و تاج الشعراء **شهاب** و **جوزا** (وفات هردو در سنه ۱۲۹۱ قمری است) هنوز حیات داشتند باید کلمات **بزم** و **منعم** بیت دوم انجمنیه، و **بینوای** بیت سوم، و **ثاقب** بیت دوازدهم را بر مفهوم اصلی لغوی حمل کرد نه تخلص **بزمی** ( سید عبدالرسول شجره متولد ۱۲۸۵ ) و **منعم** ( میرزا شکرالله پسر مسکین متولد ۱۲۸۶ ) و **بینوای** ( میرزا حسن که تخلص خود را به **آتش** تبدیل کرده بود متولد ۱۲۸۴ ) و **ثاقب** ( میرزا اسماعیل فرزند تاج الشعراء شهاب اصفهانی متولد ۱۲۸۵ ) - و باین قرار باید از ۴۹ تن چهار نفر را کم کرد .

و در صورتی که نظم قصیده در اوایل قرن ۱۴ باشد که این اشخاص جزو جوانان نوکار انجمن **عنا** بوده اند باید ذکر امثال **هما** و تاج الشعراء **شهاب** و امثال ایشان را که در آن تاریخ حیات نداشته اند از باب استطراد و صنعت مؤاخات شمرده .

نکته قابل توجه این است که « ظل السلطان » در سنوات ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ حاکم اصفهان نبود ؛ و قبل از آن هم که بحکومت اصفهان آمده بود ( ۱۲۸۴ - ۱۲۸۶ ) هنوز لقب « ظل السلطان » نداشت و بلقب « یمین الدوله » خوانده می شد ، و آمدن او بحکومت اصفهان با لقب « ظل السلطان » مربوط بدوره دوم حکمرانی اوست .

و بهر حال از این ۴۹ نفر احتمالی اسامی ۲۴ تن که بترتیب مذکور در قصیده مطابق فهرست ذیل است در انجمنیه‌های «عمان» و «مسکین» گذشت :

مسکین ، پرتو ، افسر ، بقا ، ساغر ، پروین ، آشفته ، مفتون ، فرخ ، جیحون ، عمان ، سها ، عنقا ، سرگشته ، مانی ، انجم ، شهاب ( میرزا محمد طاهر شهاب نه تاج الشعراء میرزا نصرالله شهاب ) مایل ، دهقان ، کافر ، بها ، الفت ، جوزا ،

### شعری

هما را که در بیت اول ذکر کرده است هم در مقدمه جلد اول دیوان طرب بتفصیل معرفی کرده‌ایم **تاج الشعراء** شهاب را هم در نوشته‌های قبل شناخته‌ایم . از ۲۳ نفر باقی مانده باز ۶ تن را در آن مقدمه و مقدمه حاضر معرفی کرده‌ایم **بزمی ، منعم ، بینوا ( آتش ) ، ثاقب ، بیضا ، کیوان .**

و ۱۷ تن باقی مانده را بترتیب مذکور در قصیده اینجا نام می‌بریم  
**نوا ، سامان ، سکندر** بقرار مسموع یکی از لرهای بختیاری ساکن محله بید آباد اصفهان بوده است؛ **پریشان**، **واله** غیر از آقامحمد کاظم متوفی ۱۲۲۹ ق ؛

از سنه ۱۲۹۱ قمری بعد ؛ پس باین قرار باید انشاء قصیده انجمنیه در دوره دوم حکومت وی باشد که از سال ۱۲۹۱ تا مقارن عهد مشروطیت ایران دوام داشت ؛ اگرچه ممکن است که قسمت مدیحه را خود شاعر بعداً بحسب مقتضیات زمان الحاق کرده یا قصیده را از نام ممدوح دیگری بنام «ظل سلطان» تغییر داده باشد  
يك نکته دیگر هم قابل توجه است که من خود بعضی از شعرای کهن سال باقی مانده عهد انجمن عنقا را دیدم که در کم و انمودن سن و سال خود اهمی عجیب داشتند و هر قدر که با مدارک تاریخی دزد ایشان گرفته می‌شد و رسوا می‌شدند باز حرف مرد یکی بود ؛ و بیشتر تاریخ ولادتها که در تراجم احوال ایشان ذکر شده مستند بگفته‌های خود ایشانست ؛ در خاتمه آنچه مطابق قرائن و امارات محفوفه بنظر این حقیر می‌رسد احتمال راجع این است که نظم انجمنیه چاووش در اصل متعلق بدوره انجمن اول عنقا بوده و مدح ظل السلطان را بعداً بدان الحاق کرده است ، شاید تغییرات دیگر نیز در آن داده باشد والله العالم بالصواب .

شاید این تخلص هم از جهت استطراد و رعایت تناسب با «مفتون» آمده باشد؟ -  
**ناصری ، حیران ، شعله** محمد اسماعیل تاجرپیشه (غیر از سید محمد شعله اصفهانی  
 دیگر که در عهد زندیه بود) از آثارش قطعه ماده تاریخ لوح قبر «میرزا نصرالله  
 عطار» است در بقعه مقبره «حاج محمد جعفر آبادیه» که بیت آخرش این است  
 شعله گفتا برای تاریخش      شد بجنات عدن نصرالله

۱۲۹۱

**ضیا** ملا محمد حسین که در خوشنویسی و فن سیاق نیز مهارت داشت ،  
**همت ، هلال** آقا محمد حسین نقاش فرزند آقا محمد علی مذهب معروف ، **امید ،**  
**فارغ ، بیدین ملا** ، ، **رضون** میرزا نصرالله لبنانی ، **آصف ، خاموش**  
 از اکثر آن عده که بر شمردیم غزلهای طرحی انجمن که همه بربك وزن  
 وقافیت ساخته باشند و همچنین از اشعار دیگرشان بمرور ایام نمونه‌ها بدست آورده‌ایم  
 که اگر می‌خواستیم نقل کنیم سخن بدرازا می‌کشید ؛ همه را در فصل شعر از مجلد  
 دانشمندان تاریخ اصفهان خود درج کرده‌ایم .

حالی سخن را بهمین جا پایان می‌دهم و از خوانندگان محترم که محصول  
 مدتی از زحمت و رنج تحقیق و تتبع خود را بدون مضایقت و امساک تسلیم ایشان  
 کرده‌ام درخواست دارم که اگر از نوشته‌های من در این مقدمه و مقدمه جلد اول  
 دیوان طرب تمتع بر گرفتند نگارنده را بدعای خیر یاد کنند ؛ و اگر از مندرجات  
 فصولش چیزی را در مقالات و تألیفات خود درخور نقل دانستند در ذکر سندوماً خدش  
 شرط امانت و حق شناسی را بجای آرند و در مساعی گذشتگان حق فضل تقدم را  
 ضایع و مهمل نگذارند ؛ و باری بپیشینگان همان معامله کنند که برای خود از  
 آیندگان چشم دارند .

و نیز از آن جماعت که در کمین فرصت عیب‌گیری و خرده بینی نشسته‌اند  
 خواهشمندم ، و گر خود در همه عمر يك بار باشد ، برخلاف عادتشان ، باما که  
 محروم از همه لذات و حظوظ زندگانی و دور از تنازعات و تشاجرات دنیاوی و

بدون توقع و چشم داشت اجر و منت از هیچ کس و هیچ مقامی در گوشه‌یی نشسته و کلی مواهب طبیعی حیات را از نیروی چشم و قلب و تن و توش بنیه و مزاج در راه خدمت بعلم و ادب و فرهنگ خرج کرده‌ایم، بمقتضی خوی کرم و بزرگواری رفتار کنند؛ کمینه‌این که جانب انصاف و مروت و حق‌گویی و وجدان علمی و اخلاقی را رعایت نمایند و بمحض تصور يك عیب موهوم، بر سر هزار هنر محقق، خط بطلان نکشند!

در خاتمه از خداوند کریم و دود عاقبت خیر و خاتمت محمود مسألت دارم؛  
و هم‌اورا جلّ جلاله و عمّ نواله سپاسگزارم که این بنده ضعیف را چندان مهلت و توفیق کرامت فرمود تا این مقدمه را چنانکه شایسته و درخور بود بانجام رسانیدم که بی‌مدد عنایت سبحانی دست طلب و جهد انسانی از دامن نیل مراد کوتاه است؛ و بدون چراغ هدایت الهی سالک راه را چشم سعی ضعیف و خسته و پای کوشش لنگ و شکسته است «و قدّمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثوراً»

ز حرص من چه گشاید توره بخویشتم ده

که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت

در طبع این مجلد علاوه بر همدستی و همکاری ذوات محترم که در مقدمه جلد اول نام شریفشان گذشت زاد هم‌الله توفیقاً و احساناً؛ از دستیاری دختر عزیزم «مینو دخت بانو» سلمه‌الله تعالی نیز کمال خشنودی و رضامندی حاصل است که با وجود استغراق اوقاتش در تحصیل دانشکده باز در کتابت و پاکنویس اشعار «عتقا» و «سها» صمیمانه جهد فراوان و کومک شایان نمود؛ سایه عنایت حق تعالی بر سر، و همت خیر اولیاء حق در هر راه و هر مقصود بدرقه حال و کار او و دیگر همکاران باد بالنبی محمد و آله الامجاد.

رب زدنی کرامه و توفیقاً و اجعل عنایتک و هدایتک لی فی کل طریق رفیقاً؛ اللهم

یا فاطر السموات و الارضین انت ولی فی الدنیا و الآخرة هب لی فی الدنیا حسنةً و  
 فی الآخرة حسنةً واجعل عاقبة امری خیراً و توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین  
 بحق محمد و آله الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین

غرة رمضان ۱۳۸۴ قمری و ۱۵ دی ماه ۱۳۴۳ شمسی هجری

جلال الدین همایی

پایان





نمونه اشعار

ملک الشعر امیرزاده محمد حسین عمقا

ابن همامی شیرازی



## قصاید

تاریخ بنای صحن حضرت قمر بنی هاشم عباس بن علی علیه السلام  
بهمت حاج محمد صادق

یارب این بار که کیست که خورشید سما  
هر سحر که کند از خاک درش کسب ضیا  
یا رب این مرقد پر نور مطهر از کیست  
که بتعظیم درش پشت فلک گشته دو تا  
یارب این اختر تابان ز کدامین برج است  
که منور بود از رای منیرش بیضا  
یارب این گوهر رخشان ز کدامین درج است  
کز نظر ها همه چون گنج بود ناپیدا  
یارب این صحن و رواق و جرم از حضرت کیست  
که ز خاک در او کون و مکان یافت بها  
صحن جانبخش ابا الفضل که در رتبه او  
عقل و وهمند دو حیرت زده چون من شیدا  
این همان صحن شریف است که از فرط شرف  
خادمش را بسر چرخ برین باشد پا  
این همان بار که عرش مثال است که نیست  
گر کنی هندسه جز عرش برینش همتا  
گوهر درج امامت شه جمشید غلام  
اختر برج ولایت مه خورشید لقا

ماه تابان بنی هاشم عباس علی  
 کز غلامی درش فخر کنم بر دارا  
 این همان امن مقام است که فاخلع بعلیک  
 بکلیم آمد از حضرت دادار ندا  
 اندر این صحن مقدس که بود کعبه جان  
 سعی کن تا که مقامی بکف آری بصفا  
 این همان منظر پیا کست که سرگردان است  
 چرخ از بهر طواف در او صبح و مسا  
 چه مقامی بود این صحن مصفا یا رب  
 که بخاک در او هست ملک جبهت سا  
 اندر این صحن مشرف شو و رونه بر خاک  
 کز شرافت ملکیت بوسه زنند بر کف پا  
 از سر شوق اگر پای در این صحن نهی  
 دستت از غیب بگیرند بهر رنج و عنا  
 ای که در خوف و رجائی و هراسان ز گناه  
 پا در این صحن بنه خوف بدل کن به رجا  
 از سر صدق بنه پای گرت دسترس است  
 اندر این صحن و ممکن هیچ ز عصیان پروا  
 چشمه زندگی اینجاست سکندر را گو  
 خاک این در شو و چون خضر بجو آب بقا  
 آنکه پا هشت در این صحن مصفا امروز  
 سرفراز است بر اهل سعادت فردا  
 گر ترا رنج بجان باشد اینجاست علاج  
 گر ترا درد بدل باشد اینجاست دوا

مرحبا بانى این طرفه بنای دلکش  
 که خداوند دو عالم دهدش خیر جزا  
 کرد شاهانه بنایی و باتمام رساند  
 وه از این خدمت واین همت عالی بسزا  
 هیچ معمار بدین طرز ندیده است اساس  
 بلکه آنگونه بنا طرح نکرده بنا  
 گرفتاش همه دلکش حجراتش عالی  
 تحت و فوقش همه چون سخن خوش جان افزا  
 حاجی ناجی آزاده محمد صادق  
 چونکه این نغز بنا کرد تمام و زیبا  
 خلف الصدق گرامیش شفیع صادق  
 که پناهش بود اندر دو جهان آل عبا  
 خواست تاریخ زجمع شعرا عتقا گفت  
 ۱۳۰۵  
 صحن عباس علی معبدشاه است و گدا

### در مدح میرزا سلیمان خان رکن‌الملک حکمران اصفهان

دادستان بنده باد صدر جهان را	بنده شه خواجه زمین و زمان را
حشمت دیوان ورکن ملک سلیمان	آنکه جم و آفست ملک جهان را
بر در دادش یکی قدم نه و بنگر	داور با فضل و بذل دادستان را
امن و امان چون زمیر دادستان است	دادستان میر بین و امن و امان را
محمدتش پایمرد فضل و ادب را	مکرمتش دستگیر پیرو جوان را
روح روانست او بصورت و معنی	هر که مجسم ندیده روح و روان را
معنی جان گر طلب کنی تو بصورت	صورت او بین بیاب معنی جان را
مصدر اصل کلام اوست معانی	منطق شیوا نگر بدیع بیان را

پای بیزمش بکسوت ملکی نه  
 غالیه دان ثنای او چو گشودم  
 بحر کف جود او چو گشت گهر ریز  
 گریسوی موریك نظر کنده از مهر  
 راغی عدالش بمرتعی که گذر کرد  
 بر گله حفظش چوپای هشت بهامون  
 من کمر مدح او ببستم و غافل  
 بر سر بازار چار سوق فتوت  
 مشتری این دکان سود بمیزان  
 حلمش الوند کوه و از کمر افکند  
 رسم مهان مرده بود و این خلف آبا  
 چشم بداندیش عز و مر دمیش دید  
 رایش امرش چو دیدتوسن گردون  
 گوشه نشین شد بچرخ قوس ز سهمش  
 خم شدوزد بوسه رمح چرخ بشستش  
 خاک ز خون رخ بشست تیر کجش راست  
 گر نظر قسور او فتد بپرنش  
 بوالفرج استاد انوری بدوشا گرد  
 قافیه دانست امیر و نیک شناسد  
 من چه بگویم بمدح آنکه خداوند  
 جودش یا قوت دید و خون جگر خورد  
 خان خلف ذخرد و دمان خلف بیک  
 تا بنوازد ضیاء مهر گهر را  
 عزت او دور از هوان بود و باد  
 عنقا از قیض او هماره گهر بار

پس بفرج بمین فضای جهان را  
 کرد پیر از مشک بزم کون و مکان را  
 سود بضاعت نماند معدن و کان را  
 مور بر آرد دمار شیر ژیان را  
 بر گله غمخوار دید گرگ دمان را  
 گرگ تحمل نمود جور شبان را  
 کاه نیارد کشید کوه گران را  
 مکرمت وجود او گشاده کان را  
 سنگ حوادث زند بفرق زیان را  
 حکمت این نکته فاضل همدان را  
 از نصف زنده کرد رسم مهان را  
 کرد بهر گوشه بی روان سیلان را  
 داد بدستش ز انقیاد عنان را  
 دید چو در شست و دوش تیرو کمان را  
 در کف او راستی چو دید سنان را  
 بس که سرا فکند در مصاف یلان را  
 هیچ نبیند بچشم خود یرقان را  
 هست دبستان صدر بدر مکان را  
 مرد ادیب اریب قافیه دان را  
 از ید قدرت سرشته طینت آن را  
 لعل از آن یافت علت خفقان را  
 آنکه دهد جان او وظیفه جان را  
 تا بگدازد فروغ ماه کتان را  
 حاسد جاهش دچار هون و هوان را  
 دارد از شعر عذب طبع روان را

تغزل با تخلص بمدح میرزا حبیب‌الله خان مشیر‌الملک انصاری وزیر  
و پیشکار اصفهان در ایام حکمرانی ظل‌السلطان مسعود میرزا

این نسیم جانفزا از طره یار آمده‌ست  
این پیام غم‌زدا از کوی دلدار آمده‌ست  
این مبارک‌مرغ نام‌آور بود از کوی دوست  
این برید نامه‌بر از منزل یار آمده‌ست  
از بر لیلی پیامی سوی مجنون می‌رسد  
مژده شیرین بفرهاد وفادار آمده‌ست  
از سبا سوی سلیمان می‌رسد پیک وصال  
هدهد خوش‌لهجهر اشکر بمنقار آمده‌ست  
گر خزان هجر غارت کرد باغ وصل‌من  
مژده‌ای دل‌باد جانپرو و برگلزار آمده‌ست  
جان‌پای قاصد جانان بر افشانم ز شوق  
زانکه جان‌دیگرم بر تن دگر بار آمده‌ست  
روی همچون آفتابش تاشد از چشمم نهان  
روز روشن پیش چشم چون شب تار آمده‌ست  
ضعف دل را گلشکر باشد علاج و مر مرا  
گل‌بخرم زان لب و شکر بخروار آمده‌ست  
این نسیم از زلف جانانست یا باد بهار  
یا بگلشن کاروان مشک تاتار آمده‌ست  
خرقه‌نهدر رهن می‌سجاده دهد روجه جام  
ای خوش‌آن‌رندی که در عالم سبکبار آمده‌ست  
مطلعی چون مهر تابان سرزد از طبع ملک  
مطلعی کآفاق ازوی پر ز انوار آمده‌ست

در دو بیت این مطلع جان بخش را تضمین کنم  
 شاعران را در سخن تضمین بسیار آمده است  
 هر که رفتار مد من دید گفت از راستی  
 سرورا در بوستان بنگر بر رفتار آمده است  
 جان بتن می پرورد بالای سرو بوستان  
 پیش سرو قامتت یارا مگر بار آمده است  
 گر چه عنقابی نشان شد لیک از لطف وزیر  
 آفتاب آسا در این عالم پدیدار آمده است  
 حضرت دستور دانشور مشیر الملک شاه  
 آنکه چون من آسمانش داعی بار آمده است  
 یارب اندر دهر پاید کامران و کامگار  
 تا که ساکن آسمان و ارض دوار آمده است

خلعت پوشان میرزا حبیب الله خان مشیر الملک انصاری

وزیر ظل السلطان حاکم اصفهان

خلعت مسعود شه بدوش وزیر است  
 یا بفلک آشکار مهر منیر است  
 دوش وزیر آسمان و خلعت خسرو  
 مهر درخشنده یا طراز حریر است  
 داور باذل مشیر عادل کامل  
 آنکه جنابش بر از سپهر اثیر است  
 مهر بخرگاه او کمینه غلام است  
 تیر به بنگاه او کمینه دبیر است  
 رویش در بزمگاه ماه تمام است  
 حلمش بر جایگاه کوه ثبیر است



در حسب و در نسب بزرگ و کریم است  
 از پدر و از نیا وزیر و امیر است  
 روز عطا طبع او چو بحر محیط است  
 گاه سخا دست او چو ابر مطیر است  
 خلعت سلطان سزای اوست و گر نه  
 بر قد او اطلس سپهر قصیر است  
 مجلس او آسمان مهر بساط است  
 مسند او آفتاب چرخ سریر است  
 حامل چرخ برین بروز شکار است  
 توسن عزمش که آفتاب مسیر است  
 تازه ز ابر عطاش باغ امید است  
 تا که ز بخت جوانش عالم پیر است  
 لطفش جانبخش تر ز باغ بهشت است  
 قهرش دلدوز تر ز نار سعیر است  
 جود کفش کام بخش خلق جهانست  
 خاک رهش نور بخش چشم بصیر است  
 تا که جهان روشن است از مه و خورشید  
 روشن از او چشم احتشام وزیر است  
 عفا بر در گمش یگانه ثنا خوان  
 تیر فلک در برش کمینه دبیر است  
 تغزل در مدح نصیر الملک شیرازی  
 سرو من تا بلب جوی خرامان نشود  
 سرو از راستی آرایش بستان نشود  
 جز غم دوست که مشکل رود آسان ازدل  
 مشکلی نیست در ایام که آسان نشود

دوست بادشمن اگر گشت قرین غم نخوریم  
 زاغ بلبل نشود دیو سلیمان نشود  
 گر هزاران بچمن ناله بر آید از مرغ  
 ناله جانسوز تراز مرغ سحر خوان نشود  
 دهن تنگ تو آن نقطه موهوم بود  
 کآگه از نکته او هیچ سخندان نشود  
 دل چو یاقوت لب لعل تو بی خون جگر  
 یافت دیگر ز پی لعل بدخشان نشود  
 بجز از طره چون دود تو بر آتش روی  
 اهرمن همنفس و همدم یزدان نشود  
 زاهد از صومعه در می کده شد باد فوج جنگ  
 دارم امید که از کرده پشیمان نشود  
 همسری خواست بمن رویتن غم دل گفت  
 پیر زالی بهنر رستم دستان نشود  
 شیخ چون زلف تو گر پند نگیرد چه عجب  
 کافر دل سیه از پند مسلمان نشود  
 انجمن غیرت گلزار نگرده عنقا  
 تا چو بلبل ز سر شور غزل خوان نشود  
 نگذرد تا زمن این طرفه غزل در شیراز  
 روح حافظ بجنان خرم و خندان نشود  
 خواجه تا نشنود اشعار روان بخش مرا  
 شعر من زینت هر دفتر و دیوان نشود  
 ناصر ملت اسلام نصیر الملک آنک  
 بی شنایش بجهان مرد سخندان نشود

## در مدح حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

شمس و قمر پر تو جمال محمد  
 رونق خورشید و ماه کاسته گردد  
 دفتر نه چرخ و هفت صفحه غیر است  
 مردم چشم خلیل بود که آدم  
 چشمه آب حیات در ظلمات است  
 هر دو جهان آفرید ایزد یکتا  
 مهر جهان تاب را مثال توان یافت  
 کیست ملک تا نهد قدم بحریمش  
 چشمه خورشید معرفت نشود دل  
 چشم ملک داشت شوق سرمه بینش  
 خاک حبش توتیای چشم ملک شد  
 گر بدهد چرخ ماه نوندهندش  
 از ید قدرت فتاد اول دفتر  
 سنبل وریحان و گل در آتش سوزان  
 عقل خردمند حق شناس موحد  
 گر طلبی راه حق چو حضرت والا  
 خسرو مسعود ظل داور ایران  
 مدح محمد هر آنکه گفت چو عنقا

کون و مکان سایه جلال محمد  
 پرده برافتد گر از جمال محمد  
 يك ورق از دفتر کمال محمد  
 دید از آن دیده عکس خال محمد  
 نور خدا در دل بلال محمد  
 تا که هویدا شود جلال محمد  
 گر بمثل آوری مثال محمد  
 چیست فلک تا شود همال محمد  
 تا نشود روشن از زلال محمد  
 شد بفلک گردی از نعال محمد  
 از شرف نسبت بلال محمد  
 موی زابروی چون هلال محمد  
 قرعه پیغمبری بفال محمد  
 یافت خلیل الله از خیال محمد  
 یافته اندر علی خصال محمد  
 مهر محمد بجوی و آل محمد  
 آنکه از او تازه شد فعال محمد  
 بر خورد از سفره نوال محمد

این غزل اندر جواب شیخ که فرمود

ماه فرو ماند از جمال محمد

تهنیت جشن مولود مسعود حضرت مولی السوالی علی ابن ابیطالب علیه السلام  
 در سیزدهم ماه رجب و مدح ظل السلطان مسعود میرزا باستانقبال انوری

شاه مسعود حکمران باشد

تازمین هست و تا زمان باشد

ظل سلطان که در گه بارش  
 آن خدیوی که آیت رحمت  
 آنکه کیوان چوماه بر گردون  
 تا نه گردن کشد ز بند گیش  
 تیغ او بر یلان گه ناورد  
 گرز او کوه را ز سنگینی  
 پیش شمشیر آتش افشانش  
 چون ببرد عقاب پیکانش  
 سر کشان را بر زم تیغ کجش  
 پشت گردون ز سهم خنجر او  
 زیر پر همای دولت او  
 فتنه نبود ز عدل او در ملک  
 سر کشی در بهار امنش نیست  
 صیت انصاف و عدل و مردمیش  
 یابد از حادثات دهر امان  
 گر گز در دشت از عدالت او  
 انوری در مدیح سنجر گفت  
 بنده گویم که دست شه مسعود  
 آنچه از دوزخ و جنان گفتند  
 اصفهانست چشم عالم و او  
 جز تفنگ دو لول او گه رزم  
 ازدهای دو دم کسی نشنید  
 تا خزان از پی بهار آید  
 ظل سلطان بدولت و اقبال

بنده بی شاه اخستان باشد  
 از خدا بر جهانیان باشد  
 حاجبش اندر آستان باشد  
 چرخ در بند که کشان باشد  
 فتنه آخر الزمان باشد  
 تب ولرز اندر استخوان باشد  
 کوه آهن چو پرنیان باشد  
 سینه خصم آشیان باشد  
 راستی مرگ ناگهان باشد  
 خم چنان راستی کمان باشد  
 باختر تا بخاوران باشد  
 ور بود چشم دلستان باشد  
 ور بود سرو بوستان باشد  
 قیروان تا بقیروان باشد  
 هر که اندر امان آن باشد  
 یار و هم خوابه شبان باشد  
 گردل و دست بحر و کان باشد  
 رزق مخلوق را ضمان باشد  
 قهر و لطف خدایگان باشد  
 نور در چشم اصفهان باشد  
 که پر از آتش دهان باشد  
 کاتشش در دهان نهان باشد  
 تا بهار از پس خزان باشد  
 در همه وقت کامران باشد

سایه او که آفتاب عطاست	بر سر خلق جاودان باشد
خاصه اندر صباح عید رجب	که زفرش جهان جوان باشد
سیزده هر مه است نحس و لیک	در رجب سعد سعد از آن باشد
که خدای یگانه را بر خلق	گنج پنهان خود عیان باشد
شیر یزدان امام هستی کل	کآسمانش در آستان باشد
پایه قدرش از ز من جویی	از مکان تا بلامکان باشد
تا روان در تن است مدحت او	قوت جان قوت روان باشد
دستگیرم ولا و مدحت او	دردم مرگ و نزع جان باشد

با ولایش که اصل ایمانست

بنده عنقا مدیح خوان باشد

### زنده رود

در جشن مهمانی و کشتی رانی و چراغان و آتشبازی اطراف زاینده رود  
و پل خواجو و عمارت هفتدست در عهد حکومت ظل المظفر  
مسهود میرزا به اصفهان سال ۱۲۹۳ قمری (۱)

لوحش الله از زلال خوشگوار زنده رود

بارك الله بر شمال بی غبار زنده رود

۱- ظل السلطان مسعود میرزا حکمران اصفهان يك بار در حوالی سنه ۱۲۹۳ قمری و يك بار در سنه ۱۳۰۲ پل خواجو را بکار فرمائی و زیر پیشکارس میرزا حبیب الله خان مشیر الملک انصاری تعمیر و مرمتی نمود و بتقلید صفویه رودخانه زاینده رود را در قسمت مابین پل چوبی و پل خواجو که از زمان صفویه بنام « دریاچه » معروفست تخته بند کرده کشتی رانی کرد و هر دو بار جشن مفصلی در عمارت هفتدست و اطراف رودخانه و پل خواجو گرفت که چندین شبانروزدوام داشت صاحب منصبان دولتی و بزرگان شهر اطراف رودخانه خیمه ها و خرگاهها زده بودند و بساط عیش و طرب بانواع و اشکال گوناگون داشتند آتشبازی و چراغانی مفصل هم بود تمام اهالی شهر بشماش می آمدند و اعیان و اشراف همه

تا بیارد آب اندر زنده رود از جوی خلد  
 باغبان (۱) خلد گردید آبیار زنده رود  
 سالها باشد که دارد خوی برو از همسری  
 جویبار سلسبیل از جویبار زنده رود  
 بشنو از صاحب دلی اندر بهاران دمبدم  
 ناله های مرغ زار از مرغزار زنده رود  
 باده گیر از دست آتش چهره شوخی سرو قد  
 با حریفان در کنار آبشار زنده رود  
 کرچه باشد آب حیوان در روان بخشی مثل  
 عمرها باشد که باشد خا کسار زنده رود  
 نافه چین رازند در سینه خون از غصه موج  
 بشنود گر طیب باد مشکبار زنده رود  
 باده سرخ جی از رخ بستر د زردی وایک  
 باسیه مو شاهدهی در سبزه زار زنده رود  
 از کف حور او شی خور باده چون سلسبیل  
 در میان لاله زار و در کنار زنده رود  
 بحر عمان هر گهر کز خون دل پرورده است (۲)  
 می سزد سازد اگر یکسر نثار زنده رود

→ مهمان ظل السلطان بودند شنیدم از جمله لوازم جشن این بوده است که با تخته و پوست  
 گرد و چراغها ساخته در بستر رودخانه پراکنده بودند قصیده عنقارمربوط به جشن اول است که  
 بقراری که از بازماندگان آن عهد شنیده شد خیلی مهمتر و مفصل تر از جشن ۱۳۰۲ قمری  
 بوده است؛ ناگفته نماند که این قبیل جشنها و چراغانها در اطراف زاینده رود و پل خواجو  
 و همچنین کشتی رانی روی رودخانه از زمان صفویه سابقه داشته است و قسمت دریاچه را  
 بهمین مناسبت نام گذاری کرده بودند (جلال الدین همایی)

برده صدار از در شهوار در قیمت سبق  
 از عطای شاه ریگ آبدار زنده رود  
 افتخار زنده رود از شهریار باذل است  
 حبذا بر شهریار و افتخار زنده رود  
 زنده رود از کف دریا بار شه شد کامیاب  
 مرحبا بر شاه و بخت کامکار زنده رود  
 عالمی را زنده کرد از زنده رودی شهریار  
 آفرین بر زنده رود و شهریار زنده رود  
 عزم شه چون خواست بحری موج خیز آرد پدید  
 ژرف بحری شد روان از چشمه سار زنده رود  
 تا که شاه اندر کنار زنده رود افکند بار  
 بار دیگر بست از اکرام بار زنده رود  
 زنده رودی را که در یکجا قراش کس ندید  
 داد امر شاه در یک جا قرار زنده رود  
 شاه از دست سوار باد تا گیرد عنان  
 بادبانی ساخت تا گردد سوار زنده رود  
 کس میان شهر از پیر و جوان یک تن نماند  
 منزل اجلال شه شد چون کنار زنده رود  
 مهتران شهر هر سو خر گه دولت زدند  
 سر بسر مهمان شه اندر جوار زنده رود  
 تخته ها افکند و پلها بست و آب آمد فراز  
 کشتی بی افکند اندر آبشار زنده رود  
 با سعادت شه در آن کشتی چو پای قد رسود  
 از فلک بگذشت جاه و اعتبار زنده رود

فتح و نصرت تابکشتی شاه دریادل نشست  
 می‌دود این ازیمین آن از یسار زنده رود  
 بست آب زنده رود از بسط ید تا شاه راد  
 چشمه رحمت گشود از چشمه سار زنده رود  
 قرب سیصد سال بعد از دولت عباس شاه  
 روشن از شه گشت چشم انتظار زنده رود  
 تا بنگشاید زبان بر نام اسکندر کسی  
 بست سدی استوار اندر کنار زنده رود  
 پهلوی از مستحکمی برسد اسکندر زند  
 هر زمان از کبر سد استوار زنده رود  
 هفت بحر شهره را یاری کند از نیم نم  
 شهر یار بحر دل تا گشت یار زنده رود  
 زنده رود از دست کشتی فلک بستد مهار  
 تا که آمد در کف خسرو مهار زنده رود  
 سالها باشد که عمان قطره‌ها بارد ز چشم  
 بو که آرد خویش را اندر شمار زنده رود  
 هشت خلدش گر بخوانی هست ننگ هفت دست  
 سلسبیلش و ربگویی هست عار زنده رود  
 قلزم و جیهون و سیحون نیل و عمان و فرات  
 در جهانند این شش از حق یاد گار زنده رود  
 رودبار رشت می بارد ز دیده رود خون  
 در هوای اصفهان و رودبار زنده رود  
 گر نبودی ابر دست گوهر بحر شهبی  
 ابر می بارید خون بر حال زار زنده رود



از نوال سفره شهزاده والا تبار  
 پهن شد در هفت کشور اشتهار زنده رود  
 داد تا حکم چراغان ظل شه خورشید ملک  
 گشت همچون روز روشن شام تار زنده رود  
 گشت آب زنده رود اندر صفاهان دور زن  
 ظل سلطان تا که شد دایر مدار زنده رود  
 چون وزیر ظل سلطان شد مشیر الملک راد  
 گشت خورشید جهان شهر و دیار زنده رود  
 خواجه باذل حبیب الله انصاری که هست  
 در کف دریا نوالش اختیار زنده رود  
 روزگار زنده رود از مهر شه بر شد ز چرخ  
 کاش بودی روز من چون روزگار زنده رود  
 گرچه کاهم تا کمر بستم پی مدح ملک  
 شعر من بشکست سنگ کوهسار زنده رود  
 زنده گردد عنصری گر بگذرد بر خاک او  
 این مدیح همچو آب خوشگوار زنده رود  
 بگذرد بر تربت خاقانی از اشعار من  
 زنده گردد زین ثنای آبدار زنده رود  
 کوهسار زنده رود از قاف نبود از چهره  
 گشت عتقا این چنین مدح تگز از زنده رود  
 تا زمستانست دنبال بهاران کامگار  
 شاه پاید در زمستان و بهار زنده رود  
 در نهار و لیل باد از زنده رود (۱) شهریار  
 در پناه خالق لیل و نهار زنده رود

## تاریخ تعمیر تکیہ میر

در سنہ ۱۳۰۵ قمری

جبذا ساحت این تکیہ نیکو بنیاد  
 کہ زند طعنه بہارش بنگار نوشاد  
 منظری دارد غم گاہ چو گلزار جنان  
 آری آری بجنان ہر کہ بود باشد شاد  
 نوبہاریست پر از مشک و عبیر و لادن  
 بوستانیست پر از سنبل و یاس و شمشاد  
 باد او آتش نمرود ز گل کردہ پدید  
 خاک او آبروی نافۂ چین دادہ بیاد  
 باد این تکیہ سوی بصرہ برد گر بویی  
 دجلہ خون رود از رشک ز چشم بغداد  
 بی خلافت کہ شد بندہ کاجش تا سرو  
 راستی گشت بدان قامت دلجو آزاد  
 قبلہ اہل صفا تکیہ میر است و مقام  
 ہر کہ از سعی در او کرد برد کعبہ زیاد  
 تکیہ میر بود مجمع ارواح کرام  
 نشیندہ است کسی تکیہ بود روح آباد  
 حجراتش ہمہ دلکش غرفاتش عالی  
 آسمان چشم بد مردم از او دور کناد  
 تخت فولاد زیارتگہ اصفہانست  
 تکیہ میر بود معبد تخت فولاد  
 روحش افزون شد از آن روز کہ تعمیرش کرد  
 کعبہ اہل صفا قبلہ ہر نیک نہاد

آصف عصر سلیمان زمان رکن الملک  
 حشمت دیوان کش شیمه بود دانش و داد  
 سده مکرمتش اهل زمین راست مجیر  
 در گه معدلتش خلق زمان راست ملاذ  
 پس فکندی چو، به از نام بزرگان رانیست  
 خنک آنکس که چو او نام نکو پیش نهاد  
 پسری بخرد چون او پدر چرخ ندید  
 خلفی راد چو او مادر ایام نژاد  
 اینچنین داور با فضل و کمال تحریر  
 نه کسی دیده در این عالم و نه دارد یاد  
 نثر و نظمش بود از صاحب و صابی بهتر  
 بلکه با علمش شاگرد بود هر استاد  
 زهد سلمانانی با صدق ابازر دارد  
 مرجبا زین خلف متقی پاک نژاد  
 تاصفاهان بصفاه گشت چو فردرس برین  
 کمر همت بر بست و کف خود بگشاد  
 قرنهای بگذرد و خلق نبینند دگر  
 داور اینگونه هنر پرور و فرزانه و راد  
 گر ز خلقش سخنی گویم پر مشك شود  
 بزم، القصه بجان و تن او بد مرصاد  
 سایه تربیتش گر بسر خاد افتد  
 بازیابی اثر بال هما در پر خاد  
 تخت جم تا که ز مسعود شه دیو افکن  
 کامیابست سلیمان زمان حاکم باد

تا سلیمان کمر همت و تعمیرش بست  
 تکیہ میر علم شد به سلیمان آباد  
 گشت این تکیہ چو تعمیر و ز نو یافت فضا  
 از امیر الامرا آنکه حقش خیر دهاد  
 از ملک عنقا تاریخ طلب کرد و نوشت  
 ۱۳۰۵

تکیہ میر بحق شد ز سلیمان آباد  
 تهنیت عید مولود حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیہ السلام  
 کہ در سیزدهم ماه رجب معمول شده است  
 ساقیا می ده که دارد قرّ دیگر روزگار  
 از قدوم عید مولود ولی کردگار  
 خوش بود امروز جام می زدست لعبتی  
 کز رخ و قد غیرت حور است و سرو جویبار  
 ساغر می گویی اندر دست آن ماه چگل  
 ماه نو اندر کف خورشید بگرفته قرار  
 گر ندیدی مشک تر بردامن نسرين و گل  
 روی او بین تا که بینی این شگفتی آشکار  
 عاشقی طرفه زمانی بود یاد از آن زمان  
 بیدلی خوش روز گاری بود خوش آن روزگار  
 لاله زار عشق سیرابست ز آب چشم من  
 از سحاب آری بود سیراب باغ و لاله زار  
 خوشتر از هر روز و از هر روز است کز اقبال سعد  
 گشت مقصود دو عالم اندرین روز آشکار  
 عید مولود شهنشاهی است کز کتم عدم  
 سوی اقلیم وجود آمد ز جود کردگار

آفتابی کآفتاب از نور او دارد ضیا  
 آسمانی کآسمان از مهر او دارد مدار  
 فرخا روزی که رکن دین احمد شد قوی  
 خرّما وقتی که حصن دین حق شد استوار  
 دین حق شد استوار از مقدم شاهی که هست  
 انبیا را احتشام و اولیا را افتخار  
 شد عیان از کعبه خورشیدی که از تأثیر او  
 روز گاربت پرستان گشت همچون شام تار  
 گر عقاب تیر او پران نگشتی روز رزم  
 تا قیامت دین حق بودی نهان سیمرغ وار  
 توسن ایام را در دست او باشد زمام  
 بختی افلاک را در مشت او باشد مهار  
 آسمان علم را چون او نباشد آفتاب  
 دار ملک شرع را چون او نباشد شهریار  
 ناله از پیکان او دارد عقاب تیز پر  
 ویله از شمشیر او دارد پلنگ کوهسار  
 اندران هامون که پا بر کوهه دلدل نهد  
 اندران میدان که اندر دست گیر دزد و الفقار  
 زلزله افتد بخاک و ولوله افتد بچرخ  
 روز محشر آشکارا گردد اندر روز گار  
 از ترف شمشیر سوزد آسمان را تار و پود  
 از عقاب تیر سازد کر کسان را طعمه خوار  
 چون بر آرد از میان آن خنجر سیما بگون  
 می بلرزد آسمان از بیم او سیماب وار

دلدل هامون نورد و ذوالفقار شرك سوز  
 جز بدست و زیر زین او نزیب دروز کار  
 تا برانگیزد غبار آن يك بوقت دار و گیر  
 تا برافروزد شرادین يك بروز کارزار  
 گر شه نشه بشنود این مدح از روی نشاط  
 چهره او بشکند چون گل زبوی نوبهار  
 بس گران قدر است این گوهر نبینم در جهان  
 مشتری جز آفتاب جود شاه تاجدار  
 ناقد گوهر شناسی می باید همچو شاه  
 تا بگنج زر خرد این گنج در شاهوار  
 تو دعای شه بگو عتقا که تا آمین کنند  
 در فلک خیل ملک چون بلبلان بر شاخسار  
 ناصر الدین شاه غازی ملک بخش و ملک گیر  
 باد اندر هر دو گیتی نامجوی و کامکار  
 دو بهر ملکی که آرد دولتش اندر یمین  
 زین بهر رختی که بندد نصرتش اندر کنار

تهنیت ورود مشیر الملک انصاری وزیر و پیشکار ظل السلطان حکمران اصفهان  
 در بازگشت از سفر فارس و بنادر (۱)

می رسد مو کب جلال وزیر      زان جوان شد دوباره عالم پیر  
 عالم پیر اگر جوانی یافت      نه عجب باشد از قدوم وزیر

۱- در آن ایام که ایالت فارس و بنادر ضمیمه حکومت ظل السلطان و وزارت مشیر الملک بود مشیر الملک برای نظم امور فارس و بنادر سفری بشیر از رفت و در همان سفر بود که قوام الملک بزرگ شیرازی و پدر صولت الدوله قشقایی را دستگیر کرده باصفهان فرستاد و آن نواحی را کاملاً نظم داد (ج-۵)

ساحت اصفهان منور گشت  
 باز گشت از سفر حبیب الله  
 لوحه دفتر عطا و نوال  
 خواجه مؤتمن مشیر الملک  
 آن وزیری که از عنایت او  
 روی او روز روشن اقبال  
 نظم (۲) هفده ولایت معظم (۳)  
 دست او همچو ابر گوهر بار  
 ظفر و فتحش از یمین و یسار  
 آیت لطف را رخس برهان  
 آسمانی است دفترش که دراو  
 ظل شه را بود مشیر و مشار  
 کرده تسخیر هفت کشور را  
 آری از آفتاب نیست عجب  
 تا چو تیر است راستی قلمش  
 از ضمیرم گل و بنفشه دمد  
 گر بهمت نظیر او خواهی  
 در گمش مقصد و ضیع و شریف

از قدوم وزیر مهر ضمیر  
 که حبیبش بود خدای قدیر  
 صاحب صدر مسند توقیر  
 که بود ملک را مشار و مشیر  
 خاک ره یافت عزت (۱) اکسیر  
 رای او نجم ثاقب تدبیر  
 دهد از نوک کلمک و رای هژیر  
 رای او همچو آفتاب منیر  
 داعی جودش از صغیر و کبیر  
 مصحف جود را کفش تفسیر  
 تیر گردون بود کمینه دبیر  
 ملک و دین را بود پناه و مجیر  
 رای او همچو مهر عالم گیر  
 گر کند شرق و غرب را تسخیر  
 پشت گردون کمان شود زان تیر  
 مدح او را چو آورم بضمیر  
 نبود او را جز آفتاب نظیر  
 ساحتش مأمن (۴) غنی و فقیر

۱ - قیمت ، رتبت : خ

۲ - آن وزیری که نظم نیم جهان : خ

۳ - مربوط بایامی است که حکومت هفده ایالت و ولایت در دست ظل السلطان بود و مشیر الملک انصاری سمت وزارت و پیشکاری همه آن ولایات را داشت و چندان در کار دفتر و استیفاء دارای سلطه و مهارت بود که صورت جزء و کل تمام آن ولایات را قلم بقلم از حفظ می گفت و همین عمل را در حضور ناصر الدین شاه و مستوفیان بزرگ پای تخت از خود برور داد چندانکه موجب اعجاب و تعجب همگان گردید (ج - ۵)

۴ - ملجأ : خ

جزدل من که شد خراب از عشق  
غیر نظم جهان ز دفتر (۱) او  
فتح با رای او کند پیمان  
با وجود سیاستش نبود  
رتبتش همچو ماه تابانست  
شه بود آفتاب و او باشد  
تا که بر آسمان نشاید رفت  
کامران باد زیر سایه شاه  
یافت از عدل او جهان تعمیر  
نامه ننوشته خامه تقدیر  
بحر از دست او خورد تشویر  
حادثات زمانه را تأثیر  
پیش سلطان آفتاب سریر  
بر سپهر جلال ماه منیر  
بی سخن باطناب و کشکنجیر (۲)  
کرد گارش همیشه بادنصیر

بنده عنقا بمدحتش شب و روز  
بزمها پر کند ز مشک و عبیر

قصیده آبدار بردیف «آتش» استقبال از ادیب صابر  
در منقبت حضرت مولای متقیان و امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام  
و اشارت بمدح میرزا سلیمانخان رکن الملک منشی ظل السلطان  
حکمران اصفهان (۳)

بتا ز باده برافروز در بهار آتش  
که آب گل زده بر خاک لاله زار آتش

۱- بمهده: خ

۲- کشکنجیر: نوعی از منجیق و سنگ انداز قلعه کوپ است؛ انوری گوید:

نه منجیق بسقفش رسد نه کشکنجیر  
نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق

۳- این قصیده مربوط است به اوایل عهد جوانی حدود بیست سالگی «عنقا» که در  
انجمن شمرای اصفهان در منزل ابوالفقرای گزی رحمه الله در ساختن غزلهای طرحی با پیران  
کهنه کار همسری می نمود و حسودان کوتاه نظر علی الرسم فی امثاله بروی حسد می بردند و  
بایکدیگر تبهانی و تعاهد کرده او را با اقتراح ساختن قصیده ردیف «آتش» در استقبال ادیب صابر  
ترمدی کردند؛ عنقا در هفتا بعد این قصیده را با حضور همه اساتید بزرگ آن وقت از قبیل  
«مسکین» و «آشفته» و «افسر» و «عمان سامانی» و «پرتو» و غیره در آن انجمن فرو خواند  
و مورد اعجاب و تحسین بلیغ همگان واقع گردید و مدعیانش شرمگین و روسیاه شدند ←



بنوبهار بده باده یی چو آب حیات  
 که در بهار نیاید بتا بکار آتش  
 از آن شراب که گر ساگری بروم برند  
 ز عکسش افتد در خاک زنگبار آتش  
 از آن شراب شمیمی وزد اگر در چین  
 ز چین بیفتد در نافه تار آتش  
 از آن شراب برد بویی ار بکابل باد  
 فتد ز کابل در مرز قندهار آتش  
 از آن شراب اگر قطره یی رسد بسراب  
 زند سراب از آن قطره در بحار آتش  
 از آن شراب رسد گر بکوهسار نمی  
 فتد از آن نم در سنگ کوهسار آتش  
 از آن شراب خورد خورده یی اگر که هزار  
 بجان گل فتد از ناله هزار آتش  
 از آن شراب که گر در دیش بخاک رسد  
 بخاک تا بقیامت کند قرار آتش  
 از آن شراب که تا کش ز خاک سرچوزند  
 ز رشک خاک کند ناله های زار آتش  
 از آن شراب بخوری اگر ببهر رسد  
 بخار خیزد از بحر و زان بخار آتش

→ خوش بود گرمک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد  
 جایی که امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را  
 توضیحاً مدح «رکن الملک» را بعداً برقصیده افزوده است باین مناسبت که آن واقعه در  
 سراسر اصفهان مشهور شده و بگوش «رکن الملک» رسیده بود چون از «عنقا» خواسته  
 بود که قصیده را برای او هم بخواند یا نسخه برای او بفرستد عنقا ادب کرده چند بیت در  
 ستایش وی بقصیده ملحق ساخت (ج - ه)

از آن شراب شرابی اگر بکوه جهد  
 جهد ز کوه شرار و از آن شرار آتش  
 از آن شراب که بر خار بن اگر ریزند  
 ببار آید از خار جای بار آتش  
 بجویبار از آن باده بادی ار بوزد  
 بجای آب بجوشد ز جویبار آتش  
 نسیم آن می گر بگذرد بدریا بار  
 در آب دریا افتد هزار بار آتش  
 دهند آب اگر زان شراب بر خس و خار  
 شود بر خس گلبرگ و بار خار آتش  
 برند گر بیدخشان از آن شراب ، فتد  
 ز داغ او بدل لعل آبدار آتش



کدام می بود آن باده ولای علی است  
 که هر که خورد بگیرد ازو کنار آتش  
 به ذوالخمار چنان آتشی بزن زان می  
 که ذوالفقار علی زد به ذوالخمار آتش  
 ولی باری شاهی که بارها بر خصم  
 سنان صاعقه بارش برد بکار آتش  
 چو خور ببرج حمل بر سریر پادشهی  
 نشست حیدر و بر زد بزشتکار آتش  
 : ذوالفقار علی الحذر که از دم او  
 کشد بگردون فریاد الحذار آتش

تن یلان بگدازد چو کوره حداد  
 در آن مصاف که بارد ز ذوالفقار آتش  
 مدار عالم از آب و آتش است و بخاک  
 کند ز تیغ پر از آب او مدار آتش  
 بجز حسام نزارش بفرق دشمن دین  
 کسی ندیده که باشد بتن نزار آتش  
 بنوبهار هوایی خورد گر از سخطش  
 فتد بگل تف و گیرد بنوبهار آتش  
 بپیش روشنی رای روشنی بخشش  
 بود ز روشنی خویش شرمسار آتش  
 نهشت آتش گویی که در سرشت علی  
 چو آفرید بدهر آفریدگار آتش  
 بخاک او اگر آتش سجود می بردی  
 شدی ز قهر خداوند رستگار آتش



شها ز آتش تیغت اگر نبود نبود  
 برای سوختن خصم، بی قرار آتش  
 ز آتش آید هر کس بزینهار و برزم  
 ز آب تیغ تو آید بزینهار آتش  
 خیال رمح تو اندر دل معاند دین  
 چنان بود که بود در دل چنار آتش  
 مبارز تو چو مار، آتش است تیغ کجبت  
 براستی کشد از مار گر دمار آتش

بود ز آتش مار کمند پیچانت  
 اگر شود گه ناورد شکل مار آتش  
 بغیر خام چو افعی حلقه حلقه تو  
 بگرد معر که نشنیده کس حصار آتش  
 گر اعتبار یلان روز رزم خود بود  
 زند حسام تو بر مغز اعتبار آتش  
 بکارزار چو گیری بکف کمند یلی  
 بروز کار بنالد بکارزار آتش  
 برای کابین تیغ تو در گه ناورد  
 کند بفرق عروس ظفر نثار آتش  
 هلال تیغ چو خورشید تو بابر نیام  
 چنان نماید کاندلر شبان تار آتش  
 بجزیرند تو کان آتشی است تیز و پر آب  
 بآب کس نشنیده است سازگار آتش  
 بروزگار چو روز غزا بقهر آبی  
 ز کوره فلك افتد بروزگار آتش  
 بخاك معر که چون باد پا برانگیزی  
 بگوید آب که بر باد شد سوار آتش  
 بغیر باره تو روز کین بخون یلان  
 ز بحر خون نکند در جهان گذار آتش  
 بغیر دلدل صرصر تك تو خاك ندید  
 که بردبار بود آب و راهوار آتش  
 بغیر مرکب آتش سم تو کس نشنید  
 که راهوار بود باد و بردبار آتش

اگر چه راه سپارست آتش از حرکت  
 ولی چو توسن تو نیست ره سپار آتش  
 ز نعل سم سمندت شراری از بجهد  
 بگوش خویش کندهمچو گوشوار آتش  
 چه آتشی است میان غبار یکرانت  
 اگر برون بجهد از دل غبار آتش  
 بخاک پای تو آتش چو آبروی بریخت  
 بروزگار از آنرو شده است خوار آتش  
 حق از نمونه قهر تو هفت دوزخ را  
 بیافرید و در او کرد بی شمار آتش  
 بدشمن آتش قهر تو شعله وقتی زد  
 بخاک ماند از آن شعله یادگار آتش  
 شده است روشن آتش مگر ضیا ز ازل  
 ز رای روشن تو کرده مستعار آتش  
 کشد چو آتش قهر خدا شرار بحشر  
 مرا نسوزد از مهر هشت و چار آتش  
 درانجمن دو سه تن دون یاوه گوهند  
 که از جحیم روانشان کند فرار آتش  
 زخم بیاری یزدان و چارده تن پاک  
 بچار یاری و بر یار آن سه مار آتش  
 دهم بیاری باری بیاد خاک حسود  
 اگر که گردد با من بدهر یار آتش  
 گر این قصیده آتش فشان رسد بسپهر  
 بخرمین مه و اختر زند شرار آتش

چکامه من و این طبع بحر زای من است  
اگر بود صدف در شاهوار آتش  
☆☆☆

جز این چکامه طبع آزما که عنقا ساخت  
ندیده کس که بسازند آبدار آتش  
مرا بقوت طبع است این قصیده دلیل

که هست بوته زر گران عیار آتش  
ز طبع مدعی اینگونه شعر تر زاید

اگر برون جهد از تره و خیار آتش  
کس از بدعوی با من برابری بنمود

بگو بیا و چنین عذب و تر بیار آتش  
ز بعد مدح علی وصف مهتری گویم

که هست از غضب او یک از هزار آتش  
ستوده منشی شه میرزا سلیمانخان

که پیش سطوت او هست پیشکار آتش  
بغیر شخص حلیم تواضع آیینش

بطبع کس نشنیده است خاکسار آتش  
همین چکامه که صد فخر ازوست آتش را

از آن بمدحت او دارد افتخار آتش  
بزرگ میرا نو خلعتی نکو خواهد

چنین قصیده که باشد بپود و تار آتش  
همیشه تا بهاران ببار آید گل

هماره تا بزمستان بود بکار آتش  
نهال مادح تو آورد ببر گلبرگ

درخت حاسد تو پرورد ببار آتش

## در مدح مشیرالملک میرزا حبیب‌الله خان انصاری

بصبح عید غدیر ای بت جمیل جمال  
 ز جای خیز و قدح کن ز باده مالا مال  
 زباده مجلسی آماده کن که زهره بچرخ  
 بدست دست برنجن بپا کند خلخال  
 از آن شراب بنوش و ثنای خواجه بگو  
 بصبح عید غدیر ای بت جمیل جمال  
 اجل اکرم افخم وزیر مهر ضمیر  
 که آسمان وقار است و آفتاب جلال  
 کتاب دانش و قاموس فر مشیرالملک  
 که ملک شه ز بنانش خجسته دارد فال  
 سعادت از رخ او چون ضیا ز مهر منیر  
 سخاوت از کف او چون صفا ز آب زلال  
 بملک آری چون او ندیده چرخ وزیر  
 زهی وزیر هنر پرور ستوده خصال  
 از آن بدولت و اقبال جاودان نازد  
 که جاودان همه اوراست دولت و اقبال  
 چو خامه گیرد اندر بنان شگفت مدار  
 که نافه خون خورد از رشک او بناف غزال  
 بچرخ جود رخ اوست تابناک قمر  
 بیاغ مجد کف اوست میوه دار نهال  
 چو نوبهار بنازد ببوستان امل  
 چو آفتاب بتابد ز آسمان جلال

بمهد او نکشد صعوه جور از شاهین  
 ز عدل او شکند مور شیر را چنگال  
 خدایگانا مدح تو چون توانم گفت  
 که در ثنای تو باشد زبان ناطقه لال  
 تو آن یگانه وزیری که از تو پیر جهان  
 دوباره یافت جوانی و قدر اهل کمال  
 تو آن خجسته همایی که یافتند شهبان  
 بزیر سایه جاه تو دولت و اقبال  
 من و ثنای تو با این هنر زهی خجالت  
 که کوه را نتوان وزن کرد با مثقال  
 بمهد امن ثنای مکارم تو بود  
 نخست حرف که رانند بر زبان اطفال  
 من و محامد تو بالعشی والاشراق  
 من و مناقب تو بالغدو والآصال  
 نه من بدولت تو جا هم از سپهر گذشت  
 که پایگاه تو برتر بود ز وهم و خیال  
 هنروران همه دارند از تو پایه و قدر  
 سخنوران همه دارند از تو دولت و مال  
 از آن بسیف و قلم مدح گویمت که جهان  
 فزود از قلم و سیف تو جمال و کمال  
 رسید چون بدر آستان تو دولت  
 سپهر گفت که هی مرحبا تعال تعال  
 بود جلال تو از حق بحق یقین دانم  
 که این جلال بود تا ابد بری ز زوال



غم و ملال نباشد در آن زمین که تویی  
 که نیست جای غم اندر بهشت و راه ملال  
 سرشته پیکر پاک تو از ازل یزدان  
 ز نور محض نه از جرم تیره صلصال  
 فلک جنابا قدر سخن تو داری نیک  
 که کس نداند جز گوهری بهای لآل  
 سزد پچرخ بری پایه قدر عنقارا  
 از این قصیده که جان پرورد چو آب زلال  
 همیشه تا که ز تأثیر مقدم خسرو  
 جهان شود بطراوت چو گل ز باد شمال  
 بزیر سایه مسعود شاه ملک ستان  
 هزار سال بمانی بدولت و اجلال

در تهنیت سوز پر سرور عروسی پسر مشیر الملک انصاری  
 میرزا اسدالله خان و وثیق الملک (۱)

تعالی الله از این جشن همایون	کز او آراسته شد ربع مسکون
عبیر و غالیه از طره حورا	نثار آورد در این سور میمون
ندیده جشن سور اینگونه ایام	نچیده بزم عیش این شکل گردون
گلاب و قند در هر برزن و کوی	عبیر و مشک اندر دشت و هامون

۱- مرحوم وثیق الملک زوجات متعدد داشت و جشن عروسی مفصل او که از جشنهای تاریخی اصفهان محسوب می شده مربوط است با ازدواج او با خانواده مستوفیان و میرزاهای محله چهارسوی اصفهان که در حوالی سنه ۱۳۰۰ ق واقع شده و این قصیده مربوط بهمان جشن عروسی است و اینکه در اثناء قصیده مرحوم وثیق الملک را با لقب «کلانتر» یاد می کند باین مناسبت است که مشیر الملک در ایام اقتدارش منصب کلانتری را از خانواده سادات کلانتری حکیم سلمانی اصفهان انتزاع کرد و آنرا ابتدا به وثیق الملک و بعد پیسر دیگرش میرزا عبدالله خان مشیر الممالک انتقال داد و این عمل برای او و خاندانش میمنت نداشت و بعد از وی باز کلانتری بهمان سادات منتقل گردید (ج - ه)

عروس روزگار از بخت دلکش  
 ز نو آراست بزمی پیر گیتی  
 برین سورو برین جشن و برین عیش  
 بساز این همایون سور ای ترک  
 گل و مشک و عبیر و نقل و باده  
 همایون بزم را از راست مطرب  
 فلک آرد ز پروین عقد گوهر  
 الایا ساقیا می ده پیایی  
 بزن آتش بجان انده و غم  
 فلاطون راست معجون مفرح  
 شب است و شاهد و شامه و شمع  
 قرین عیش و عشرت گشت گیتی  
 که در رقصند از علوی و سفلی  
 بلی چون زهره شد با مهر همدم  
 دو مه از یک فلک گردیده طالع  
 فرنگیس است آن برگاه عزت  
 جهان چون او نیاورده است دانا  
 رخ آن پرضیا چون دست موسی  
 یکی چرخ وزارت راست خورشید  
 یکی بر روی او ماهست واله  
 یکی در عفت و عصمت صفورا  
 یکی پور مشیرالملک والا  
 اسد زانرو بود نام شریفش  
 کلانتر آنکه اندر اصل و گوهر

طبرزد ریخت بالای طبرخون  
 چو باغ خلد از دیبا و اکسون  
 تعالی شأنه عما یقولون  
 نکوده چیز باشد راست ایدون  
 دف و طنبور و چنگ و نای و ارغون  
 فکن در پرده شوری از همایون  
 نثار این همایون سور میمون  
 بکوری سپهر و دنیی دون  
 بشادی روی کن از باده گلگون  
 بده ساقی ز معجون فلاطون  
 شرابی ده بافیون کرده معجون  
 مگر با زهره شد خورشید مقرون  
 ز سطح خاک تا بالای گردون  
 جهان را چون نگیرد خرمی چون  
 که روشن شد از ایشان ربع مسکون  
 سیاوش است این بر پشت گلگون  
 فلک چون او نپورده است خاتون  
 دل این باصفا چون رای هارون  
 یکی بدر جلالست راست گردون  
 یکی بر رای او مهر است هفتون  
 یکی در دانش و همت فریدون  
 که از فضل و ادب گنجی است مشحون  
 که رو باهی است پیشش حاسد دون  
 کفی دارد گهر پرور چو جیحون

بساید زعفران تر بهاوون  
 رخی تابنده و اعلیٰ پر افسون  
 زند بر آفتاب و مه شبیخون  
 بخاک راه ریزی خلق را خون  
 لبّت را کوثر و تسنیم مرهون  
 نشاید بود در این جشن محزون  
 از آن می کش پیروردی بافیون  
 اگر زد خیمه گل از باغ بیرون  
 که جان مشتاق دارد عقل مفتون  
 طبقها پر کن از لؤلؤی مخزون  
 که قدر او بود از هر چه افزون  
 که در حکمت بود استاد اهرن  
 بحکمت نکته جوید از فلاطون  
 که باقی باد اندر حفظ بیچون  
 دهد بر باد جودش گنج قارون  
 عروسی کرد فضل بر مکی چون  
 جهانی را توانگر ساخت اکنون  
 همیشه درد و تشرین و دو کانون  
 عدویش را بود آذر بکانون

برای مطبخ این سور خورشید  
 الا یا خادما ای آنکه داری  
 جمال دلفروز بی مثال  
 ز ابرو چون بکف شمشیر گیری  
 خطت را سبزه فردوس محرم  
 ز جاخلز و انوشه خور طرب کن  
 سبک رطل گران در ده بیاران  
 شبستان کن ز رویت رشک گلزار  
 پی آرایش این بزم دلکش  
 سبدها پر کن از یاقوت مخزن  
 نثار خواجه باذل کن امشب  
 مشیر الملک آن روح مجسم  
 ز دانش خرده گیرد بر ارسطو  
 حبیب الله عبدالله محمود  
 برد از یاد حزمش عزم قارن  
 اگر خلقی بخوان خود نشاند  
 مشیر الملک را بین کز کف راد  
 همواره درد و کانون و دوتشرین  
 محبش را بود دوری ز کانا

در این فرخنده جشن از طبع عنقا

بماند یادگار این شعر موزون

تغزل با حسن مقطع بمدح حضرت ولی دادار حیدر کرار علیه السلام

جهان را عکس آن رخسار بینی  
 همه نقش جهان اسرار بینی

اگر در جلوه روی یار بینی  
 اگر سر ازل بر تو نمایند

تو تا در پرده پندار باشی  
 رسی روزی بوصل او چو منصور  
 رسی آن دم بیار خویش ای دل  
 و لاصد چاک کن پیراهن صبر  
 بمستی پای در میخانه بگذار  
 بکوی خوابگاه مگذر که آنجا  
 جهان و نعمت او چیست مردار  
 تو ای طاووس عرشی شرم بادت  
 بملک جان در آکز دیده دل  
 ز چهره جبینی همچو خورشید  
 مه و خورشید و چرخ و اختران را  
 بهجر آسان باید جان فشانی  
 چه جای سیم وزر جان دو عالم  
 حیات جان بود هر که لب خویش  
 بقاف نیستی کن جاجو عتقا  
 کجا بی پرده روی یار بینی  
 که خود را بر فراز دار بینی  
 که جور و طعنه اغیار بینی  
 چو گل را همنشین خار بینی  
 که آنجا سر بسر هشیار بینی  
 هزاران گرگ آدم خوار بینی  
 که مردان را از او بیزار بینی  
 که دل پابست این مردار بینی  
 همه نقش جمال یار بینی  
 همه عالم پر از انوار بینی  
 فروغی از رخ دلدار بینی  
 وصال او ولی دشوار بینی  
 بهای کشتگان زار بینی  
 بر آن لبهای شکر بار بینی  
 که هستی را همه پندار بینی  
 کنی گر صیقلی آینه جان  
 جمال حیدر کز یار بینی

منقبت سلطان سریر ارتضا امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام

آینهی جان صیقلی کن از ولای مرتضی  
 منظر دل منجلی کن از ثنای مرتضی  
 گروصال حور عین خواهی و فردوس برین  
 رو مجاور باش در ایوان سرای مرتضی  
 درد بی درمان اگر داری تو در دل زینهار  
 رو بجو درمانش از دارالشفای مرتضی

مصطفی را نعت خوان شو مرتضی را مدح گوی  
 تا ببخشد جرم و عصیان خدای مرتضی  
 خاک پای مرتضی جان بخش چون آب بقاست  
 گر بقا خواهی ز جان شو خاک پای مرتضی  
 طینت آدم عجین شد با ولای بوالحسن  
 خلقت چرخ وزمین شد از برای مرتضی  
 کعبه زینت یافت از مولود پاک بوترا ب  
 مروه شوکت یافت از سعی وصفای مرتضی  
 راه رو گر رهبری خواهی بنور مصطفی  
 سر بنه گر سروری جویی بپای مرتضی  
 هر کسی گوگردا حمر می بخواد در جهان  
 مس قلب خود زند بر کیمیای مرتضی  
 در جهان جاودان گردد شه تخت جلال  
 هر که شد از جان و دل چون من گدای مرتضی  
 راه و رسم مصطفی را گر خدا جویی بجو  
 هم ز بعد از مرتضی از اولیای مرتضی  
 دشمنان بدسگال مرتضی گو خود مباش  
 جان فدای دوستان با وفای مرتضی  
 جان اهل عالم ای دل از وضع و از شریف  
 همچو جان من بود عنقا فدای مرتضی

در تهنیت و تاریخ عمارت جدید رکن الملك میرزا سلیمان خان نایب الحکومه

ای قصر همایون فر ای کاخ سلیمانی  
 تو گلشن فردوسی یا روضه رضوانی  
 در پایه ثری پای برتر ز ثریایی  
 همسایه بیضایی هم خوابه کیوانی  
 از قدر ترا زبید ناهید بنوایی  
 شاید که ترا آید خورشید بدر بانی  
 در مرتبه و رفعت چون فلک باشی  
 در خوبی و در نزهت بر قصر فلک مانی  
 بر قصر ارم نسبت هر گز ندهم قصرت  
 زیرا که تو پیدایی او هست پنهانی  
 ای طرفه عمارت تو در طرح و بنا و طرز  
 بی شبیهی و بی مانند بی مثلی و بی ثانی  
 چون گنبد مینافام چون گلشن مینو نام  
 خرم در و دیواری محکم پی و ایوانی  
 از خلد و ارم نامی پیشتر نبرم زانرو  
 هم تازه تر از اینی هم نغز تر از آنی  
 از طاق سرا نازی بر قصر انوشروان  
 ایدون که سلیمان شد ای قصر ترا بانی  
 ای کاخ سلیمانی کن ناز بماء از مهر  
 کش مجلس رکن الملك آن آصف دورانی  
 با چرخ نهم همسر در محکمی طاقی  
 از شمس و قمر بر تر از شمس ایوانی

گویند گلستان خوش در فصل بهار انست  
هر فصل ترا بینم خرم چو گلستانی  
ای زبده مکان کش ای مکمن بس دلکش  
از چرخ عیان و یحك در عالم امکانی  
در زینت و زیبایی در کشی و شیوایی  
منزلگه دارایی خلوتگه سلطانی  
از چرخ مه و مهرت هر صبح و مسا آیند  
از بهر دعا گویی وز بهر ثنا خوانی  
از حکم سلیمانی چون صرح ممرد شد  
این کاخ خورنق شکل این منظر نعمانی  
بنای بنای او صنعتگر صد آزر  
نقاش سرای او خجالت ده صدمانی  
فرقی که بود این را با هشت بهشت اینست  
کان عرشی و این فرشی آن عالی و این دانی  
دریاچه و حوض او از آب روان پرور  
بر خضر بقا بخشد چون چشمه حیوانی  
چون گشت تمام این کاخ از امر سلیمان خان  
این حاکم اصفاهان این زبده انسانی  
عنقای ثنا گستر گفت از پی تاریخش  
میمون و مبارك باد این سلیمانی

## ترکیب بند

### وصف بهار و مدح ناصرالدین شاه قاجار

از باد صبا فضای گلزار	شد سبز و شکفته چون رخ بار
دردشت سحاب شد گهر ریز	در باغ نسیم گشت عطار
سیمی که فشاند اندر آبان	یا قوت برد بماه آزار
فرخار بود ز لاله وادی	فردوس بود ز سبزه گلزار
از سرو قدان خلخی رخ	از سیمبران ماه رخسار
شد عرصه باغ صحن فردوس	شد ساحت راغ دشت فرخار
هر جا گذری بتی بجلوه	هر سو نگری مهبی برفتار
آن آفت دل ز چشم جادو	این رهن دین ز زلف طرار
مشک است بیوستان بخرمن	لعل است بگلستان بخروار
از عکس شقایق و ریاحین	از فیض نسیم و ابر دربار
افروخته صد هزار مشعل	هر شام و سحر بدشت و کهسار
می خور که بود بهشت دیگر	از باد صبا فضای گلزار
چون دست خدیو عدل گستر	شد ابر بیوستان گهر بار
شه ناصر دین که تیغ تیزش	آورد سپهر را بز نهار
گر خشم کند نه آسمان را	پیچد بهم آنچنانکه طومار
آسایش جان بجوی عمقا	در سایه داور جهاندار

سلطان زمانه ناصرالدین

مهر فلک جلال و تمکین (۱)

---

۱- مرحوم «عنقا» برسم شعرای دیگر که گاهی اسامی مدح و جان را تغییر می دهند این ترکیب بند را در یک نسخه بنام ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان نوشته است ←



آن زلف معنبر شب آسا	آن روی شکفته دلارا
ماه است بزیر مشک پنهان	مشک است فراز ماه پیدا
هر لحظه دوزلف او بنیر نگ	بر ماه کشد خط چلیپا
بر سر و شکفته باغ فردوس	در سیم نهفته سنگ خارا
گر مهر کنی و گرزنی تیغ	حاشا که بنالم از تو حاشا
اکنون که چمن شد از ریاحین	چون طلعت دلبران یغما
چون بار بد است و بزم خسرو	در طرف چمن هزار آوا
در مجلس خسرو جوان بخت	بلبل بترانه نکمیس
شاهی که ز بهر خدمت او	بر بسته کمر فلک بجوزا

دارای زمانه شاه ایران

کش چرخ بود بمهر دربان

از لاله و گل فضای بستان	آراسته همچو روی جانان
شد نافه فشان نسیم در باغ	چون خامه من بمدح سلطان
از بسکه ببوستان ریاحین	بشکفت و دمید گل بوستان
گل پرده زرخ فکند از شوق	شد نغمه سرا هزار دستان
چون خامه من بمدح خسرو	شد باد بهار نافه افشان
شد ابر چو دست شه گهر بار	شد باغ چو روی دوست خندان
بر در گه اوست مهر دروا	در حضرت او سپهر دربان

→ مثلاً در بند ترکیب اول:

مهر فلک جلال و تمکین

مسعود یمین دولت و دین

و در بند ثانی:

کش چرخ بود بمهر دربان

دارای زمانه ظل سلطان

اما بندهای دیگر همه بنام ناصرالدین شاه است یعنی از مدح ظل السلطان بمدح پادشاه منتقل می شود و از این حیث نسخه ها با یکدیگر تفاوت ندارد (ج - ه)

دل در بر شرزه شیر غرمان  
در مدحت اوست عقل حیران  
تا خانه ظلم کرد ویران  
چون گوی فلک بخم چوگان  
در زیر دو ران کشد چو یکران  
از دولت او ستم بزدان  
تاشش جهت است و هفت ارکان

شاهی که ز تیغ او شود آب  
از همت اوست ملک خرم  
آباد ز عدل او جهان شد  
در چنبر حکم او بود راست  
اقبال دهد عنان بدستش  
در سایه او جهان بعشرت  
تا نه فلک است و هفت اختر

تا هست جهان جهانستان باد

در چنبر حکمش آسمان باد

وقت می و گشت لاله زار است  
هم باد صبا عبیر بار است  
چون دفتر مدح شهریار است  
چون دست خدیو تاجدار است  
آسوده ز جور روزگار است  
چون شیر اجم بکارزار است  
در گوش سپهر گوشوار است  
در بادیه گرگ توشه بار است  
خورشید کمینه پرده دار است  
آنجا که بر رخس بر سوار است

دور گل و موسم بهار است  
هم خاک چمن عبیر بیزاست  
رنگین چمن از گل و ریاحین  
در دشت سحاب گوهر افشان  
شاهی که جهان بسایه او  
شیر علم از حمایت او  
نعلی که جهد ز سم رخشش  
از سطوت تیغ او شبان را  
در بارگه سپهر گاهش  
بخت است پیاده در رکابش

جاوید بزم کامرانی

خوش باد بعیش جاودانی

باشد اگر آورد ثمر قند  
کاو را نبود بها سمر قند  
از عشق تو طعن خلق تا چند

سروی چو قد تو در سمر قند  
لعلی است لبث بنام ایزد  
در راه تو جور خصم تا کی

چون مدح ملک شمیم زلفت  
 بار غم تو کجا کشد دل  
 آشفته کنی چو تار گیسو  
 بر روی تو آن خط معنبر  
 گویی همه از خط چلیپا  
 تنها نه منم بشهر امروز  
 آفاق گرفت صیت حسنت  
 رمحش که نهال عدل بنشاند  
 در معر که کمترین غلامش  
 از مشک زمانه را بیا کند  
 کاهی چکند بکوه الوند  
 دیوانه کنی دو صد خر دهند  
 کاندرخم اوست عقل در بند  
 زردشت نوشته نسخه زند  
 شوریده آن لب شکر خند  
 چون خنجر خسرو ظفر مند  
 بیخ ستم از زمانه بر کند  
 بر بازوی پیلتن نهد بند

آباد ز عدل او جهان باد

کز همت او جهان شد آباد

دل از کف ما ز زلف طرار  
 ای آفت دل ز چشم جادو  
 تا زلف تو دید زاهد شهر  
 از خویش کسیکه بیخبر نیست  
 تنها نه منم اسیر زلفت  
 گر عشق بتان گناه باشد  
 از یار و دیار دورم افکند  
 بهتر ز هزار جان شیرین  
 در سایه شاه ناصرالدین  
 آن شاه جهان ستان که تیغش  
 گر هست عزیز مصر خوارست  
 و آنرا که حمایتش دهد فخر  
 پوشد چو زره بر زم دشمن  
 بردی و نهان شدی پری وار  
 ای رهن دین ز زلف طرار  
 تسبیح فکند و بست زنار  
 از دوست کجا شود خبردار  
 شهر است بزلف تو گرفتار  
 من در همه مذهبم گنه کار  
 فریاد ز روزگار غدار  
 یک بوسه از آن لب شکر بار  
 شد پیر جهان جوان دگر بار  
 آورده سپهر را بزهار  
 آنرا که سیاستش کند خوار  
 از یاری آسمان بود عار  
 بندد چو کمر بعزم پیکار

هم لرزه فتنه بکوه البرز      هم ویله بود بچرخ دوار  
از سطوت او شبان وادی      همکاسه بود بگرگ خو نخواستار  
از خنجر او بدشت آهو      آسوده شد از پلنگ کپسار

دولت طلبی بکش کنون رخت

در درگاه خسرو جوانبخت

ای زلف تو مشک و روی تو ماه      از چشم تو عقل مست و گمراه  
دل در بر تو چو سنگ درسیم      خط بر رخ تو چو مشک بر ماه  
حسن تو چو مدح شهر و انبختش      هجر تو چو قهر شه روان گاه  
چشم تو ربوده هوشم از سر      عشق تو ببرده عقلم از راه  
در شهر فسانه من و تو      دیرست فتاده اندر افواه  
ای آنکه بحسن و دلبری نیست      در مجمع نیکوانت هم تاه  
حسن تو بخوی نیک همبر      خلق تو بخلق پاک همراه  
گویم سخנית نغز بشنو      این نکته ز عارف دل آگاه  
خواهی تو اگر ز نیک بختی      آسوده شوی ز رنج بدخواه  
وز دامن طالع تو گردد      دست غم روزگار کوتاه  
رخ سای بدرگه خداوند      رو آر بخدمت شهنشاه  
روزی بلبت ثنای خسرو      بگذشت وزدی بچرخ خرگاه  
خورشید ملوک ناصرالدین      کش ماه بود غلام درگاه  
خورشید بود دمیده بر تخت      جمشید بود نشسته برگاه  
با همت باز و صولات شیر      با حکمت پیر و بخت برناه  
فیخر کی و جم بود چو گویش      کی خسرو عهد و شاه جم جاه

بونصر شهنشه معظم

خاقان جهان خدیو عالم

گلزار شد از بنفشه تر      چون عارض شاهدان کשמ

چون بزمگه خدیو عالم  
 سیمی که فشاند ابر بهمن  
 امروز بجیب و دامن ازدشت  
 یاقوت برد بماء آزار  
 ای روی تو خوبتر ز فردوس  
 روی تو بزیر زلف مشکین  
 ماهی است نهفته در ضمیران  
 گویی که کمند شهر یارست  
 شاهها ملکا خدایگانا  
 از بخت جوان و دانش پیر  
 بر سده تو فلک جبین سا  
 روشن ز تو عالم است آری  
 دانی که بروزگار محمود  
 مردان ادیب دانشو مند  
 چون عنصری آن بهین سخنگوی  
 هر در که ز کان طبع سفتند  
 در عهد تو نیز شاعرانند  
 زان جمع یکی کمینه عنقا است  
 آورده کنون بمدحت تو  
 هر چند ضعیف و ناتوانست  
 تا قصه سومنات و محمود

چون مجلس خسرو مظفر  
 بر دامن کوهسار و فرغر  
 مرجان برد و لآلی تر  
 هر در که فشاند ابر آذر  
 ای موی تو نفز تر ز عنبر  
 وان خال در آن خط معبر  
 باغیست شکفته بر صنوبر  
 کافتاده بگردن مه و خور  
 ای چرخ بدر که تو چاکر  
 سر را خردی و عقل را سر  
 در در که تو ملک ثناگر  
 خورشید جهان کند منور  
 آن پادشه حکیم پرور  
 بودند ز کهنتر و ز مهتر  
 چون فرخی آن مہین سخنور  
 ارزد بهزار گنج گوهر  
 هر يك بهنر سپهر دیگر  
 کش بحر بود بطبع مضمز  
 این در دری بنظم اندر  
 در خدمت تو شود توانگر  
 ثبت است زمانه را بدفتر

رای تو بچرخ رهنمون باد

رویت ز نشاط لاله گون باد

## مسمط

در تهنیت عید غدیر و منقبت امیر کل امیر هولا نا علی بن ابی طالب علیه سلام  
الله الملك القدیر با اشارت بمدح ظل السلطان مسعود میرزا  
حکمران اصفهان (۱)

صبح عید غدیر ای بت بهشتی رو  
می مغانه بآهنگ چنگ کن بسبو  
بنوش باده و از دهر دون فسانه مگو  
که عمر می گذرد همچو آب اندرجو  
غنیمتی شمر این نقد عمر را بسیار  
ز فیض باد بهاری و ابر فروردین  
شود دو روز دگر باغ پر گل و نسرين  
چمن شود بطراوت ریاض خلد برین  
بنفشه روید از گل چو زلف حورالعین  
عیان شود اثر فانظروا الی آثار  
دوباره باد شود کاروان مشک تتر  
دوباره کوه شود معدن در و گوهر

---

۱- توضیحاً بطوری که از روی خط و تاریخ مسودات «عناقا» مستفاد می شود این مسمط مربوط باوایل عهد جوانی اوست که مدح ظل السلطان در آن نبوده و قسمت مربوط باو را پس از مدتی مدید که از تاریخ نظم مسمط می گذشته بدان الحاق کرده است ما نیز نسختی را که مدح ظل السلطان با خط خود شاعر بدان الحاق شده است نقل کردیم (جلال الدین همایی)

ز چشم ابر ببارد همی لالی تر  
 روان چو نقره شود آب هر طرف بشمر  
 دوباره باغ شود کان لؤلؤ شهوار  
 صبا بباغ کند باز عنبر افشانی  
 چمن دوباره شود رشک تخته مانی  
 دمن ز سبزه بیابد شکوه سلطانی  
 بهار من تویی ای نوبهار روحانی  
 مرا بعید و گلستان و نوبهار چه کار  
 بباغ باده بآهنگ چنگ باید خورد  
 بروی سبزه می لاله رنگ باید خورد  
 بیانگ بربط و نی بی درنگ باید خورد  
 بطی زدست بتی شوخ و شنگ باید خورد  
 پری مثال و فرشته جمال و خوش گفتار  
 دوباره زاغ ز گلشن فرار خواهد کرد  
 بباغ بلبل عاشق قرار خواهد کرد  
 ثنای گل ز بر شاخسار خواهد کرد  
 مدیح خواجه دین اختیار خواهد کرد  
 ولی حضرت دادار سید ابرار  
 امین ملک خدا مقتدای جن و بشر  
 خدیو یثرب و بطحا وصی پیغمبر  
 امام مشرق و مغرب اب شبیر و شبر  
 شه زمین و زمان ماه آسمان چاکر  
 شفیع روز جزا صدر و سرور احرار

علی که خواند زمهرش امیر کل امیر  
 بروز خم غدیر آن شه بشیر و نذیر  
 بامر خالق علام کردگار قدیر  
 خم غدیر از آن شد بقدر و جاه خطیر  
 که شد وصی بلا فصل حیدر کرار  
 علی است باعث بنیاد عالم امکان  
 علی است شافع جرم و گناه عالمیان  
 علی است شوکت اسلام و معنی قرآن  
 علی است آنکه بهر درد او بود درمان  
 علی است در همه ادوار داور و سالار  
 علی است اول و آخر بقول احمد پاک  
 علی است باعث ایجاد آب و آتش و خاک  
 علی است مصدر ایجاد و خلقت افلاک  
 علی است شوهر زهرا و معنی لولاک  
 علی است آیه نور و علی است مایه نار  
 علی است آدم و نوح و ذبیح و ابراهیم  
 علی است یوشع و شعبا و خضر و لوط و کلیم  
 علی است جنت و طوبی و کوثر و تسنیم  
 علی است مظهر انوار کردگار کریم  
 علی است قاسم ارزاق بر صغار و کبار  
 سزد که قنبر او پا نهد بتارک ماه  
 سزد بمقدم او بر نهد فرشته جباه  
 سزد که بر زبر نه فلک زند خرگاه  
 گدای در که او هست صدر و شاهنشاه  
 غدوی حضرت او هست خوار و بی مقدار



پس از ثنای شهنشاه انما افسر

وصی و صهر نبی ماه هل اتی زیور

کنم مدیح سپهر جلال و جاه و خطر

یگانه حضرت مسعود شاه گردون فر

نہال باغ شہی آفتاب چرخ وقار

بزرگ ظل شهنشه خدیو بحر نوال

مه سپهر عطیت گل ریاض کمال

جهان جاه و جلالت سپهر قدر و جلال

جلال ملک و ملل ماه آفتاب همال

طراز دولت و دین شهریار ملک مدار

شه ستاره نگین آسمان عز و علا

یمین دولت و دین کان جود بحر عطا

کمینه ماح درگاه او منم عنقا

بباغ مدحش چون عندلیب نغمه سرا

بقاف قربش گشته ز بخت بر خوردار

هماره تا بگلستان وزد نسیم بهار

ز باغ تا که بر آید همی نوای هزار

چمن ز سبزه شود تا که منبت زنگار

نہال عمرش پیوسته جاه آرد بار

پناه و یارش همواره مهر هشت و چار

## مراثی

مرثیه شهدای گربلا و تعزیت آل نبی اکرم علیهم السلام

گلستان روی اصغر چونکه آید در خیالم  
غنچه پیکان گردد اندر چشم و چون بلبل بنالم  
غنچه پیکان چو بر حلق علی اصغر آمد  
خون روان شد جای آب از چشم و شد شوریده حالم  
موی مشکین علی اصغر چو از خون گشت رنگین  
سال و مه از مویه مویم روز و شب از ناله نالم  
یاد یاقوت لب لعل علی اصغر کنم چون  
خاک بادم گر نگردد دامن از خون مال مال  
قمری باغ حسینی از نوا افتاد من چون  
با هزاران شور همچون بلبل شیدا ننام  
با دو چشم تر سکینه گفت با عباس کای عم  
خشک شد مرجان لعل اصغر شیرین مقال  
خیز و بنشانش عطش از جرعه آبی و بنشان  
آتش دل را که از سوزش زبان گردیده لالم  
خیز و مادر لحظه یی بنشین و بنشان آتش دل  
کز جفای چرخ شام هجر شد صبح و صالم  
بر سر نعش علی اکبر بزاری گفت لیلی  
کز غمت مجنون شدم برپا نه از گیسو عقالم  
مو بمو شرح پریشانی لیلی تا شنیدم  
همچو گیسوی علی اصغر پریشان گشت حالم

راستی چون در گلستان بنگرم سرو و گلی را  
 قامت و روی علی اکبر آید در خیالم  
 ماه چون خورشید کسب از سایه من نور کردی  
 این زمان از جور گردون زردرو همچون هلالم  
 ماه رویم منخسف از سیلی شمر و سنان شد  
 من که اندر ابر خجلت رفت خورشید از جمال  
 گر هزاران کوه قافم هست عصیان غم ندارم  
 تا چو عنقا چاکر و مدحتگر معصوم و آلم  
 مرثیه شهدای کربلا علیهم السلام

چون لب خشک علی اصغر آید در خیالم  
 خوشتر این باشد زبان گردد بکام از غصه لالم  
 راستی آن به که گردد مژگان پیکان بچشم  
 غنچه لعل علی اصغر چو آید در خیالم  
 گشت مالامال خون قنداق اصغر چون زیپکان  
 دامن از سیلاب اشک آن به که گردد مال مال  
 گفت اندر قتلگه با نعش شاه دین سکینه  
 کای پدر نه بر سرم نک دستی و بشنو مقال  
 سوختم از آتش دوری مسوزان بیش از اینم  
 ساختم با درد مهجوری پیرس آخر ز حال  
 گزیدم افزون پریشانی و روزم شب نماید  
 گیسوی مشکین قاسم چونکه آید در خیالم  
 از خروش زینب بی یار محزون در خروشم  
 وز ملال خاطر کلثوم دلخون پر ملالم

تار گیسویم بچنگ ظالمی افتاد و از کین  
 گوشوارم برد و داد از زخم سیلی گوشمالم  
 عذرخواهان شاه گفتش کز کجاست و سر آرم  
 منکه از سم ستوران مخالف پایمالم  
 زیر خنجر شاه دین باشم گفت ای ظالم دون  
 از طپش در التهابم وز عطش در اشتعالم  
 گر ترا مقصود قتل من بود آن تیغ و آن سر  
 دیگر ای ظالم چه می خواهی تواز اهل و عیالم  
 زد عطش آتش بجانم سوخت مغز استخوانم  
 آخر ای بی رحم سنگین دل ترحم کن بحالم  
 منکه جبریلیم ز خدمت سرور خیل ملک شد  
 چون شد اکنون پایمال مرا کب اهل ضلالم  
 خوشتر آن باشد گلستان حسینی خشک چون شد  
 روز و شب در قاف غم عنقا چو بلبل می بنالم

### مرثیه کربلا

ای باد صبا نافه گشا بلکه تو باشی  
 پیغامبر کرب و بلا بلکه تو باشی  
 بر گو بخم زلف علی اکبر ناشاد  
 غارتگر چین شور ختا بلکه تو باشی  
 باشه پیمبر علی اکبر، شه دین گفت  
 مقصود خدا از شهدا بلکه تو باشی  
 جامی است لب لب ز بلا وز کف ساقی  
 نوشنده آن جام بلا بلکه تو باشی

لیلی بنخم زلف علی دست زد و گفت  
 سر حلقه ارباب وفا بلکه تو باشی  
 با شور حسینی بنوا گفت سبکینه  
 کای عمه پناه اسرا بلکه تو باشی  
 در کرب و بلا گفت بشاه شهدا عشق  
 در مرتبه شاه شهدا بلکه تو تاشی  
 گفتا بجوابش شه بی یار که ای عشق  
 در کوی وفا راهنما بلکه تو باشی  
 هر شب ز غمت ناله و فریاد بر آریم  
 فریاد رس روز جزا بلکه تو باشی  
 در ماتمت امروز همی زار بنالیم  
 فردای جزا شافع ما بلکه تو باشی  
 عنقا بسرا نوحه دلسوز جگر کاه  
 مقبول حسین از شعر بلکه تو باشی

مرثیت کر بلا و تعزیت حضرت سید الشهداء ارواحنا له الفداء

گر ز چشم دل بیاد لعل اصغر خون نباری  
 مردمان گویند هیچت نیست ای جان رسم یاری  
 غنچه پیکان شد آگه از دهان اصغر ار نه  
 هیچکس آگه نشد این نکته را از هوشیاری  
 در خیالم چون لب خشک علی اصغر آید  
 خوشتر آن باشد بگریم همچو ابر نوبهاری  
 شنود گر طیب مشکین گیسوی پر چین اکبر  
 نافه خون دل خورد در ناف آهوی تتاری

ام لیلی گشت مجنون، زلف چون زنجیرا کبر  
دید اندر خاک و خون افتاده بی عزت بخواری  
گفت مادر خیز و بنشین شاه زن بر موی مشکین  
تا پریشانی ما آشفتهگان را جمع آری  
آفتاب برج عصمت زینب غمدیده گفتا  
مو کنان مویه کنان با نعش شاه دین بزاری  
خیز و بنشین ای برادر دختران خویش بنگر  
بی پدر بی عم و مادر سر برهنه بی عمار  
ناگهان آوازی از بریده حلقومش بر آمد  
غم مخور خواهر زمانی صبر کن درسو کواری  
چون بر آمد دود ظلم از خیمه گاه شاه بیکس  
ای فلک جا دارد آتش جای خون از دیده باری  
گلشن آل نبی از صرصر کین چون خزان شد  
با دل پر خون بگیریم همچو ابر نوبهاری  
در نوا عنقا نگر دی بلبل گلزار جنت  
راست با شور حسینی گر بلحن خود نزاری

### مرثیه شهدای کربلا علیهم السلام

آمد محرم و باز چون ابر نوبهاری  
از چشم مردمان شد سیل سرشک جاری  
جای سرشک طوفان آن به کنیم جاری  
از دیده بر شهیدان چون ابر نوبهاری  
بر حال سو کوادان خون جگر چو باران  
آن به چو غمگساران ای دل ز دیده باری

دل‌های داغداران ای باغبان بیاد آر  
 در ساحت گلستان گر لاله یی بکاری  
 ای باد عنبرین بو مجروح قاسم و تو  
 از نافه های آهو در جیب مشک داری  
 با اکبر دلارا با ناله گفت لیلا  
 تو در میان اعدا چون گل میان خاری  
 در کربلا گذر کن بر قتلگه نظر کن  
 رو ترک جان و سر کن کاین است شرطیاری  
 بر گنج علم یزدان بنشست شمر و بر خاست  
 از اهل بیت اطهار افغان و آه و زاری  
 در خاک و خون سسکینه غلطان چو دید شهرا  
 گفتا پدر ز جا خیز بنشین بشهریاری  
 بنگر که شمر و خولی از تیغ و تازیانه  
 این می کشد بزورم وان می کشد بزاری  
 جا داشت شاه مظلوم گوید بطفل معصوم  
 کای داغدار محروم خو کن بسو کواری  
 چندان گریست زینب بر کشته برادر  
 کز شش جهت فراتی شد از سر شک جاری  
 کلثوم اشکباران گفتا ز داغ یاران  
 کای چرخ بر اسیران وقت است رحمت آری  
 عنقا نه من بنالم از شور نینوا راست  
 نالان در این گلستان چون من بود هزاری  
 ای پشت دین احمد پر شد ز کفر عالم  
 وقت است دست غیرت از آستین بر آری

## مرثیه شهدای کربلا علیهم السلام

یاد آید زینم کش لاله باشد داغداری  
هر کجا بینم غریبی بی کسی دور ازدیاری  
نکته لعل و رخ اصغر بیاد آید چو بینم  
غنچه بی در گلستانی لاله بی در لاله زاری  
قامت موزون اکبر راستی آید بیام  
بنگرم چون سرو رعنائی بطرف جویباری  
مجمع آشفته گی باشد پریشان موی اکبر  
ورنه اینسان هیچ نبود یا نشد از روز گاری  
بویی از مشکین خط اکبر به همراه ارمغان بر  
ای صبا بر تربت زهرا اگر آری گذاری  
عرض کن ای بانوی خلداز پریشانی زینب  
آگهی نیست یک مو کاین چنین داری قراری  
گلستانی را که پروردی بخون دل نظر کن  
غرق خورش غنچه گل پژمرده لاله داغداری  
غنچه لعل اصغر و گل روی اکبر لاله لیلی  
وقت آن آمد که سراز غرقه جنت بر آری  
تا ببینی پاره پاره همچو گل از تیروخنجر  
پیکری را کش نبی از جان نکو تر داشت باری  
گفت با زینب سکینه عمه بی یار محزون  
هست آیا همچو من آواره دور از دیاری  
بی کسی بی یآوری بی خانمانی بی پناهی  
بیدلی بی نان و آبی بی لباسی سو کواری



مشتری شد سایه روی مرا خورشید روزی  
 رفت اندر ابر خجلت شب چو ماه از شرمساری  
 گفت زینب جان عمه غم مخور کاندر مدینه  
 خان و ماننت هست و هم شهزاده بی هم شهر یاری  
 چند میداری روا ای چرخ بی مهر از سر کین  
 آل عصمت پا برهنه آل سفیان در عماری  
 قافیه مندیش عنقا (۱) راست باشور حسینی  
 کاندرین گلزار باشد در نوا چون توهزاری

## غزلیات

ای دوست غنیمت دان اسباب فراهم را  
می نوش و بیکسو زن اندیشه عالم را  
در خلوت انس ای دل چون دوست بود ساقی  
بفروش بجام می صد مملکت جم را  
می مکرّم شد اندر تن میخواران  
زنهار مکرّم دان آن روح مکرّم را  
در روز و شب ایام زین نه بکمیت جام  
بی جام نسازی رام این اشهب و ادهم را  
اندر دل پر غم زن از آتش می آبی  
یعنی که بساغر ریز آن باده در غم را  
تا کی غم بیش و کم می نوش بیاد جم  
عالم چه بود یکدم فرصت شمر آن دم را  
گر عیسی مریم کرد یکتن بدعا زنده  
تو زنده کنی یک دم صد عیسی مریم را  
دلهای پریشان را مجموع بیاد آور  
چون شانه زنی جانا آن طره پر خم را  
سر بسته غمی دارم از لعل تو اندر دل  
هم زلف تو بگشاید این عقدۀ درهم را  
ای حور ز سر پایی در تکیۀ دولت نه  
وز دولت شه بنگر این جنت خرم را

فرزانه ملك مسعود كز مهر علی ببند  
در آینه خاطر راز همه عالم را  
شاهی كه كشف سوزد سرمایه یم و كان را  
شاهی كه بدو باشد صد فخر کی و جم را  
تیغ ظفر آیینش درهم شكند كه را  
دست گهر افشانش خجلت بدهد یم را  
امید كه در عالم صد قرن نگه دارد  
در سایه شه یزدان شهزاده اعظم را  
اسباب جهان عتقا اسباب هم و غم شد  
يكباره در آتش نه اسباب هم و غم را  
با شاهدی مدام خوش آمد شراب را  
گفت از ازل حكیم طریق صواب را  
تا شام هجر و صبح وصال ندید دل  
خود معتقد نبود نعیم و عذاب را  
در شام تیره روشنی صبح كس ندید  
بنما شبی ز حلقه زلف آفتاب را  
هر يك ز زلف و خال تو بر چشم مردمان  
اندر شبان تیره ببستند خواب را  
در ساغرش مدام بجز خون دل مباد  
بی لعل دوست آنكه بنوشد شراب را  
بی جرم می كشی و نیندیشی از حساب  
ایزد كند چو پرسش روز حساب را  
مقصود جام باده و معشوق بود و عشق  
آباد آنكه خواست جهان خراب را

عنقا شکار شد چو کبوتر چو باز دید  
 بر رویت آن دو زلف چو پرغراب را  
 تا دام راه ساخت دو زلف سیاه را  
 دل برد اهل صومعه و خانقاه را  
 هر کس براستی رخ و قد تو دید گفت  
 سرو روان ببین که بر آورده ماه را  
 روز مرا سیاه تر از شام هجر کرد  
 افکند تا بچهره دو زلف سیاه را  
 فغان که می کشد از غمزه دلبری مارا  
 که زنده می کند از لعل خود مسیحا را  
 نقاب برفکن از روی دلستان یارا  
 چو باغ خلد بیارای مجلس ما را  
 دگر ملامت وامق ز بیدلی نکنی  
 اگر معاینه بینی جمال عذرا را  
 نگار من شود از عشق خویش خویش پرست  
 اگر در آینه بیند جمال زیبا را  
 دو لعل او دو معما بود ولی موهوم  
 که هیچ حل نتوان کرد آن معما را  
 مگو حکایت فردا بعیش نقد بکوش  
 که کس ندیده در امروز روی فردا را  
 بچشم درغم آن لعل چون گهر دیدم  
 هزار بار من اندر کنار دریا را  
 چمن عبیرفشان شد نگار من گویی  
 بیاد داده یی آن زلف عنبر آسا را

زنی چو شانه مشکین بزلف عنبر بار  
 بیاد آر دل عاشقان شیدا را  
 تبسمی کن و بر خاک کشتگان بگذر  
 بخلق ساز عیان معجز مسیحا را  
 در این بهار که شد مشک بیز خاک چمن  
 بتا بده قدح مشکبوی صہبا را  
 می طہور زدست بتی چو حور بنوش  
 کہ نو بہار بیاراست باغ و صحرا را  
 شراب کوثر مہر علی اگر نوشی  
 بیاغ خلد بیابی وصال حورا را  
 تو آفتاب سپہر ولایی از سر مہر  
 مران ز سایہ الطاف خویش عنقا را  
 شانه بر زلف مسلسل مزن ای یار خدا را  
 مپسند اینہمہ آشفستگی خاطر ما را  
 تازدم دست بر آن حلقہ گیسوی چو مارت  
 من ز خود حلقہ صفت می شناسم سرو پارا  
 نیست تنہا دل من بستہ و آشفته زلفت  
 دل جمعی است پریشان سر زلف تو یارا  
 ای شہ کشور خوبی و ملاحت ز تکبر  
 جور باشد کہ برانی ز در خویش گدارا  
 باغ از لالہ و گل رشک گلستان جنان شد  
 تا کہ بر سنبل زلفت گذر افتاد صبا را  
 تا مقام تو شود کعبہ دلہای احبا  
 سعی کن تا بکف آری بہ از این صدق و صفارا

عشقبازان رخ دوست نخواهند جهان را  
 دردمندان غم یار نجویند دوا را  
 چرخ خاکستر ما را کند اکسیر محبت  
 گر بسوزند بعشق تو صنم پیکر ما را  
 گو تو از مهر ببین حلقه آن چشم بلا جو  
 بجهان آنکه مجسم بندیده است بلا را  
 زینت دفتر خود ساز چو عنقا بارادت  
 مدحت شاه جهان چرخ هنر کوه سخا را  
 ناصرالدین شه غازی فلک فر که بعالم  
 باد پاینده همی تا که مدار است سما را  
 مدح او گو تو بوجد ارطلبی شادی عالم  
 روی او بین تو بمهر ارطلبی نور خدا را  
 تا بدور افکند ساقی جام را      یافتن ز آغاز کار انجام را  
 ز آتش عشق نگاری دل را      سوختم یکباره ننگ و نام را  
 تادو عالم طی کنم بایک دو گام      بر در میخانه هشتم گام را  
 آن دل آرام از یکی پیمانه می      برد از دل طاقت و آرام را  
 مشک شد خونین جگر تا باز کرد      طره پر چین عنبر فام را  
 پای از ملک وفا بیرون منه      گر بتو بخشند مصر و شام را  
 آتش اندر کام و نا کامی بزن  
 تا چو عنقا بازیابی کام را  
 بر دست من افتد اگر آن زلف چلیپا  
 یکچند بزنجیر کشم این دل شیدا  
 بستی چو دلم در خم زلفت مرهانش  
 غوغا شود از بند چو دیوانه کشد پا

صد جامه کنم چاک چودیوانه که آن شوخ  
 در حلقه طفلان مگر آید بتماشا  
 چشم تو بمستی شکند قلب من آری  
 چون ترک شود مست زند سنگ بمینا  
 چشم تو پی غارت دین و دل و غافل  
 کاین ترک نیاید بجز اندر پی یغما  
 لعل لب تو هست روانبخش و ببستند  
 بیهوده در این شهر کرامت بمسیحا  
 در زلف تو گر ناله کند دل مکنش عیب  
 دیوانه چو در بند فتد بر کشد آوا  
 گر مغیجگانم بنوازند بجامی  
 یکچند کنم خدمت ناقوس و کلیسا  
 در قاف غم عشق تو بی نام و نشان شد  
 گو نام و نشان بیش نجویند ز عنقا

نثار دوست کن نقد روان را	اگر جویی حیات جاودان را
بچشم باغبان آن روی بنما	که آراید از آن روبوستان را
چمن فردوس شد تا از رخ وزلف	بهم آمیخت مشک و ارغوان را
بخود گفتم مگر افسانه عشق	بدفتر آورم این داستان را
چو ناید عشق اندر گفتگوی	همان بهتر که بر بندم زبان را
چمن شد قبله زردشت گویی	صبا آورد بوی دلستان را
اگر لعل تو افتد در کف جم	نثار او کند تاج کیان را

کسی کز آن پری نام و نشان جست  
 چو عنقا گم کند نام و نشان را

ما و دل خامیم اما من کجا و او کجا  
 هر دو خود کامیم اما من کجا و او کجا  
 ما بمستی شهره ایم و شیخنا بر زهد خشک  
 هر دو بد نامیم اما من کجا و او کجا  
 من بصید ماهرویان شیخ بر صید عوام  
 هر دو ضرغامیم اما من کجا و او کجا  
 من ز دست او بر دل دل بر دلبر ز من  
 هر دو نمامیم اما من کجا و او کجا  
 ما وزاهد درره دیر و حرم از صدق وزهد  
 هر دو همگامیم اما من کجا و او کجا  
 من بمهر روی او او در هوای ماه نو  
 هر دو بر بامیم اما من کجا و او کجا  
 در هوای دانه خالاش بزلفش ما و دل  
 هر دو در دامیم اما من کجا و او کجا  
 من بقسمت کردن می مفتی اندر مال مفت  
 هر دو قسامیم اما من کجا و او کجا  
 ما و عنقا در مدیح ظل شه مسعود راد  
 هر دو آرامیم اما من کجا و او کجا  
 عیان بر ماه داری زلف پرتاب  
 ز لعل نوشخندت یافت تریاق  
 ز دست عاشقان بردی دل و دین  
 بیاد ابرویت پیوسته زاهد  
 مدار عمر بر باد است ای دل  
 چنان تابد که اندر آب خورشید  
 بصبر ای دل رهایی نیست از غم  
 نهان در زلف داری عنبر ناب  
 دلی کز مار زلفت گشت بیتاب  
 بچشم مردمان بستی ره خواب  
 کشد سجاده تقوی بمحراب  
 بکوی باده خواران خیز و بشتاب  
 فروغ روی ساقی در می ناب  
 که خاشا کی نبندد راه سیلاب



محال است آنکه بر ساحل کشد درخت  
کسی کافکند طوفانش بگرداب  
بقاف نیستی عنقا قدم هشت  
بمستی لوح هستی شست در آب

### تغایس بمدح مولای متقیان علی علیه السلام

ماه من تا چند پنهان در نقاب	پرده بردار و خجل کن آفتاب
در نقابی و بریزی خون خلق	وای اگر از رخ براندازی نقاب
گر نظر بر صورت ترکان خطاست	ما نپنداریم این معنی صواب
شیخ اندر جستجوی ما و ما	در خرابات مغان مست و خراب
باز آ رمزی ز شام هجر گو	تا بکی افسانه روز حساب
گر نخواهی ریخت خون بیدلان	ساعد سیمین چرا داری خضاب
مستحقان را نگاهی کن که هست	خرمن حسن ترا حد نصاب
تا بکی باشد بعهد حسن تو	چشم ما بیدار و بخت ما بخواب
مطرب از اشعار عنقا راستی	باده خور بانغمه چنگ و رباب
تا که من آفاق را مشکین کنم	از ثنای سرور دین بو تراب
نفس پیغمبر علی عین احد	نور قرآن معنی فصل الخطاب

آنکه اندر آستانش چرخ گفت

بار ها یا لیتنی کنت تراب

دور می و روز طرب و عید صیامت

هنگام گل و یاسمن و گردش جامست

می بی رخ معشوق بعشاق حرامست

سر منزل معشوق در این شهر کدامست

بادوست اگر طرف کنشت است حلالست

بی یار اگر باغ بهشت است حرامست

گر کوه شود آب ز آهم نشود نرم  
 آن دل که بسی سخت تر از سنگ رخامست  
 حورا نتوان گفت بدین غنچ و دلالت  
 طوبی نتوان گفت بدین طرز و خرامست  
 گر دام دل خلق خم زلف تو باشد  
 آزاد بود آنکه گرفتار بدامست  
 چون ماه شبی پرده بر انداز و بام آی  
 تا خیره شود چشم که خورشید بامست  
 حاجت بصبا نیست که پیغام تو آرد  
 صد گونه میان من و لعل تو پیامست  
 ناهم ز تو بر باد شد و هیچ نپرسی  
 کاین عاشق سر گشته در این کوی چه نامست  
 افتاده زلفت دل سر گشته ما نیست  
 آنکس که بدام تو نیفتاد کدامست  
 در مذهب خوبان جفا پیشه حلالست  
 خون ریختن خلق که در شرع حرامست  
 از عشق کند منع دل سوختگان شیخ  
 با این همه پختگی افسوس که خامست  
 از درس مقامات مقامی نکنی طی  
 برخیز که رستن ز مقامات مقامست  
 از باده طلب خاطر آسوده بعالم  
 کانرا که بود خاطر آسوده ز جامست  
 آسوده شد از درس مقامات چو عتقا  
 در قاف غم عشق تو آنرا که مقامست

آنکه بر پای تو ای دوست چو من سر نگذاشت  
 بسر از خاک در کوی تو افسر نگذاشت  
 دوزخ هجر تو ام خواست بسوزد تن و جان  
 جنت روی تو وان لعل چو کوثر نگذاشت  
 آب مهر تو بشست از دل من نقش هوی  
 هوسی در سر من عشق تو دیگر نگذاشت  
 خواست خورشید کند حسن فروشی بسپهر  
 رویت ای ماه شب افروز منور نگذاشت  
 خواست خسرو که شود غیرت فرهاد از شور  
 لعل شیرین روان پرور شکر نگذاشت  
 سر آن بود مرا می نخورم با یاران  
 دور گل گردش پیمانه و ساغر نگذاشت  
 قیمت نافه چین رونق عنبر نشکست  
 دست تا بر سر آن زلف معنبر نگذاشت  
 خواستم تا سخن از حسن تو گویم ای ماه  
 کید و بی مهری این چرخ ستمگر نگذاشت  
 خواست پیوسته کند گوشه نشینم چشمش  
 ابرو و غمزۀ چون دشنه و خنجر نگذاشت  
 شهد از شعر روان بخش تو ریزد عنقا  
 مادر دهر چو تو مرد سخنور نگذاشت

ایکه گفتی بجهان عشق بتانت دینست  
 راست گفتی که مرا مذهب و ملت اینست  
 دین من کفر سر زلف چلیپای بتی است  
 خنک آن عاشق دل داده که اینش دینست

فتوی خون مرا داد بیک جام شراب  
 مفتی شهر ندانم بکدام آیینست  
 گر شکر بخشد و گرتلخ بگوید چه غمست  
 هر چه آن خسرو خوبان طلبد شیرینست  
 می دیرینه بدست آر و بشادی دراکش  
 که علاج غم دیرینه می دیرینست  
 نافه سان خون جگر می خورم از آتش دل  
 بر سر زلف تو از بسکه شکنج و چینست  
 خاکسار سرکوی تو بود شاه و گدا  
 پایمال ره عشقت غنی و مسکینست  
 تکیه بر عهد مه و تیر مکن زانکه مدام  
 کار گردون همه بیمهری و جور و کینست  
 تا که در مدح وزیر است مرا شعر بدیع  
 نو عروس سخنم را دو جهان کابینست  
 آصف خسرو مسعود مشیر الملک آنک  
 آسمانی ز جلال و کرم و تمکینست  
 هر طرف جلوۀ حق بیند و آیات ظهور  
 هر کسی را که چو عنقا نظر حق بینست  
 مهر خوبان جهان ازدل و جان دین منست  
 کافر عشقم و این مذهب و آیین منست  
 منعم از دوست روانیست که خاک ره دوست  
 مایۀ روشنی چشم جهان بین منست  
 دلم از صومعه خون شد قدح باده بیار  
 که می صاف علاج غم دیرین منست

چه کنم سنبل و نسرين بچمن فصل بهار  
 كه رخ و زلف بتان سنبل و نسرين منست  
 پر گل و مشك بباد رخ و زلف جانان  
 همه شب تا بسحر بستر و بالين منست  
 آنچه از دولت خسرو ز شكر گيرد باج  
 لعل جانبخش تو و گفته شیرين منست  
 آنچه پيدا است دراو راز جهان بي كم و بيش  
 دل چون آينه و ديده حق بين منست  
 در دل نافه كند خون جگر آنچه مدام  
 زلف پرچين تو و خامه مشكين منست  
 خنده بر جام جم و تاج كيان آنچه زند  
 چار ترك نمد و كاسه چوبين منست  
 گفتمش اين دل ديوانه عتقا بكجاست  
 گفت اندر شكن طره پرچين منست  
 كرسر مچون گوی گردد در خم چو گان دوست  
 نگسلم دست تولا هر گز از دامان دوست  
 كشته شمشير عشق ايدل نميرد تا ابد  
 جهد كن تا خويش را سازي دلاقر بان دوست  
 تن سپر مي بايد ايدل در بر شمشير يار  
 دل هدف مي بايد ايجان در بر پيكان دوست  
 چشمه خضر است در ظلمات پنهان اي عجب  
 هست بر خورشيد پيدا چشمه حيوان دوست  
 در دل شب گر نديدي راستي رخشنده مهر  
 در خم زلف سياه بين طلعت تابان دوست

گر رسد فرمان ز جانان از پی جان سپار  
 دوست آن نبود که سر بر تا بد از فرمان دوست  
 من سپر جان کردم و غافل که در میدان عشق  
 بگذرد از سنگ خارا ناوک مژگان دوست  
 تا تو آن خویش باشی دوست نبود آن تو  
 دوست باشد آن تو چون خویش خواهی آن دوست  
 خاک باد آن سر که نبود خاک اندر پای یار  
 چاک آن دل به که نبود چاک از پیکان دوست  
 مرد میدان محبت کیست دانی در جهان  
 آنکه سر اول قدم افکند در میدان دوست  
 خرقة تقوی بسوزد ترك هشیاری کند  
 شیخ اگر آگه شود از حالت مستان دوست  
 رمز اسرار محبت ای دل از زاهد پرس  
 بلهوس را نیست سر در حلقه پیمان دوست  
 گر ندیدی غنچه خندان و ابر نو بهار  
 دیده گریان من بین و لب خندان دوست  
 تا مگر روزی دمد بر طالعم خورشید وصل  
 روز گاری صبر کردم باشب هجران دوست  
 ره نیابی تا چو عنقا از سر و جان نگذری  
 سوی قاف عاشقان بی سرو بی سامان دوست  
 ماه را جلوه پیش رخ زیبای تو نیست  
 سزو را همسری قد دلارای تو نیست  
 همه سودای تو سوداست و زیان کس نبرد  
 اینقدر هست که باما سر سودای تو نیست

دگر امروز چه یغما کنی ای ترك مگر  
 خانه یی هست در این شهر که یغمای تو نیست  
 از پی غارت دل‌های پریشان تا چند  
 مگر امروز سری هست که در پای تو نیست  
 نه من از سلسله زلف تو مجنونم و بس  
 خود که باشد که در این سلسله شیدای تو نیست  
 گفتم از دیده بیگانه رخ خویش بپوش  
 زشت را معرفت صورت زیبای تو نیست  
 گفت نی روی کنم باز بهر کس عنقا  
 تا بدانند که بیفایده غوغای تو نیست

بگشای لب که چشمه حیوانم آرزوست  
 بنمای خط که سنبل و ریحانم آرزوست  
 من دردمند و لعل تو درمان درد من  
 رحمی که دردمندم و درمانم آرزوست  
 ای روی تو چو روضه رضوان بخرمی  
 برقع گشا که روضه رضوانم آرزوست  
 یعقوب پیر را مگر آید بتن روان  
 بویی ز مصر جانب کنعانم آرزوست  
 با لعل تو که مایه عیش نهان ماست  
 عیشی نهان بگوشه بستانم آرزوست  
 از معنی تو صورت روحانیم هواست  
 در صورت تو معنی انسانم آرزوست  
 ایمان تراست چهره و کافر تراست زلف  
 در عین کفر ملت و ایمانم آرزوست

پیوند جان بطرء جانان هوس مراست  
 در پای او نثار سر و جانم آرزوست  
 لیلی و شان شهر ندارند چون وفا  
 مجنون صفت هوای بیابانم آرزوست  
 بودم مقیم مدرسه خدمتگزار شیخ  
 یکچند نیز خدمت جانانم آرزوست  
 در کوی میفروش بمستی و عاشقی  
 وان‌های وهوی مست غزلخوانم آرزوست  
 این روزگار سفله که نامرد پرور است  
 آسایشی بسایه مردانم آرزوست  
 در قاف عشق تا که چو عنقا کنم مقام  
 مدح جناب صاحب دیوانم آرزوست  
 چنان کرشمه ساقی ربود دل از دست  
 که شیخ صومعه زنار بست و توبه شکست  
 بیار باده که خوش موسمی است فصل بهار  
 که خانقاه خرابست و شیخ صومعه مست  
 بیاد چشم تو از دیر و کعبه بی خبرم  
 که مست جام تو از قید کفر و ایمان رست  
 با بروی تو که پیوسته قبله گاه دعاست  
 ز دامن تو بشمشیر بر ندارم دست  
 همین نه قبله و محراب ماد و ابروی تست  
 که مقصد و جهان در طواف کوی تو است  
 بهندوی خم زلف تو ای مه تابان  
 که هر که دید جمالت شد آفتاب پرست



بطوف کعبه و سیر کنشت فرقی نیست  
 بیار باده که اینست سر عهد الست  
 گناه شیخ همین بس بود بموسم گل  
 که چنگ بر سر مطرب زد و پیاله شکست  
 من و ارادت پیر مغان که از دم او  
 نسیم خلد دمد در میان اهل نشست  
 ز سر میکده رمزی بگویمت هشدار  
 هر آنکه ساغر مستان شکست طرف نبست  
 ز هر چه هست ببردل که اهل عشق و نیاز  
 نثار مقدم جانان کنند هر چه که هست  
 چسان زدست دهم صحبت گلی خوشبوی  
 که از بهشت بدنیا رسیده دست بدست  
 ز راه میکده برخاستی چنان عنقا  
 که گردی از تو بدامان هیچ دل نشست  
 تغزل با حسن تخلص بمدح میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان شیرازی  
 عاشقان جان بفشانند که جانان اینجاست  
 آنکه قربان سزدش دین و دل و جان اینجاست  
 اینکه اندر ظلمات آب بقا می جویی  
 خضر فرخ پی و سرچشمه حیوان اینجاست  
 دم ز بیضا مزنی موسی سرگشته به تیه  
 آنکه خورشید بر آرد ز گریبان اینجاست  
 اینکه سر منزل سلطان طلبی از دو جهان  
 با ادب باش که سر منزل سلطان اینجاست

چند بیهوده کنی قطع بیابان مجنون  
 لیلی اینجا و حی اینجا و بیابان اینجاست  
 دیو را گو طلب حشمت و دولت نکند  
 کآصف و خاتم و بلقیس و سلیمان اینجاست  
 آسمان رشک برد مجلس ما را کامشب  
 مهربان ماه من آن شمع فروزان اینجاست  
 لاله و سرو و مه و باغ و گلستان چکنی  
 لاله و سرو و مه و باغ و گلستان اینجاست  
 چکنی سنبل و مشک و گل و ریحان و بهار  
 سنبل و مشک و بهار و گل و ریحان اینجاست  
 حاجتی نیست بشیرینی و شکر کامشب  
 شور عالم لب چون پسته خندان اینجاست  
 چون زنی شانه مشکین بدو زلف پرچین  
 خبرت باد که یک جمع پریشان اینجاست  
 هر که آن خال سیه دید بر خسار تو گفت  
 هندویی سوخته در آتش سوزان اینجاست  
 آب چشم تر من دیده که مردم گویند  
 نوح و کشتی ویم و ساحل و طوفان اینجاست  
 دم مزن زاهد عابد ز دل و دین کامشب  
 رهن دین و دل گبر و مسلمان اینجاست  
 آنچه امکان پذیرد بنفوس و بعقول  
 چشم دل باز کن ای شیخ و بین آن اینجاست  
 زال بیمهر فلک گر بمنش کینه بسی است  
 دل دستان جگر سام نریمان اینجاست

فتنه در فارس کند چشم تو و بی خبر است  
 کآصف ملک عجم صاحب دیوان اینجاست  
 میرزا فتحعلیخان که بانصاف و کرم  
 گفت هر کس که بدیدش دوجهان جان اینجاست  
 داورا ابر کفا بحر دلا هر کت دید  
 گفت گوهر بنگر جوهر انسان اینجاست  
 قسمت از دایره جود تو هر کس دارد  
 بجز از بنده که سر گشته و حیران اینجاست  
 خرج بی حد و حسابم که بجمع آرد؟ چون  
 فرد دیوان سخا دفتر احسان اینجاست  
 سخن بنده سخای تو هر آنکس بیند  
 دهد انصاف که قاآنی و قاآن اینجاست  
 دم مزن بلبل شوریده بگلشن ز نوا  
 زانکه پرسوخته عنقای خوش الحان اینجاست  
 باده امشب طرب افزاست که جانان اینجاست  
 آنچه عمری طلبش داشت دل و جان اینجاست  
 دل از آن شب که بتار سر زلفت زد دست  
 روز گاریست که پا بسته و حیران اینجاست  
 جان سپار ره آن باش که دلها با اوست  
 دردمند غم این باش که درمان اینجاست  
 من نه دیوانه زلف تو پری رویم و بس  
 دل صد سلسله مجموع پریشان اینجاست  
 با دل افروز بتی چون نخورم می کامشب  
 چنگی و نایی و خاکی (۱) خوش الحان اینجاست

۱ - درویش حسن خاکی اصفهانی از خوانندگان معروف زمان شاعر بوده ؛ و  
 « بیات درویش حسن » که مابین خوانندگان شهرت دارد بدو منسوبست (ج-ه)

دل زایمان بپریم چونکه ز لعل و رخ دوست  
 کافری عشوہ گری رهن ایمان اینجاست  
 گر طبیب دل بیمار خود ای جان طلبی  
 درد جو درد که سرچشمه درمان اینجاست  
 شد کباب از غم هجران تو عنقا و نکت  
 که جگر سوخته یی بادل بریان اینجاست  
 باد صبا گر برد دست بگیسوی دوست  
 بیدل و مجنون کند عالمی از بوی دوست  
 مهر و مه از تاب عشق واله و حیران شوند  
 گر بفلك او فتد پرتوی از روی دوست  
 خواست که باموی دوست عشق بسنجدم را  
 دید که لاغر تر است جسم من از موی دوست  
 ماه شود متقل از رخ رخشان یار  
 سرو بود پا بگل از قد دلجوی دوست  
 مار کف موسوی است حلقه گیسوی یار  
 سحر دم سامری است نر گس جادوی دوست  
 عیسی گردون نشین مرده اگر زنده کرد  
 زنده کند صد مسیح لعل سخنگوی دوست  
 طالع بیدار یافت پهلوی بر ماه زد  
 آنکه شبی تا بصبح خفت پهلوی دوست  
 رست ز ظلمات تن یافت حیات ابد  
 خضر صفت آنکه خورد قطره یی از جوی دوست  
 باغ جنان کی دهد نزهت مشکوی یار  
 کوه گران کی بود سنگ ترا زوی دوست

بست بزنجیر زلف خست بتیر نگاه  
 شیر قوی پنجه را چشم چو آهوی دوست  
 آنکه چو عنقا گرفت گوشه عزالت بقاف  
 شد بگلستان جان بلبل خوشگوی دوست  
 آنکه طلب کرد گنج ازم مارش چه باک  
 یا که ز سر دست شو یا مگذر سوی دوست

هر که را اشک روان و آه آتشبار نیست  
 آگه از حال گرفتاران زلف یار نیست  
 هر کسی در روز گاران مونس دارد ولیک  
 مونس دل جز غم او در شبان تار نیست  
 خسرو حسنی و من درویش خاک راه تو  
 سوی درویشان نظر از پادشاهان عار نیست  
 این همه اوصاف حور العین و حسن آفتاب  
 جلوه بی از ماه روی آن پری رخسار نیست  
 زاهدان در مجلس مستان منه پا زینهار  
 کامشب اندر بزم میخواران کسی بیدار نیست  
 لاله بی چون روی او در ساحت گلشن نرست  
 نافه بی چون موی او در تبت و تاتار نیست  
 گر چه شورانگیز باشد پسته شکرولی  
 میل خسرو جز بشیرین شکر گفتار نیست  
 زاهدان در کعبه رو آرند و مادر کوی دوست  
 کعبه عشاق آری غیر کوی یار نیست  
 گر نخواند یار عنقا راشبی در بزم وصل  
 بینوایان را بخلوتگاه سلطان بار نیست

ابرو ولعل جانان نقاش صنع چون بست  
 آنرا بصورت میم اینرا بشکل نون بست  
 بخت من ار نباشد زلف عبیر سایش  
 بر چهر خویش هر دم چون بخت من نگون بست  
 از لعل او طبر خون خواهم بقیمت جان  
 هر چند زان طبر خون چشم مرا بخون بست  
 صبر و سکون نیاید دیگر زمن که آن شوخ  
 هم دست صبر پیچید هم بازوی سکون بست  
 باید که نقش جانان در جان نگاشت ای جان  
 عاشق نبود آنکو بر کوه بیستون بست  
 خون هزار کس را از یک کرشمه چون ریخت  
 پای هزار دل را از یک نگاه چون بست  
 از دامنند ندارم دست ار بریزیم خون  
 تا بوسه یی ز لعلت ندهی مرا بخون بست  
 از خون بیگناهان بر کف خضاب بندد  
 فریاد از آن خضابی کان ما هر روز خون بست  
 ساقی بمهر بانی می ده که دهر وارون  
 بر کین ما میان تنگ با چرخ واژگون بست  
 گرد جهان طلسمی باشد فلك ولیکن  
 کردش بنام انسان حق این طلسم چون بست  
 آنکس که در ره عشق غیر از جفا ندیده است  
 دل برو فای خوبان در حیرتم که چون بست  
 عنقا بقاف عشقت تنها نکرد پرواز  
 هر کس که داشت عقلی دل در ره جنون بست

بحکم آنکه بهار است و باده خواران مست  
 درست کرد که دل توبه کهن بشکست  
 نهان بکوی مغان ای دل خراب برو  
 که شهنه بر سر راه است و محتسب پی مست  
 بهیچکس ندهم دل اگر تو برهانی  
 که رام کس نشود آنکه از کمند تو جست  
 هزار پرده دو چشم فسونگر تو درید  
 هزار توبه دو زلف معنبر تو شکست  
 مرا که روشنی دیده خاک پای تو شد  
 بتیغ دامن وصلت نمی دهم از دست  
 دگر بچین نرود کاروان که در همه شهر  
 عبیر و غالیه ارزان ز چین زلف تو است  
 حدیث عشق زلیخا عزیز من آن یافت  
 که او برید بجای ترنج خود کف دست  
 بدوستی که نگه دار عهد من که دلم  
 برید از همه کس تا بمهر تو پیوست  
 ندانم از سر زلفت که عقده بگشاید  
 که هر که می نگرم دل بتار زلف تو بست  
 خمار درد سرم می دهد بیا ساقی  
 که پیش باده فروشان مرا پیامی هست  
 زمانه خرم و امن است خیز و باده بنوش  
 که در زمان وزارت مآب فتنه نشست  
 وزیر و مؤتمن پادشه مشیر الملک  
 که از عنایت او خرمند اهل نشست

جز از وزیر نخواهد عطای بی پایان  
 بدامن علی آنکس که زدچو عنقا دست  
 زین گنبد گردنده که دیری شده برپاست  
 بگریز که کج پیشه بسی فتنه کند راست  
 بدخوست فلک یارمخوانش که نه نیکوست  
 زشت است جهان دوست مدانش که نه زیباست  
 نادانی خود را تو بدان قدر که در دهر  
 افزون بخورد خون دل آن مرد که دانا است  
 روزی اگر تاده دهد ساغر گردون  
 روز دگرت خون ز پی تاده میناست  
 با اهل هنر دشمن و با بی خردان دوست  
 هم دوست نادانی و هم دشمن دانا است  
 ناکس بکسان نازد و ابلیس بآدم  
 نامرد بمردان نگراین طرفه چه بیجا است  
 زاختر مطلب مهر که این چشم دریده  
 چون چرخ پی کین دل مردم بیناست  
 این زال ستم پیشه که گردنش کنی نام  
 تا چند بازار دل خسته عنقا است  
 همی نه غمزه جانان بالای جان و تنست  
 که فتنه دل خلقی ز زلف پر شکنت  
 بغمزه دین و دل از من ربود ماه وشی  
 که مهر منظر و مشکین کمند و سیمتنت  
 بصفحه رخ او زلف مشکسا گویی  
 بمه خرمی از ناف آهوی ختنست  
 چه گوهری تو و از مخزن کدام شئی  
 که وصف روی تو بیرون ز گفتگوی منست



چرا چو شمع بهر انجمن نسوزم زار  
 که ماه روی تو شمع هزار انجمنست  
 تویی که فارغ از احوال ما اسیرانی  
 و گر نه هر که بفکر اسیر خوشتنست  
 چه غم ز سوختن اندر شب وصال مرا  
 که روز عشرت پروانه گاه سوختنست  
 بگرد لعل توهر کس که دید خط تو گفت  
 فغان که خاتم دولت بدست اهرمنست  
 حدیث عشق من امروز ولعل شکر دوست  
 همان حکایت شیرین و شور کوهکنست  
 بعشق دوست چو عنقا فریب عقل مخور  
 که ره بکس ننماید کسی که راهزنست  
 کدام جمع که از زلف تو پریشان نیست  
 کدام خانه که از غمزه تو ویران نیست  
 کدام دل که ز تیر غمت نشد صد چاک  
 کدام سر که ز دست تو در گریبان نیست  
 کدام چشم ز دوری گلستان رخت  
 بکوه و دشت چو ابر بهار گریان نیست  
 بحلقه‌های دو زلفت که در هوای خطت  
 بهیچ جمع چومن بیدل و پریشان نیست  
 مکن دریغ تو از طوطیان شکر خوار  
 که شکری چو لبانت بشکرستان نیست  
 حکیم نکته شناس دقیق می داند  
 که چون دهان ولبت هیچ غنچه خندان نیست

بهای لعل تو مرجان بود ولی چکنم  
 که از فراق تو در جسم ناتوان جان نیست  
 ز عاشقان مطلب دین و دل که از زلفت  
 دلی بدست نماند و سری بسامان نیست  
 دروغ و درد بپایان رسید عمر عزیز  
 طریق عشق ترا هیچگونه پایان نیست  
 علاقه يك سر مو هر که بست بازلفت  
 بروی تو خبر او را ز کفر و ایمان نیست  
 قبول خسرو مسعود کی شود عنقا  
 اگر ثنای وزیرت طراز دیوان نیست  
 مشار و مؤتمن پادشه مشیرالملک  
 که همچو او بجهان خواجه سخندان نیست  
 چنان نظام پریشان خلق جمع آورد  
 که در جمیع ممالک دلی پریشان نیست  
 براستی چو قد یار سرو بستان نیست  
 بروشنی چو رخ دوست ماه تابان نیست  
 تو هیچ دست نیایی بغنچه لب یار  
 چو در کنار تواز خون دل گلستان نیست  
 چوموی خویش چنانم ضعیف دید که گفت  
 که این بلاکش هجران که دیده ام آن نیست  
 بچشم من بود ار جای دوست آهو نیست  
 که جای شیر بجز گوشه نیستان نیست  
 ز تیغ ابروی یار ار گریخت دل نه عجب  
 که مرد جنگ ندیده حریف میدان نیست

نظر بحال گدایان اگر کنی چه شود  
 که بنده پروری ای دوست عیب سلطان نیست  
 گدای میکند موراست اگر بحشمت فقر  
 بچشم مردم بینا کم از سلیمان نیست  
 خوشا بحالت آن رهسپار کعبه عشق  
 که بسترش بجز از خار و مغیلا نیست  
 بچشم مردم روشن روان بینادل  
 کسی که انس ندارد بدوست انسان نیست  
 همی نه ملک دل من بود مسخر تو  
 کدام ملک ترا زیر خط فرمان نیست  
 ثنای خواجه هر آنکس نگفت چون عنتقا  
 بهیچ سلسله کار دلش بسامان نیست  
 یگانه خواجه با داد و دین مشیرالملک  
 که دادخواهی چون او بفضل و احسان نیست  
 ای دل گدای عشق بعالم توانگر است  
 درویش عشق باش که شاهی در این دراست  
 واعظ بو عظم محشر و غافل که يك نفس  
 از شام هجر دوست دو صد روز محشر است  
 بیزارم از طریقت صوفی و کیش شیخ  
 در راه عشق کیش من آیین دیگر است  
 ما را بخاکساری از این خاک در مران  
 انعام پادشه بگدایان مقرر است  
 ساقی بیار باده که از دور روزگار  
 خرم دلی که وصالش میسر است

گر خسرو زمانه ز شیرین لبان شهر  
 امروز داد من نستاند ستمگر است  
 وقت بهار و بی غمی و عهد شاهد است  
 گاه شراب و خرمی و دور ساغر است  
 عنقا بر آستان شهان سر فرود نیست  
 آنرا که بر سر از شرف فقر افسر است  
 فردا ز بیم حشر بود ایمن آن کسی  
 کامروز مدح گوی و ثناخوان حیدراست  
 هرگز برون ز دل نشود مهر حیدرم  
 زیرا که مهر حیدرم از شیر مادراست

### تغزل بمدح ناصرالدین شاه قاجار

فصل نوروز و تماشاگاه گلزار بود  
 باغ از نافه چین غیرت فرخار بود  
 چند درخانه برون آی بصحرا که کنون  
 باغ فردوس تماشاگاه گلزار بود  
 دشت مشکین شده از نکبت سنبل گویی  
 در کف باد صبا طبله عطار بود  
 زاهد شهر که از صومعه بیرون نشدی  
 مست در میکده بی خرقة و دستار بود  
 پرنیان فرشی در باغ بگسترده نسیم  
 که همه پوشد مشک و سمنش تار بود  
 بزم ما نیست مگر باغ که هر جا گذری  
 همه شنگرف تر و توده زنگار بود

چمن آتشکده فارس شد از لاله و گل  
 که بهر گوشه دو صد شعله پدیدار بود  
 غنچه در باغ گنه کار بود پنداری  
 کز بر شاخ بدینگونه نگونسار بود  
 خود گناهش چه از این بیش که در دولت شاه  
 شاهد انجمن و شهره بازار بود  
 ای سمن چهره نگاری که ز زلف و رخ تو  
 بوستان پر چمن و نافه تاتار بود  
 تو مگر حوری و آیی ز تماشاگاه خلد  
 که گل و مشک بدامان تو بسیار بود  
 راستی سروی اگر نافه چین بار دهد  
 تو همان سروی کت نافه چین بار بود  
 بر رخ ماه ندیدم که شود مشک نقاب  
 بر سر سرو ندیدم که سمنزار بود  
 سمن و مشک خودای ماه بهر کس مفروش  
 سمن و مشک ترا شاه خریدار بود  
 آن جهان بخش خدیوی که ببخشد گه بار  
 هر چه در مخزن و کان درهم و دینار بود  
 فرق آنست کف شاه جهان را بسحاب  
 گرچه آن هم چو کف شاه گهر، بار بود  
 شاه خرم شود آن دم که کند گنج عطا  
 ابر گریان شود آن دم که گهر بار بود  
 ناصرالدین شه غازی که همی عنقا را  
 مدحت در گه او زینت اشعار بود

تا بخود صوفی و زاهد کیش و آیین بسته‌اند  
 يك جهان را زین‌دو پنداری جهان بین بسته‌اند  
 از برای خوردن خون دل پیر و جوان  
 بر خود این کافردلان این دین و آیین بسته‌اند  
 گر چه آن دعوی کفر این ادعای دین کند  
 تهمتی این ناکسان بر کفر و بر دین بسته‌اند  
 این گنه بر صوفی و زاهد نپندارم که هست  
 جرم آنان دان که دل بر آن و بر این بسته‌اند  
 مرغ را گو شاد زی زانکه نسیم و باغبان  
 فصل گل هر سو بگلشن راه گلچین بسته‌اند  
 بوسه‌یی پیش از هلاکم بخش کاندرا راه عشق  
 کوهکن را خونبها از لعل شیرین بسته‌اند  
 غیر جان میگساران یا رب از روز ازل  
 میفروشان دختر رز را چه کابین بسته‌اند  
 آن پری رو يك جهان را بسته در زنجیر زلف  
 این پریشانی بجمعی از مجانین بسته‌اند  
 ای صبا با شه بگو کاین کوه دل مردم کمر  
 از پی قتل من و عنقای مسکین بسته‌اند  
 ناصر دین خسرو ایران که طوق بندگیش  
 قیصر و خاقان بگردن از نخستین بسته‌اند  
 شهریار شیردل شاهی که ناب جانگزا  
 بهر جان خصم او در کام تنین بسته‌اند

غزل در شکارگاه ظل السلطان مسعود میرزا حکمران اصفهان  
 آنکه لعل او دوای هر غمی بودی و درد  
 دردمندان غمش را رفت و درمانی نکرد  
 آتش اندر جان اهل دل زخم از شور عشق  
 از دل پر درد و حسرت گر بر آرم آه سرد  
 کس نیابد راز اهل عشق را جز اهل عشق  
 کس نداند درد اهل درد را جز اهل درد  
 شانه زد بر چین زلف مشکبو وز روی ناز  
 بر دل مجروح عاشق حزین رحمی نکرد  
 از غم آن سبز خط چون شمع هر شب تاسحر  
 اشک سرخم می رود پیوسته اندر روی زرد  
 داری از زاهد بسر سودای خط دلبران  
 دفتر زهد و ورع یکباره اندر هم نورد  
 گر طریق عقل می جویی بعالم بعد از این  
 گرد عشق ماه رویان ای دل شیدا مگرد  
 چند ما را از پریشانی ملامت می کنی  
 زلفت اسباب پریشانی ما را جمع کرد  
 بابت زنگار خطی می ز مینا کش مدام  
 زانکه ناید مهربانی زین سپهر لاجورد  
 گوهر دریای دانایی کجا آرد بدست  
 آنکه چون عنقا به بحر عشق خون دل نخورد  
 مدحت شهزاده گویم آنکه درنخجیر گاه  
 چون برانگیزد بجولان اشهب گردون نورد

چرخ گوید مر حبا زین شهر یار شه نژاد  
 مهر گوید حبذا زین تاجدار شیر مرد  
 ظل سلطان شاه مسعود آنکه خواهد زینهار  
 از هلال تیغ او گردون بهنگام نبرد  
 تا فلک بر پا بود با دولت مسعود باد  
 ظل شاه از مهر شه بشکفته رو چون باغ ورد  
 تخلص بمدح فتحعلی خان صاحب دیوان

در کون و مکان جز تو مرا یار نباشد  
 در خلوت دل غیر تو دیار نباشد  
 صد چاک نکو تر بود از خنجر هجران  
 آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد  
 آزاد نگردد ز غم و شادی عالم  
 آن دل که بزلف تو گرفتار نباشد  
 دلجوی و دلازار فزونست در این شهر  
 یاری چو تو دلجوی و دل آزار نباشد  
 آزار چه باشد غم هجران تو ورنه  
 سوزند در آذر تنم آزار نباشد  
 از نکته خال لب آگه نشود هیچ  
 سرگشته هر آن دل که چوپر گار نباشد  
 بر سیر گل و لاله و گلزار چه حاجت  
 کانجا که تویی حاجت گلزار نباشد  
 هر کس که نه در صورت تو معنی جان یافت  
 آدم نه که جز نقش بدیوار نباشد



تا بر سر دارش نشود جای چو منصور  
 زاهد ز غم خویش خبردار نباشد  
 ز آن روز که دل دست بدامان غمت زد  
 هیچش خبری از سر و دستار نباشد  
 افسوس که جنس سخنم هست و در این شهر  
 بازار کساد است و خریدار نباشد  
 گر فتحعلی صاحب دیوان نشود یار  
 عنقا شعرا را سر گفتار نباشد  
 آن آصف با قدر و شرف کز شرف قدر  
 جز ملک جمش هیچ سزاوار نباشد

### تخلص بمدح ابراهیم خان سهام الدوله

نگار سست عهدم سخت با ما سر گران دارد  
 تو پنداری دل سنگینش آهن در میان دارد  
 هر آنکس يك نفس بوسید نوشین لعل جانان را  
 چو خضر اندر جهان جان حیات جاودان دارد  
 بهار بی خزان گلزار روی ماه من باشد  
 و گر نه هر بهاری را که می بینی خزان دارد  
 مه من در کنار لاله و گل مشک تر ریزد  
 بت من در میان سخت سندان پر نیان دارد  
 بت ابرو کمان من ز تیر غمزه هر ساعت  
 پی قتلیم بدستی تیر و در دستی کمان دارد  
 بپیری آنکه گیرد نوجوانی را ببر یکدم  
 بکیش عاشقان پیرانه سر بخت جوان دارد

دلم ایمن نبود از فتنه دور قمر لیکن  
 مهم از خط مشکین بهر من خط امان دارد  
 غم بیش و کم قسمت کجا عارف خورد یا کی  
 فغان از کین و بی مهری ماه و آسمان دارد  
 غم مال و منال دنیی دون کی خورد ای دل  
 هر آنکو خاطری در عشق جانان شادمان دارد  
 دهانش پر ز درو گوهر تابان شود چون من  
 هر آنکس مدح میر راستین اندر زبان دارد  
 سهام الدوله میر داد گستر آنکه در عالم  
 هزاران همچو عتقا از دل و جان مدح خوان دارد

حلقه زلف سیه بر سر دوشش نگرید  
 خال مشکین و خط غالیه پوشش نگرید  
 خون کند در جگر مشک فروشان بخطا  
 زلف پر چین و خم عطر فروشش نگرید  
 راز خود دوش بدل گفتم از آن زلف و شنید  
 گوش پیغام بر راز نیوشش نگرید  
 همچو من بی سرو پا بسکه سراپاست نکو  
 ماه و خورشید فلک حلقه بگوشش نگرید  
 بامید لب نوشش جگرم خون شد و دل  
 نیشها خورد شفای لب نوشش نگرید  
 مطرب ما بخروش آمد وزد چنگ بتار  
 راستی زمزمه و شور و خروشش نگرید  
 دوش زاهد سبوی باده شکست و امروز  
 سبوی باده میخانه بدوشش نگرید

دور گل آمد و خم جوش زد و می شد صاف  
 صافی و جام بیارید و بجوشش نگرید  
 رازها در دل چنگ است اگر اهل دلید  
 چنگ بر چنگ نوازید و خروشش نگرید  
 دوش عنقا ز میم منع نمود و امروز  
 مست و مدهوش و خراب از می دوشش نگرید  
 دوش بر سرو ز مرغان چمن غوغا بود  
 راستی قصه آن قامت و آن بالا بود  
 نه من از دست تو نالم که بهر کس دیدم  
 از سر زلف تو اش سلسله‌یی بر پا بود  
 قصه خسرو و شیرین که بعالم سمر است  
 غصه شور من و آن لب شکر خا بود  
 دوش می آمد و بر وی نظر مدعیان  
 همچو آینه که اندر بر ناپینا بود  
 از پی غارت دل آمدی اما ز غمت  
 پیش از آنی که تو غارت بکنی یغما بود  
 عشرت ما همه امروز زمعشوق دمی است  
 خون دل خورد هر آنکس بغم فردا بود  
 دی ز غارت زدگان غم عشقت هر سو  
 بر در بارگه شاه جهان غوغا بود  
 نه همین آتش هجران دل عنقا بگداخت  
 بیشتر ناله اش از دیده طوفانزا بود  
 بکوی عشق که هر گام صد خطر دارد  
 کسی رود که دل از هر چه هست بردارد

بدست دوست مده دل که ترک جان باید  
 بکوی عشق منه پا که بیم سر دارد  
 بغیر هندوی زلفش کسی ندیده طبیب  
 که مرهم دل مجروح مشک تر دارد  
 جفا و جور کجا با کسی رواست که او  
 وفا و دوستی از هر که بیشتر دارد  
 میان شهر بیک دم هزار فتنه کند  
 نگار من اگر از رخ نقاب بردارد  
 فغان و آه من خسته جان اثر نکند  
 که این پسر دلی از سنگ سختتر دارد  
 بکوی نیستی از هر چه هست دل بر گیر  
 که بیم جان و سر این راه پر خطر دارد  
 منه بصاف جهان دل که درد در پی اوست  
 اگر چه صاف بود باده درد سر دارد  
 چمن چوادی چین شد ز مشک نافه مگر  
 بچین طره جانان صبا گذر دارد  
 بهر که دیده بینا خدا دهد عنقا  
 چو سرمه خاک ره دوست در بصر دارد

دلم نظر ز رخ یار بر نمی گیرد  
 هزار چشم ز گلزار بر نمی گیرد  
 مسلم است که از روی یار طالب یار  
 نظر ز طعنه اغیار بر نمی گیرد  
 بتیغ اگر بکشی عاشق بلاکش را  
 دل از محبت دلدار بر نمی گیرد

طبیب نرگس بیمار یار دید مگر  
 که چشم از این دل بیمار بر نمی گیرد  
 طریق مهر و وفا در جهان کسی داند  
 که دل ز یار بازار بر نمی گیرد  
 کسیکه بویی از آن چین زلف مشکین یافت  
 طریق تبت و قاتار بر نمی گیرد  
 مگیر دل ز گرفتار خود که داور عهد  
 نظر ز حال گرفتار بر نمی گیرد  
 زخم عشق هر آن سر که مست شد دیگر  
 طریق خانه خمار بر نمی گیرد  
 بکوی میکده لذت کسی برد از عمر  
 که غیر ساغر سرشار بر نمی گیرد  
 بزن بمیکده جامی و دم غنیمت دان  
 که شاخ زهد و ریا بار بر نمی گیرد  
 ز دست رفت دل و دین و صبر و طاقت و باز  
 نگار پرده ز رخسار بر نمی گیرد  
 نبیند آنکه چو خورشید بی حجاب رخت  
 ز چشم پرده پندار بر نمی گیرد  
 مقام یافت چو عنقا بقاف عشق کسی  
 که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد

### غزل عالی عارفانه

این گروه فقرا سرّ حدوث و قدمند  
 همه بی آینه اسکندر و بی جام جمند

سر و پای نه و با سر ازل همدستند  
 خضر راهی نه و با عمرابد همقدمند  
 ظاهر و باطن انوار حدوثند و قدم  
 مظهر و مظهر اسرار وجود و عدمند  
 همه بی قوت و چو جان زنده جاویدانند  
 همه بی روح و چو عیسی بدن روح دمند  
 قوتشان جوع و لباس تنشان عریانی  
 میشان خون دل این طرفه که شادان زغمند  
 همه در شهر بلا مالک ملک و سپهند  
 همه در ملک ولا خسرو صاحب علمند  
 مفلس و عور و گدایند گر این قوم فقیر  
 خسرو بی کله و پادشه محتشمند  
 بینوا گر که ز جورند بآوازه و ساز  
 راستی شور عرب فتنه ترك و عجمند  
 همگی خسرو شکر لب شیرین دهند  
 جملگی جان و دل و آتش بی دود و دمند  
 یارب این قوم چه قومند که در دیر و حرم  
 محرم و محرم و همساز و هم آواز همدند  
 این خرابان خرابات گروه عجیبند  
 کز کم و کیف جهان رسته و قانع بدمند  
 چشم کم مردم اگر جانب ایشان نگرند  
 عجبی نیست بحق مصدر فیض و گرمند  
 که بمیخانه مقیمند و گهی در مسجد  
 گاه در دیر مغان ساکن و گاه در حرمند

سالکان ره تحقیق عجایب قومند

که همه تشنه یک جرعه و در عین یمند

آن کسانی که چو عنقاره حیرت سپرند

کی در اندیشه شادی و غم بیش و کمند

غزل پر شور عارفانه بشیوه مولوی

بیایید بیایید از این نفس بمیرید

کز این نفس چو مرید همه شاه وامیرید

بیایید بیایید بمیخانه بگیرید

ز ساقی می باقی که بمانید و نمیرید

بیایید بیایید بغمخانه وحدت

برقصید و بکف ساغر توحید بگیرید

بیایید بیایید بمیدان خرابات

بسرسبزی اگر طالب درویش و فقیرید

بیایید بیایید لب یار بموسید

بشیرینی و چربی چو پی شکر و شیرید

بیایید بیایید خم زلف دلارام

ببویید چو اندر طلب مشک و عبیرید

بیایید بیایید رخ دوست به بینید

ز هر ذره اگر عاشق خورشید منیرید

بیایید بیایید بسوزید و بسازید

بناز غم جانان و ز من پند پذیرید

بیایید بیایید بجز دوست نخواهید

چه در باغ نعیمید و چه در نار سعیرید

بیا بیا بیا بیا که در بندگی دوست  
 اگر جان بسپارید همه شاه و وزیرید  
 بیا بیا بیا بیا به تحقیق بجوید  
 خدا را ز خود ار عارف بینا و بصیرید  
 بیا بیا بیا بیا مترسید که فردا  
 امیرید و خداوند گر امروز اسیرید  
 بیا بیا بیا بیا که فرقی نبود هیچ  
 چه بر مهرش دیباچه بر کهنه حصیرید  
 بیا بیا بیا بیا و نبرید ز پیران  
 ز پیران چو نبرید جوانان همه پیرید  
 بیا بیا بیا بیا بقاف غم جانان  
 چو عنقا و از این هستی هو هو بمیرید  
 دلی که بر سر زلف تو مبتلا نبود  
 بلی که با خبر از لذت بلا نبود  
 ز چین زلف تو هر کس نیافت نکبت مشک  
 قسم بآهوی تو جز که بر خطا نبود  
 بیاد من اگر آن خسرو شکر لب نیست  
 عجب مدار شهان را غم گدا نبود  
 ز خویش بی خبرم کرد چشم ساقی و باز  
 بمن چو مردم بیگانه آشنا نبود  
 صفای کعبه و بتخانه از شمایل اوست  
 و گر نه کعبه و بتخانه را صفا نبود  
 وفا بود همه شکر لبان شیرین را  
 تو خسرو همایی از چه رو ترا نبود



ضیا ز سایه ابر دو زلف تو گیرد  
و گرنه ماه درخشنده را ضیا نبود  
جهان بگشتم و مردم بچشم خود دیدم  
ز مردمی اثر و با کسی وفا نبود  
وجود خاکی عنقا بیک نظر زر شد  
خلاف آنکه مرا گفت کیمیا نبود

مرا ز آب خرابات عشق مست کنید  
زهست نیست کنید و زنیست هست کنید  
ز هست و نیست نر نجم ز جام باده عشق  
مرا بهوش بیارید و باز مست کنید  
جهان و جان و دل و دین اگر ز اهل دلید  
فدای غمزه آن شوخ می پرست کنید  
ببحر عشق و محبت چه آشنا کردید  
مباد بیم ز کام نهنگ و شست کنید  
طلب کنید صفایی ز پیش اهل نشست  
سپس بپیش خراباتیان نشست کنید  
دل صنوبریم را فدای سرو قدی  
که همچو طره خود راستی شکست کنید  
ز عقل و دور حدوث و قدم سخن تاچند  
شراب عشق پیمانه الست کنید  
بلند و پست خطر در طریق عشق بسی است  
مباد بیم خطر از بلند و پست کنید  
جهان کمندی و صیدش بود رقاب نفوس  
جهان فدای کسی زین کمند جست کنید

توانگران زبردست زینهار مباد  
 که عیب بی سر و پایان زیر دست کنید  
 روان من که چو خضراست زنده جاوید  
 نثار آنکه زهست و زنیست رست کنید  
 چو شود خسرو شیرین من ندارد شیخ  
 شکر بکام دلش تلخ چون کبست کنید  
 وجود خاکی عنقا عدم دگر نشود  
 اگر ز جام ولای علیش مست کنید

گر مطربان عشق بدینسان نوازند  
 آتش پرده های عراق و نوازند  
 عشاق را چو شور لقا بر سر او فتد  
 آتش بهفت پرده ز شوق لقا زند  
 جز یاد دوست در سرشان نیست شور کس  
 در صد هزار پرده همین يك نوازند  
 مستغنی از دو عالم و با حق نیازمند  
 بیگانه‌یی ز خویش و دم از آشنا زند  
 باید که بگذرند بیکباره از دو کون  
 در راه عشق گر قدمی از وفا زند  
 بی پا و سر بین تو گدایان عشق را  
 کز یمن عشق بر سر افلاک پا زند  
 هر چند خوار و در همه چشمند هم چو خاک  
 برتر ز چرخ خر که عز و غنا زند  
 آزاد هم چو سرو و چو گل آتشین لباس  
 آتش بهر چه هست بیاد خدا زند

گر اهل دل نبی برو اسرار دل معجو  
 آنانکه ماهیند دم از آشنا زنند  
 آنانکه بی نشان بولای علی شوند  
 عنقا صفت بقاف حقیقت نوازند  
 گناه نیست بر آنان که ساکن حرمند  
 که بی خبر ز کرامات چشم آن صنمند  
 مگر که چشم تو بر خال وزلف فتوی داد  
 که روز و شب ز پی قتل مردم حرمند  
 ببین بقامت چو بین سرو بستانی  
 که پای بگل شود آنجا که گلرخان بچمند  
 شگفت نیست گراینسان پرده رو پوشید  
 که آهوان ختایی ز آدمی برمند  
 حدیث کشتنم ای دل بزلف و چشم مگو  
 که خون بهانبری زانکه قاتلان حکمند  
 بخاک پای تو سر گشته در هوای رخت  
 مدام سوختگان چون نسیم صبح دمند  
 میان مجلس ما غیر جام و طلعت دوست  
 دو آفتاب بیک دم ز آسمان ندمند  
 مباش ایمن از این خیل دلبران عرب  
 که در میان قبایل بغارت عجمند  
 بیاد لعل تو گر خون خوریم غم نخوریم  
 که نیش و نوش چونیکو نظر کنی بهمند  
 از آن دوزلف دهد نافه و گشاید چین  
 مگر که کلك من وخام خسرو عجمند

سر ملوک ولیعهد آنکه تیغ و کفش  
 ببزم و رزم بلای عدو و خصم یمند  
 مقام خسروی از بزم پاسبانان جو  
 که ساکنان سرکوی دوست محترمند  
 بچنان دوست گدایان کوی حضرت دوست  
 بسی بمرتبه بیشند اگر بچشم کمند  
 علم بوادی ایمن زدن ره موسی است  
 نه آن گروه که بر خیل سامری علمند  
 بقاف قرب کسانی بجوی ره عنقا  
 که از صفای محبت شفای درد و غمند  
 خورشید و مه از طلعت تو مقتبسانند  
 چون صبح طلبکار تو صاحب نقصانند  
 آنانکه ز شمشیر غمت روی بتابند  
 در مذهب عشاق همه بلهوسانند  
 در کوی تو غوغای رقیبان عجیبی نیست  
 شور شکر است آنکه بغوغا مگسانند  
 زنهار مشو غافل از آه دل درویش  
 کاین سوخته دل طایفه آتش نقصانند  
 یارب چه کسانند مقیمان خرابات  
 کاندر برشان پادشهان هیچکسانند  
 نه دین و نه دنیا نه غم کفر و نه ایمان  
 از جان و جهان رسته ندانم چه کسانند  
 خون دلم از غصه بود قوت که در دهر  
 شیران خدا از چه بزنجیر خسانند

تعجیل مکن ای دل سر گشته جیران  
 یکسان چو دراین بادیه پیشان و پسانند  
 مهر علی و آل بود سیل بلاخیز  
 مرد ره این مرحله کی خار و خسانند  
 دامان و لاشان مده از دست که عنقا  
 در هر دو جهان داور و فریاد رسانند  
 خورشید ولایت علی و آل کرامش  
 کز طلعتشان شمس و قمر مقتبسانند  
 از مه چارده آنکس که سخن می گوید  
 سخن از حسن تو بر وجه حسن می گوید  
 از عقیق لب لعل تو مرا یاد آید  
 چون سخن کس ز بدخشان و یمن می گوید  
 با سر زلف تو عطار ندانم ز چه رو  
 سخن از غالیه و مشک ختن می گوید  
 راستی قد و رخ یار مرا آید یاد  
 هر کسی قصه یی از سرو و سمن می گوید  
 موی را آن بت گلچهره میان می خواند  
 هیچ را آن گل نورسته دهن می گوید  
 سروتن خواهد اگر یار بپایش افشان  
 عاشق آن نیست که حرف از سروتن می گوید  
 دور از حلقه زلفت دل آواره من  
 چون غریبی است که او حرف وطن می گوید  
 من و ما نیست در آیین محبت عنقا  
 رسته از خویش نه مایی و نه من می گوید

پر کند انجمن از مشک هر آنکس چون من  
سخن از مدحت سلطان زمن می گوید

ماهم از نقطه موهوم دهانی دارد  
نکته این است که از هیچ نشانی دارد  
هیچ دانا نشد از نکته لعلش آگاه  
بجز از غنچه که سر بسته دهانی دارد  
هیچ آگاه از این نکته سر بسته نشد  
جان که با لعل تو دل سر نهانی دارد  
چیز دیگر بطلب بهر نثارش ای دل  
ورنه هر کس که تو بینی سروجانی دارد  
شرح تفسیر لبش منطق ما شیرین کرد  
این معانی بدیع است و بیانی دارد  
راستی آنکه چومن قامت موزون تودید  
سخن دلکش موزون روانی دارد  
تا که صبر از دل من لعل شکر بار تو برد  
بند بندم چو نی از شور فغانی دارد  
می پرستی مرا شهنه یقین می داند  
زاهد شهر بمن نیز گمانی دارد  
آش از کاسه دونان نخورد آن درویش  
که بکشکول غنا لقمه نانی دارد  
بی نشان آنکه چو عنقا ست بقاف غم دوست  
می توان گفت که از عشق نشانی دارد  
خاص درگاه شهنشاه جوانبخت شود  
خاصه آنکس که چو من طبع روانی دارد

ناصرالدین شه غازی ملک ملک ستان  
که ز شاهان جهاندار نشانی دارد

راستی فتنه عالم خم گیسوی تو بود  
قبله اهل دعا طاق دو ابروی تو بود  
زینت باغ و چمن سنبل گیسوی تو گشت  
رونق سرو و سمن قامت دلجوی تو بود  
باغ جنت طلب روی دلارای تو کرد  
نخل طوبی مثل قامت دلجوی تو بود  
بامیدی که نهد در قدمت روی بناز  
آسمان خاک نشینی بسر کوی تو بود  
آنکه آشفته تر از موی تو بر روی تو شد  
دل من بود که آشفته تر از موی تو بود  
جانب کعبه روان جمعی و قومی بکنشت  
در حقیقت همه را دیده دل سوی تو بود  
هفت دوزخ تفی از آتش هجران تو نیست  
هشت جنت گلی از روضه مینوی تو بود  
معجز عیسوی از لعل روانبخش تو خواست  
فتنه سامری از نر گس جادوی تو بود  
اگر از روضه فردوس شکفته است گلی  
نتوان گفت که جانبخش تر از روی تو بود  
از سر جوی تو میسند که لب تشنه رویم  
چون حیات همه آبی است که در جوی تو بود  
از خرد گر سخن آموخته باشد عنقا  
نکته آموز خرد لعل سخنگوی تو بود

یار چو آید غم جهان بسر آید  
 شب بسر آید چو آفتاب بر آید  
 تیر نظر بر دلی که کارگر آمد  
 دیده بدوزد ز هر چه در نظر آید  
 نخل محبت عجب که بی ثمر افتاد  
 زین همه باران که از دو چشم تر آید  
 درد من از چاره طبیب برونست  
 گو بعیادت حبیب من بسر آید  
 تا ببرد دل ز اهل صورت و معنی  
 هر دمی آن بت بجلوه دگر آید  
 لعل و رخس چاره کرد درد من آری  
 چاره بیمار عشق گلشکر آید  
 شاد زی ای دل که بگذرد غم ایام  
 غم مخور ای جان که شام غم بسر آید  
 صحبت جانان غم جهان برد از دل  
 از سخن واعظ ار چه درد سر آید  
 رو نظر پاک جو دلا که ز هر سو  
 آینه روی دوست در نظر آید  
 گرچه بهشت است وصل دوست ولیکن  
 ز آتش دوزخ فراق سخت تر آید  
 هر طرف از دیده سیل اشک فشانم  
 بو که نهال امید بارور آید  
 هر که بعالم انیس و مونس یاری است  
 مونس من گریه شب و سحر آید



بیدل و دیوانه گشت و بیخود و شیدا  
 آنکه گرفتار زلف آن پسر آید  
 نرم دل او نشد ز شعله آهم  
 آه از آن ناله یی که بی اثر آید  
 هر که ثنای علی بگفت چو عنقا  
 ملک جهانش همی بزیر پر آید  
 در مجلسی که ماه من آغاز ناز کرد  
 آن ناز هر که دید دل و جان نیاز کرد  
 هر لحظه آتشی بدل خلق بر فروخت  
 هر گوشه فتنه یی ز سر زلف ساز کرد  
 طرف نقاب از رخ زیبا چو کرد باز  
 بر روی عاشقان در فردوس باز کرد  
 از دوست رو متاب که حاجت روا شود  
 بیچاره یی که رو بسوی کار ساز کرد  
 آنکو اسیر خواست دل من بزلف تو  
 شام فراق و روز قیامت دراز کرد  
 از خانقه بمیکده گر شیخ شد چه باک  
 آگه شد از حقیقت و ترك مجاز کرد  
 خرم دلی که بر سر میدان عاشقان  
 در زیر تیغ عشق تو گردن فراز کرد  
 بر خاک راه تیغ توام سرفراز ساخت  
 از اهل عقل عشق توام بی نیاز کرد  
 عنقا سخن طراز شد آنجا که آن صنم  
 از تار طره غارت چین و طراز کرد

کجا چو سیب زنخدان او بهی دارد  
 درخت باغ بهشت ار چه فرهی دارد  
 اگر چه سیب زنخدان حور دارد خلد  
 گمان مدار که بهتر از این بهی دارد  
 بآب زندگی خضر راه یافت کسی  
 که همچو خضر در این راه همراهی دارد  
 کسی در آینه حسن دوست بیند خویش  
 که جان روشنی و قلب آگهی دارد  
 نه دستگاه و نه لشکر نه کشور و نه خدم  
 گدای دوست بین حشمت شهی دارد  
 بقاف عشق چو عنقا مقیم گشت کسی  
 که در سرای خراباتیان رهی دارد  
 سر من و در سلطان جن و انس علی  
 که هر کسی بجهان رو بدر گهی دارد  
 زنده جانی که تمثای لقای تو کند  
 ترك کام دو جهان بهز رضای تو کند  
 بنده را عشق شهنشاهی عالم بخشد  
 شاه را عشق چو این بنده گدای تو کند  
 جز هوای تو مرا در سر سودا زده نیست  
 چاك آن دل که بسر غیر هوای تو کند  
 گر چه جو یای وصال تو جهانی است ولی  
 خاطر اهل ولا میل بلای تو کند  
 کار هر بی سرو پا بلهوسی عشق تو نیست  
 عاشق تو سر و جان را بفدای تو کند

چنگل باز بگنجشک کند وقت شکار  
 آنچه با دلشدگان زلف دوتای تو کند  
 هیچکس آگه از این هستی موهوم نشد  
 شرح این نکته لب روح فزای تو کند  
 تلخ تا چند بدشنام لب شیرین را  
 خاصه با آنکه همه عمر دعای تو کند  
 خون دل در جگر آهوی مشکین تبار  
 زلف پر چین و خط غالیه سای تو کند  
 تا که از دانه خال تو بیفتد در دام  
 مرغ دل باز ز هر گوشه هوای تو کند  
 تا مقیم است بقاف غم عشقت عنقا  
 کی ز شمشیر بلا ترك ولای تو کند  
 آتش عشق تو آن روز مرا در دل بود  
 که نه از خاک نشان بود و نه آب و گل بود  
 بر در میکده ای کاش مرا منزل بود  
 تا بیک جرعه مراد دوجهان حاصل بود  
 رهن شد در بر ساقی بیکى جرعه می  
 آنچه از طاعت سی روزه مرا حاصل بود  
 غیر ذکر سر زلف تو بشبهای دراز  
 آنچه گفتم همه افسانه لاطایل بود  
 اندر این دشت مگر ناقه لیلی بگذشت  
 که دو صد قافله مجنون پی آن محمل بود  
 آنچه جز یاد تو گفتم سخن بیجا شد  
 و آنچه جز ذکر تو کردم هوس باطل بود

هیچکس آگهی از سر دهان تو نیافت  
 شرح این نکته سر بسته بسی مشکل بود  
 در گلستان بلب جو چو گذشتم دیدم  
 راستی سرو ز بالای تو پا در گل بود  
 غیر عنقا که بهوش است ز مستی مدام  
 در هر کس که زدم بیخود ولای عقل بود  
 گرنسیمی بچمن زان رخ و کاکل برود  
 آب و رنگ از گل و تاب از دل سنبل برود  
 راستی یاد کنم از قد و چهر و بر او  
 سخن آنجا که ز سرو و سمن و گل برود  
 دل پریشانش اینست مبادا که صبا  
 بر سر زلف تو اش دست تطاول برود  
 بستم از صبر پلی در ره سیل غم دوست  
 ترسم آن سیل سرشك آید و این پل برود  
 آبروی چمن از نغمه مرغ سحر است  
 باغبان را همه اندیشه که بلبل برود  
 می چکد شهد ز بیت الغزل عنقا باز  
 نام شیرین تو اش گر بتغزل برود  
 یا رب آن روز کز این بادیه محمل برود  
 بی خطر این دل آواره بمنزل برود  
 ساربان اندکی آهسته در این بادیه زان  
 کاین دل نو سفرم همراه محمل برود  
 عمر باید که بشادی گذرد در غم عشق  
 ورنه يك لحظه دریغ است که باطل برود

اگر آن رشك پری پرده ز رخ برفکند  
 دل مجنون نه که صبر از دل عاقل برود  
 کشتی صبر بدریای غم ایدل مفکن  
 که محال است در این ورطه بساحل برود  
 جاودان زنده بود کشته تیغ غم دوست  
 لیک نا کامیش آنست که قاتل برود  
 سرو کز ناز همی راست خرامد در باغ  
 مست بخرام که از شرم تو در گل برود  
 اگر از تیغ جفا سربری عنقا را  
 تو میندار که مهر تو اش ازل برود  
 آنرا که حسن دلکش و روی نکو بود  
 هر انجمن که می گذرد ذکر او بود  
 از زخم دل منال که در ملک ایمنی  
 جاوید زنده کشته آن ماهرو بود  
 هر جا که رونهی چه بکعبه چه سومنات  
 غوغای حسن آن بت زنا مو بود  
 مفروش یاد دوست بدنیا و آخرت  
 خوشتر ز دولت دو جهان یاد هو بود  
 هر چند تند خوست نگار بدیع روی  
 گر جان کنی نثار ره او نکو بود  
 تازی ز زلف دوست بیمار ای صبا که ما  
 دیوانه ایم و چاره ما بوی او بود  
 می گرچه خود حرام بود می شود حلال  
 از دست آنکه سرو قد و مشکبو بود

منشین بکنج صومعه بر خاست بوی گل  
 هنگام گشت گلشن و اطراف جو بود  
 هر کار چون بعهده وقتی معین است  
 فصل بهار موسم جام و سبو بود  
 کوشرطه مراد که در بحر پر خطر  
 عنقا هجوم موج غم از چارسو بود

## پند و عبرت

ایمن مشو از فتنه این جادوی مکار  
 کش دام بود بر سر ره طره طرار  
 پر مکر بود جادوی دوران مشو ایمن  
 کافکنده بسی راچو تو این جادوی سحر  
 اندر گه رفتارش مده دل که بشوخی  
 بسیار برد دل بت مکار بر رفتار  
 دلخوار بود دلبر عاشق کش گردون  
 زنهار دلت را ببرد دلبر دلخوار  
 ما گردن تسلیم بحکم تو نهادیم  
 تسلیم کند آری بیچاره بناچار  
 ای داده عنان بر کف این توسن سرکش  
 سخت است بسی راه عنان بازنگه دار  
 تا چند پی ساقی گلچهره و شاهد  
 که بر در میخانه و گه بر در خمار  
 که خون جگر خورده پی لعل دلارام  
 که بخت سیه کرده پی زلف دلازار

کار تو همه عمر بود با می و مطرب  
 بیهوده چرا عمر نهی بر سر این کار  
 جاوید چو خرّم چمن عمر نماند  
 جاوید نباید پی این يك دمه شد خوار  
 بسیار مگو عمر من اندك بود ایراك  
 این اندك از كف ببرد گفتن بسیار  
 دیوی است سیه کار ترا نفس سیه رو  
 بگریز از این دیو سیه روی سیه کار  
 آشفته تر از طرّه طرّاری و غافل  
 کاوهست چو ضحاک و همان طرّه اومار  
 مارش اگر ت پائی زند بر سر راهی  
 از مهر علی داروی او خیز و بدست آر  
 مهر علی و آل بجان و دل عنقا  
 چونانکه بسنگ است نهان گوهر شهوار  
 این شهر امانی است که از شاه ولایت  
 محکم بودش باره و آراسته بازار

تغزل با حسن تخلص بمدح مشیر الملک انصاری وزیر پیشکار اصفهان

ای رخت رشك آفتاب منیر	عارضت غیرت بت کشمیر
بگل از قامت تو سروروان	خجل از طلعت تو مهر منیر
روی تو خوبتر ز صبح بهار	بوی تو نغز تر ز بوی عبیر
خط تو بسته مهر در چنبر	زلف تو کرده ماه در زنجیر
رخت آزرم خلخ و فرخار	قدت آشوب کابل و کشمیر
پیر را وصل تو جوان سازد	هم جوان را کند فراق تو پیر
از خدنگ تو کس نکرد گذر	وز کمند تو کس نیافت گزیر

درد عشق تو نیست چاره پذیر  
 قیر داری نهفته در وی شیر  
 شیر پنهان کسی ندیده بقیر  
 صورتت را اگر کند تصویر  
 دست از پا افتادگانرا گیر  
 جام می گیر و پند من پذیر  
 باد را کس نبسته در زنجیر  
 همچو عنقا بگو ثنای وزیر  
 بدر دین صدر آفتاب ضمیر  
 رفت با نردبان و کشکنجیر

زخم تیغ تو نیست مرهم یاب  
 سرو داری شکفته از وی ماه  
 ماه تابان کسی ندیده بسرو  
 عقل گردد چو صورت دیوار  
 غم از پا فکند ای ساقی  
 تکیه بر دور روزگار مکن  
 آب را کس نسوده در هاون  
 ایمنی از جهان اگر خواهی  
 خواجه دادگر مشیرالملک  
 تا که بر بام آسمان نتوان

دوستش سربلند و سرور باد

دشمنش سرفکنده خوار و حقیر

از بوی گل و نسیم گلزار  
 از ناه دمن چو جیب عطار  
 در دشت ز زعفران و زنگار  
 آکنده چمن هزار خروار  
 در موج ز باد جوی و انهار  
 اطراف چمن چو دشت فرخار  
 اطلال و دمن چو کوی تاتار  
 در میکه زاهد زیا کار  
 تسبیح گسست و بست زنا  
 آخر بجنون کشد ترا کار  
 با ناله چنگ و نغمه تار  
 آگه نبود ز مست هشیار

شد پیر جهان جوان دگر بار  
 از لاله چمن چو بزم مانی  
 در باغ ز لاجورد و شنگرف  
 آورده صبا هزار خرمن  
 در رقص ز شوق سرو و شمشاد  
 از جلوه لعبتان سیمین  
 از نکبت ضمیران و نرگس  
 آخر ز فسون چشم ساقی  
 سجاده فکند و سوخت آیین  
 ترسم که دلا بچین زلفش  
 می نوش و غم جهان ز دل بر  
 واقف نبود ز عشق زاهد



گویند که راز عشق عنقا      با واعظ شهر در میان آر  
 من قصه آشنا نگویم      جز در بر آشنای اسرار  
 بیگانه مباد آنکه گردد  
 از قصه آشنا خبردار

دل نجوید بجز از زلف توسودای دگر  
 زانکه آرام و قرارش نبود جای دگر  
 با چنین دیده و دل کی رخ جانان بینی  
 دل روشن طلب و دیده بینای دگر  
 هر که را هست تمنایی و در خاطر ما  
 نیست جز دیدن روی تو تمنای دگر  
 تا دل از مخزن وصلت بکف آرد گهری  
 هر شب از دیده روان ساخته دریای دگر  
 گذر قافله عشق در این صحرا نیست  
 هست در بادیه دیگر و صحرای دگر  
 از من سوخته ای شیخ بهشتی بگذر  
 که ترا راه دگر هست و مرا رای دگر  
 دل شیدای مرا زلف تو تنها نربود  
 هر زمان صید کند زلف تو شیدای دگر  
 جز سر کوی تو آسایش جان جایی نیست  
 تا ز کوی تو کسی رخت کشد جای دگر  
 پر ز خون باد مرا ساغر امید مدام  
 بی تو گر دل طلبد ساغر صهبای دگر  
 بهوای لب آن خسرو شیرین در شهر  
 هر زمان شور دگر بینم و غوغای دگر

کی کند جلوه اگر طوبی جنت باشد  
 پیش بالای دلاری تو بالای دگر  
 تا توانی ز کف ساده رخی باده ناب  
 بخور امروز و مخور غصه فردای دگر  
 بجز از طره مشکین تو در عالم نیست  
 این دل خون شده را منزل و مأوای دگر  
 تا که از هر طرفی جلوه جانان بینی  
 غیر از این دیده بجز دیده بینای دگر  
 من بر آنم که پس از ختم رسل غیر علی  
 نیست در کون و مکان سید و مولای دگر  
 غیر عتقا که چو سیمرغ نشانش نبود  
 نیست در قاف غم عشق تو عتقای دگر

ای صبا ای پیک مشتاقان بیار  
 خستگان را مرهمی از لعل یار  
 در دو عالم می نجویم غیر یار  
 گر چه دارد از دو عالم یار عار  
 هر کسی را اختیاری در کف است  
 ما بدست دوست دادیم اختیار  
 بی جمال دلستان آن صنم  
 گلستان در چشم عشاق است خوار  
 آتشی اندر دلم افروخت هجر  
 که ندارد چاره غیر وصل یار  
 از ملامت عشقبازان را چه غم  
 با نصیحت پاکبازان را چکار

بیدلان را بیش از این نالان مخواه  
 ملک دل را بیش از این ویران مدار  
 چاره دیوانگان عشق را  
 تاری از آن حلقه گیسو بیار  
 می بسوزد هر چه باشد غیر دوست  
 عشق در هر دل که گردد شعله بار  
 شهبوار عشق چون چوگان زند  
 سر بیفشان در ره آن شهبوار  
 غم هجوم آورد ساقی همتی  
 تا زنم بر دودمان غم شرار  
 گرچه عنقا خود شکار گس نشد  
 دام زلفت کرد عنقا را شکار

بکش گر دوست خواهی جور اغیار  
 که گل با خار باشد گنج با مار  
 دل شوریده یی جو از دو عالم  
 که در آن دل نگنجد غیر دلدار  
 شکر طوطی ز کام خود بریزد  
 چو آید لعل شیرینش بگفتار  
 چو شیرین لعلش آید در تکلم  
 فرو ریزد شکر طوطی ز منتقار  
 بپای دار اگر افتد سر من  
 نیم از تار زلفش دست بردار  
 توانم برد آن زلف دلاویز  
 توانم کرد آن لعل شکر بار

قرار وصبر عنقا باز بسته است  
 بتار طره آن شوخ عیار  
 در میکده ای ترک تو ساغر زده یی باز  
 کاینسان بغضب دست به خنجر زده یی باز  
 از اهرمن زلف که جادو گر شهر است  
 بس راه مسلمان که تو کافر زده یی باز  
 شور همه شهری تو بشیرینی و از لعل  
 بس خنده که بر پسته وشکر زده یی باز  
 از قند و شکر لعل لب گفت حدیثی  
 گفتم که تو این حرف مکرر زده یی باز  
 پیوسته تو با تیرو کمان زابرو و مژگان  
 دامن پی قتل بکمر بر زده یی باز  
 ای زلف بگنج رخ جانان زچه هر شب  
 چون مار سیه حلقه و چنبر زده باز  
 فردای جزا ایمنی امروز تو چون دست  
 بر دامن اولاد پیمبر زده یی باز  
 عنقا بسر چرخ بنه پای که اکنون  
 سر بر قدم خواجه قنبر زده یی باز  
 نعوذ بالله از آن چشم مست فتانش  
 که ریخت خون جهانی و نیست تاوانش  
 بباغ جلوه کند چون قد خرامانش  
 دهد بدیده خود جای بوستانانش  
 کسی که دید چون روی چون گلستانش  
 چه حاجت است بگلگشت باغ و بوستانش

بسیر باغ و گلستان کجا رود مجنون  
 کہ چہرہ و گیسوی لیلی گل است و ریحانش  
 چہ جمعہا کہ پریشان کند چو طرہ خویش  
 چو باد بگذرد از طرہ پریشان  
 دو فتنہ اند کہ پیوستہ در کمین دلند  
 کمان ابروی خونریز و تیر مژگان  
 بہشت خوش بتوزاھد کہ وصل دوست مرا  
 زیاد برد ہوای بہشت و غلمان  
 شہید عشق از آن زندہ ابد باشد  
 کہ خونبہا نبود غیر وصل جانان  
 کہ دیدہ سرو بجز سرو قامت آن ماہ  
 کہ آفتاب برون آمد از گریبان  
 بجز رخ تو نہرورد باغبان چمنی  
 کہ آشیانہ نہد زاغ در شبستان  
 زدست شد دل و دینم بعشق روی بتی  
 کہ فتنہ دل و دین است چشم فتان  
 دم مسیح بجو از لب روانبخش  
 حیات خضر طلب از چہ زنخدان  
 دگرزمن مطلب دین و دل کہ در رہ عشق  
 برفت دین و دل از دست من بدستان  
 ز زلف او نہ ہمی حال من پریشانست  
 ز ہر طرف دل جمعی بود پریشان  
 طرب فزا است چو فردوس مجلس مسکین  
 کہ بلبل است چو عنقا ہزار دستان

بنوش باده بآهنگ چنگ و تار و بگو  
 ثنای خواجه که گردون بود ثناخوانش  
 مه سپهر جلال و هنر سهام الملك  
 که مشکلات هنر جمله گشته آسانش  
 ز شر دیو حوادث چو من شود ایمن  
 کسی که مدحت او گشت زیب دیوانش

ز دیو نفس رهایی بجوی و انسان باش  
 ز اهرمن صفتی بگذر و سلیمان باش  
 چو خواجه گی دوعالم طلب کنی ای دل  
 غلام حلقه رندان پاک دامن باش  
 کمندجان بگسل خواجه فارغ از تن شو  
 طلسم تن بشکن پای تا سر جان باش  
 چو سلطنت طلبی در جهان جان ای دل  
 گدای او شو و بر کاینات سلطان باش  
 گرت هواست که در قاف قرب یابی راه  
 ز چشم خلق چو سیمرغ وقاف پنهان باش  
 مبنده عهد محبت بکس و گر بستی  
 درست بر سر عهد و وفا و پیمان باش  
 بزیر تیغ دلارام وقت جان دادن  
 برخ شکفته تر از بوستان رضوان باش  
 بگوش هوش شنیدم که پیر میکرده گفت  
 اگر که طالب جمعیتی پریشان باش  
 چو رستگاری عقبی طلب کنی عتقا  
 غلام حلقه بگوش علی عمران باش

ز حادثات جهان ایمنی اگر طلبی  
 بزیر رایت مسعود ظل سلطان باش  
 ندیده جفت بخوبی کس در آفاقش  
 که زاد مادر گیتی بدلبری طاقش  
 بچهره مثل نژاده است مام دورانش  
 بجلوه شبه ندیده است چشم آفاقش  
 بدین جمال اگر خلق ز آب و خاک بود  
 ز آب و خاک دگر کرده خلق خلّاقش  
 بهر که می نگریم هست مست و مدهوشش  
 بهر چه می گذرم هست محو و مشتاقش  
 طلوع ماه اگر خواهی و سپیده صبح  
 لطیفه یی بتو گویم ز سینه و ساقش  
 ز جان پاک مگر برگزیده بیچونش  
 ز نور محض مگر آفریده خلّاقش  
 بمی پرستیم ای شیخ این دو کار افکند  
 رواق میکند و باده های رواقش  
 بمهر ماه فلک با تو گر کند میثاق  
 مکن تو تکیه اگر عاقلی بمیثاقش  
 کتاب شعر تو عتقا جهان بسوزد از آنک  
 همه حکایت عشق است خط او راقش

بجز آن آفتاب غالیه پوش	کس ندیده است ماه مشک فروش
گر غمش را بجان دهند بخر	گر بعالم خرندها ن مفروش
گر بود زهر جای می در جام	دوست چون گویدت بنوش بنوش
گر شبی دوست التفات کند	همچو جانش بگیر در آغوش

تا بصبحت ز بستر و بالین  
همچو چنگم بتار تار وجود  
نالم از ناله کرد و گفت منال  
چون خرامد ز بوستان بیرون  
ای جوان وقت را غنیمت دان  
در طریقت بچشم اهل یقین  
کامیابست آنکه شد ناکام  
تا چو چشمت دهند بر سر جا  
چشم تو حید بین گشا که یکیست  
دوش گفتم بماء زهره جبین  
گرم آتش زنی بزخم جگر

گر سراید ز هجر تو عنقا

نتوانگفت مرغ را خاموش

پرده افکند عشق از کارش  
بسته زلف دوست را چه عجب  
پند دیوانه را چه سود دهد  
در تن رهروان کعبه دوست  
سرو سیمین اگر ندیده کسی  
من گرفتار او نیم که بود  
قیمت جان اگر دو عالم هست  
صد چو یوسف اگر ز مصر آید  
هر که تازی زچین زلف تو یافت  
شیخ سرمست جام و شحنة شهر  
شور در بزم عاشقان افکند

هر که بی پرده دید رخسارش  
که بدیوانگی کشد کارش  
که بزنجیر بسته دلدارش  
جان ننگجد ز شوق دیدارش  
گو ببین آن خرام و رفتارش  
صد هزاران چو من گرفتارش  
پیش لعل تو نیست مقدارش  
پیش حسن تو نیست بازارش  
نیست حاجت بمشک تاتارش  
روز و شب در کمین دستارش  
مطرب امشب لب شکر بارش



مگر اندر لبش حدیث هن است  
کاینچنین جانفزاست گفتارش  
در متاع کمال رونق نیست  
لیک عنقا بود خریدارش

هر که دید آن خدنگه مژگانش  
پارسایی نماند در همه شهر  
صبر و آرام و عقل صوفی را  
با چنین صورتی عجب نبود  
هر کجا گفتگوی عشق بود  
یا منه دل بتار گیسویش  
ای که یوسف ندیده‌ی درچاه  
بوی زلفش اگر نسیم آرد  
نالۀ خستگان اثر نکند  
کشته‌ی عشق را عجب نبود  
این نسیم از کجا وزد که بود  
این پیام از که داد باد صبا

جان هدف ساخت پیش پیکانش  
که نه دل برد چشم فتانش  
برد از کف دو لعل خندانش  
کاهل معنی شوند حیرانش  
عقل طفلی است در دبستانش  
یا بنه سرچو گو بچو گانش  
دل ببین در چه زنده‌اش  
باغبان گل نهد بدامانش  
در دل سخت تر ز سندانش  
که کند زنده بوی جانانش  
نکته‌ی مشک و بوی ریحانش  
که شود جان من بقربان

قدمی نه بکلبۀ عنقا

باغ فردوس کن شبستانش

کسی که باغ بهشت است کوی جانانش  
چه حاجت است بسیر بهار و بستانش  
بی‌باغ جلوه کند چون قد خرامانش  
دهد بدیده‌ی خود جای بوستانانش  
نشان راه محبت مجو ز بلهوسی  
که جان دریغ بود در وفای جانانش

مگر که طره عنبرفشان بباغ فشاند  
 که باغ و گل همه عنبر بود بدامانش  
 بدانش است مرا افتخار و کیوان را  
 بیاسبانی گنجور چرخ دربانش  
 سپهر دانش عبدالحسین خان که بود  
 جهان پیر جوان ز آفتاب احسانش  
 نجیب زاده آزاده بزرگ نژاد  
 که هست عنقا مدحتگر و ثناخوانش

تخلص بمدح مولای متقیان و امیر مؤهنان علی علیه السلام  
 من که راهی بجز از کوی توجایی نبرم  
 شرط انصاف نباشد که برانی ز درم  
 ز اهل هوشم ولی از عشق تو حالی سرمست  
 آنچنانم که نباشد زدو عالم خبرم  
 ره پراندیشه مصاحب غم ورهزن بکمین  
 پرخطر وادی وتن خسته و من نوسفرم  
 گفתי ار خاک شوی برسرت آرم گذری  
 خاک راحت شدم و پا ننهادی ب سرم  
 ناگزیرم که سپر در دم تیغت فکنم  
 چون نیارد بر بازوی تو طاقت سپرم  
 ساقیا فصل گل آمد قدح باده بیار  
 تا غم گردش ایام ز خاطر ببرم  
 جان بتن زنده شود از دم جانبخش صبا  
 خاصه وقتی که ز کوی تو رساند خبرم

می‌رسد هر نفسم مژده‌یی از عالم جان  
 وقت آن شد که زجان در ره جانان گذرم  
 شهر خود بمن ای مرغ سحر عاریه بخش  
 تا بطوف حرم دوست زمانی بپریم  
 گر بخونم فلک آلوده کند پنجه کین  
 تا مرا مهر علی هست بدل غم نخورم  
 خورده ام شیر ز پستان ولایت عنقا  
 بطن مادر بود این گوهر و صلب پدرم  
 پدرم عمر بمده علی و آل گذاشت  
 شکر لله خلف آن پدر خوش سیرم  
 همه اسلاف من از جمع بزرگان بودند  
 این بزرگی که مرا هست بود از گهرم  
 بعد مردن که زکوی تو بحسرت گذرم  
 جان بتن زنده شود گر گذر آری بصرم  
 خوشتر آنست که در دوزخ هجرم سوزی  
 از سر کوی تو گر رخت بفردوس برم  
 بهر آشفتم آن زلف پریشان بگشای  
 کز سر زلف تو عمریست که آشفته ترم  
 سروجان را تونگه دار در این راه که من  
 ترک جانان نکنم گر برود جان و سرم  
 روی بنمای که سر در قدمت افشانم  
 پرده بردار که تا پرده هستی بدرم  
 می‌رسد هر نفسم مژده‌یی از عالم قدس  
 وقت آن شد که سوی عالم بالا بپریم

خسته دوست نه تنها من شوریده دلم  
 کشته عشق نه تنها من بی پا و سرم  
 با وجود رخ و زلف و خط جانپرورد دوست  
 حاجتی نیست بنسیرین و گل و مشک ترم  
 همه گویند که دوزخ شب هجر است وای  
 شب قدر است اگر دوست در آید ز درم  
 تا نسیم سحر از دوست مرا داد پیام  
 زنده شد بار دگر جان ز نسیم سحر  
 چه غم هست ز فردای قیامت کا امروز  
 همچو عنقا بدر آل علی مدحگرم

خیال روی تو اندر برابر نظرم  
 شبان تیره چه حاجت بتابش قمرم  
 اگر نه چشم ترم بود در شبان فراق  
 شرار عشق تو آتش زدی بخشک و ترم  
 نگفتمت که دلا در نبرد عشق مرو  
 که تاب تیغ جدایی نیاورد سپرم  
 مرا مجال نباشد ز دست دیده و دل  
 کز آستان تو در ملک خویش ره سپرم  
 تو فارغی و ندانی که چون همی گذرد  
 بیاد زلف و هوای رخت شب و سحر  
 بجرمی از در خویشم مران که در همه شهر  
 جز آستان توره جای دیگری نبرم  
 جو تیغ می زنی اول مرا بزن زنهار  
 که آب تیغ ترا من ز غیر تشنه ترم

مرا که پند ز سودا نمی دهد سودی  
 ندانم از چه حریفان دهند درد سرم  
 مرا چه باک ز خیل بلا بود عنقا  
 که در ولای علی بنده یی مدیح گرم

به مجلسی که تو باشی حریف و جام ندیم  
 بهشت و کوثر و حوراست و طوبی و تسنیم  
 عجب نباشد اگر لعل شد نهان در سنگ  
 عجب بود که نهانست سنگ خاره بسیم  
 ز لعل جان دهی و رخ ز باده افروزی  
 تراست ای صنم اعجاز عیسوی و کلیم  
 اگر تو خوار کنی چاره نیست جز خواری  
 و گر توره ندهی راه نیست جز تسلیم  
 فروغ طلعت ساقی ببین و جام شراب  
 که ماه ساقی بزم است و آفتاب ندیم  
 یکی بنخاک شهیدان عشق خود بگذر  
 که زنده گردد از مقدمت عظام رمیم  
 بر آستان تو شد سالها که خاک رهم  
 چو خاکساری درویش در سرای کریم  
 ز دست رفتم و از پا افتاده ام وقتست  
 که دست بگیری بلطف و جود عمیم  
 اگر گناه عظیم است خون دلش دگان  
 چرا ثواب شماری تو این گناه عظیم  
 صباح وصل تو باشد چو صبحگاه بهشت  
 چنانکه شام فراق تو شامگاه جحیم

تو و مدایح رخسار و لعل و قامت خویش  
 من و مدایح مسعود شاه با تکریم  
 یگانه ظل شهنشاه آفتاب اورنگ  
 که بر درش شده خم آسمان پی تعظیم  
 بر آستان جلالش سپهر از پی بار  
 هزار قرن بود کاینچنین نشسته مقیم  
 خدایگانی کز رای پیر و بخت جوان  
 جهان پیر جوان ساخت چون بهار نسیم  
 امیدوارم کان ظل شه بدولت و جاه  
 هزار سال بماند بظل حی علیم  
 ز فر مدحت او سرفراز و کامروا  
 همی بماند عتقا چو شاعران قدیم  
 اگر بکوی خرابات ره فتد بازم  
 ز شوق در ره رندان جهان و جان بازم  
 ز دوستان کهن در شب فراق مرا  
 بجز غم تو کسی نیست یار و دمسازم  
 قدم زدم چو بمیدان عشق دانستم  
 که در نبرد نخستین سپر بیندازم  
 مجال شکوه ندارم ز دست گریه شوق  
 که از فراق ترا قصه یی پردازم  
 هزار بار شکستم قفس ولی چکنم  
 که هست بر سر کوی تو باز پروازم  
 بیار باده که شد فاش می پرستی من  
 بساز چنگ که از پرده شد برون رازم

بخاك پای تو ای روشنی دیده من  
 بیا بیا که من از شوق سر بیندازم  
 ز یمن بندگی عشق و پیر باده فروش  
 حریف جام و خراباتی و نظر بازم  
 بیا ز تربت سعدی بجوی کحل بصر  
 بگو بیار صبا خاك راه شیرازم  
 غلام خواجه و شیخم بشاعری عنقا  
 از آن بمجمع گویندگان سرافرازم

ناامید از تو نیم وه که چه خوش گفته حکیم  
 ناامیدی ز در دوست گناهی است عظیم  
 تا ببینی کرم و لطف فزون از حد و وصف  
 مبر امید خود ای دل ز خداوند کریم  
 از کم و بیش شکایت مکن ای دل ز نهار  
 کز کم و بیش شکایت نکند مرد حکیم  
 کی شود منزلت ای دل بگلستان وصال  
 تا در آذر نکنی جای تو چون ابراهیم  
 کشته دوست نخواهد دم جانبخش مسیح  
 نفس دوست مگر زنده کند عظم رمیم  
 گر بخاکت بکشد یار و بخونت بکشد  
 چاره یی نیست بجز عجز و نیاز و تسلیم  
 مأمن امن و مقام خوش اگر می طلبی  
 خیز تا بر در میخانه نشینیم مقیم  
 زاهدان منع من از باده و پیمان مکن  
 سرنوشتم ز ازل این شد و عهدیست قدیم

با گدایان شبی ای دل بدر شاه برو  
 تا ببینی که چه انعام کند شاه کریم  
 تا که در قاف فنا محو تو شد عنقا دید  
 وجه باقی تو در آینه قلب سلیم  
 چون خضر زنده جاوید شوی ز آب بقا  
 گر بخاک نجف ای دل شوی از صدق مقیم  
 چون کنی رو بسوی کوی علی از دل و جان  
 آنچنانست ملک رفته بفردوس نعیم  
 تا ز کیف و کم تجرید خبردار شوی  
 برضا خیز و شفا جوی ز قانون حکیم  
 خواجه فاضل آزاده مشیرالملک آنک  
 بر درش خم شده گردون ز برای تعظیم  
 حکمتش بین که خود از گلشکر خوی و ادب  
 داروی علت آزااست و شفا بخش سقیم  
 تا آفتاب روی تو تابد برابرم  
 کوتاه نظر نیم که بخورشید بنگرم  
 گفتم که جمع آورم از عشق دفتری  
 اوراق ساخت زلف تو مجموع دفترم  
 جامی بده که شیشه ناموس بشکنم  
 سازی بزن که پرده پرهیز بردرم  
 هرگز نبردمی بخرابات عشق راه  
 روز ازل اگر نشدی عشق رهبرم  
 مستی من ز باده عشق است زاهدا  
 باوز ممکن که مست من از جام دیگرم



چون عاشقان نثار ره دوست جان کننه  
 من نقد جان چرا ندمم از که کمترم  
 ساقی بیا که فصل بهار است و دور جام  
 تا کی ز دست گردش ایام خون خورم  
 عنقا اگر چه خاک رهم با ولای دوست  
 از هر چه بگذرد بخیال تو برترم

زهجر روی تو بر جای اشک خون بارم  
 گواه دیده خونین در آستین دارم  
 مرا بروز فراق تو شکر از آن باشد  
 که جز غم تو نباشد کسی پرستارم  
 ز سر صومعه و شیخ شهر از من پرس  
 که پیر میکده آگه نمود ز اسرارم  
 خوشم که با همه پرهیز و زهد و طاعت و علم  
 مقیم کوی خرابات و بزم خمارم  
 دلم ز خرقه تقوی ملول شد ساقی  
 بیار ظل گران و بکن سبکبارم  
 دگر کسی نکند بعد از این ملامت من  
 اگر شود ز من آگه که چون گرفتارم  
 بصوت مطرب و آهنگ چنگ و نغمه نی

ز خانقاه و مناجات و زهد بیزارم  
 ز شیخ صومعه خونین دلم بیار شراب  
 که من حجاب خودی از میانه بردارم  
 حدیث شیرین بارد ز شعر من عنقا  
 بخورم زبان گذرد شاهد شکر بارم

می مغانه ز دست بتان سیم اندام  
 غم زمانه ز دل می برد بنوش مدام  
 مرا مگوی که بگذر ز مهر ماهوشان  
 که بسته رشته عمرم بزلف غالیه فام  
 بنوشداروی جام محبت ای دوست  
 که نوش بی تو ندانم کدام و نیش کدام  
 قسم بموی تو و بوی بامداد بهشت  
 که شام بی تو ندانم زصبح و صبح ز شام  
 حلال بر تو اگر خون عاشقان ریزی  
 اگر چه ریختن خون مردم است حرام  
 بجان دوست که بی دوست من ندارم دوست  
 اگر که عمر جهانم دهند و عیش مدام  
 اگر پیام تو آرد بمن نسیم سحر  
 جهان و جان همه سازم نثار آن پیغام  
 شراب کوثر و باغ بهشت و صحبت حور  
 بود بمذهب من بی تو عیش باطل و خام  
 بیک اشاره ابرو هزار صف بشکن  
 چه حاجت است که شمشیر بر کشی ز نیام  
 بغیر من که اسیر کمند زلف توام  
 کسی ندیده که عنقا شود شکار بدام  
 خیز تا مایه عیش و طرب آماده کنیم  
 رهن یک جرعه می خر قه و سجاده کنیم  
 چونکه قحط می صاف نجف آباری شد  
 سوی خلر گذاری از ره آباده کنیم

تا که خون جگر خویش بساغر داریم  
 چند بی فایده هر سو طلب باده کنیم  
 هندوی زلف بتان سنبل مشکین سازیم  
 سبزہ خط بتان سوسن آزاده کنیم  
 دل و دین در پی یک جرعه می در بازیم  
 سر و جان در سر و کار صنمی ساده کنیم  
 در خرابات نهان از نظر خلق شویم  
 حذر از کشمکش بنده و آزاده کنیم  
 چرخ بی مہراگر بر سر کین عنقاست  
 جای اندر کنف دولت شہزادہ کنیم  
 ظل سلطان خلف ناصر دین شاہ بزرگ  
 کہ دعایش ہمہ شب بر سر سجادہ کنیم  
 از دیدہ غرق آبم و از دل در آتشم  
 از چشم و دل ببین کہ زہجرت چہ میکشم  
 جان و دلم ز آتش سودای یار سوخت  
 ای سیل دیدہ خیز کہ بنشانی آتشم  
 جان برہوای دل شد و دیدی کہ عاقبت  
 از دل چہا رسید بجان بلاکشم  
 بر یاد آنکہ بر سر زلف تو بگذرد  
 ہر صبحدم بیاد صبا در کشاکشم  
 عییم مکن ز مستی و دیوانگی کہ من  
 زنجیری دو زلف نگار پر یوشم  
 از بادہ محبت او سرخوشم چنان  
 کز ہر چہ ہست بی خبر و مست و بیہوشم

هجرت بدودمان من آتش اگر زند  
 با یاد وصلت ای مه آفاق سرخوشم  
 گر عدلی پسندی و گرجور می کنی  
 بر هر چه میل و رای تو باشد بر آن خوشم  
 عنقا ز سر می کده رمزی بگویمت  
 لیکن بشرط آنکه دو پیمان نه در کشم

بر چلیپای سر زلف تو تا دست زدم  
 پای بر عالم و بر هر چه در او هست زدم  
 سبحة زهد بزئار بدل ساخته ام  
 بر سر زلف چلیپای تو تا دست زدم  
 گرچه پیوستن من با تو محالست ولی  
 دست بر دامن آنکو بتو پیوست زدم  
 دگر از من مطلب زهد که درسود و زیان  
 جام بر یاد لب آن بت سرمست زدم  
 شیشه عهد شکست آن صنم و من از مهر  
 باز پیوند بر آن شیشه که بشکست زدم  
 با وجودی که تنم خست بشمشیر نگاه  
 بوسه اندر دم تیغی که تنم خست زدم  
 همّت شاه بلند است بدولت عنقا  
 دم بمدخش بچنین شاعری پست زدم  
 خاکسار ره عشقم ولی از دولت شاه  
 پای بر تارک گردون زبر دست زدم  
 از صد و شست مرا جایزه کمتر ندهد  
 سال عمرش همه زان فال صد و شست زدم

گر خم زلف تو در دست بیفتد بازم  
 سر بنایت نهم و جان برهت در بازم  
 من نه امروز دم از حسن و جمال تو زدم  
 دیر گاهی است که با عشق بتان دمسازم  
 از غم دوریت ای بردل و جانها نزدیک  
 گر بسوزند در آتش تن من می سازم  
 تو بشکر لبی ای خسرو حسنی ممتاز  
 من بشور تو بشیرین سخنی ممتاز  
 نازها می کنی ای شاهدك شیرینم  
 طنزها می زنی ای دلبرك طنازم  
 سالها راز نهان داشتم از مردم و چشم  
 بسکه بگریست بهر گوشه عیان شد رازم  
 من که انجام بشورید گیم کار کشد  
 ساقی آن به که دهد جام می از آغازم  
 چون برد و سوسه و واعظ و شیخم از راه  
 من که سرمست و خراباتی و شاهد بازم  
 من نه امروز دم از دوستی دوست زدم  
 کز ازل تا باید با غم او دمسازم  
 بنده شاه ولایت شده ام چون عنقا  
 بی سبب نیست که بر چرخ و فلک می نازم  
 دیده تا بر رخ آن دلبر ترسا فکنم  
 رخت از صومعه چندی بکلیسا فکنم  
 زنده رودی زمی جی اگر دم دست دهد  
 رقص مستانه کنم رخت بجلفا فکنم

در طرب آورم این گنبد مینایی را  
 از سبو باده چو در ساغر مینا فکنم  
 رخت بالاله رخی با دوسه مینای شراب  
 خرم آنروز که از شهر بصحرا فکنم  
 هر کسی را بسر از زلف تو سودایی هست  
 من بموی تو نظر از سر و سودا فکنم  
 گر بمهر تو بر آرم نفسی از دل تنگ  
 آتش اندر جگر خاره و خارا فکنم  
 یار هر سوی شود رخت در آنسو بکشم  
 دوست هر جای بود بار در آنجا فکنم  
 لب آن خسرو شیرین نفسی گر بمزم  
 شور در شهر از آن لعل شکر خا فکنم  
 دل دیوانه که در حلقه‌ی آرامش نیست  
 بندش از سلسله زلف تو بر پا فکنم  
 گرچه دانایی من شهره شهر است ولی  
 سر بخاک قدم مردم دانا فکنم  
 تا کند مستی می هستی ما را همه طی  
 خویش را مست بمیخانه چو عنقا فکنم  
 تا بفردای قیامت شوم ایمن امروز  
 دست بر دامن ذریه زهرا فکنم

در آستان پیر مغان پاسبان شدم  
 از فتنه زمانه بدارالامان شدم  
 از خاکدان تن سوی اقلیم جان شدم  
 با کاروان عشق بدارالامان شدم

از نوبهار وصل تو تا دور مانده ام  
 چون برق در فراق تو آتش فشان شدم  
 جویم مگر از آن صنم بی نشان نشان  
 گاهی بکعبه گاه بدیر مغان شدم  
 بردم پناه تا بدر پیر می فروش  
 از فتنه زمین و زمان در امان شدم  
 بودم مقیم مدرسه ، در کوی می فروش  
 باری سبک ز زحمت بار گران شدم  
 جان را مقام در ملکوتست من چرا  
 با چار میخ بسته این خاکدان شدم  
 در عشق دوست دینی و عقبی بسو ختم  
 یکباره فارغ از غم کون و مکان شدم  
 کس زنده جاودان نبود در جهان ولی  
 من زنده از ولای علی جاودان شدم  
 عین خدا ولی " بلا فصل مصطفی  
 کز فرّ مدحتش<sup>۱</sup> بجهان کامران شدم  
 عنقای قاف عشقم و مداح مرتضی  
 غم نیست گر شکسته دل و ناتوان شدم  
 گشتم اگر بعهد جوانی ضعیف و پیر  
 با دوستی شاه ولایت جوان شدم  
 کشت مرا خدنگ غم تیر نگاه یار هم  
 کردا گرچه زنده ام عشق و لب نگار هم  
 دور زماه روی او وز غم تار موی او  
 چنگ صفت فغان کنم روز و شبان تار هم

ساقی با صفا دمی جام بیار و می بده  
 مطرب خوشنوا همی چنگ بساز و تار هم  
 شانه زند چو آن صنم بر سر زلف خم بخم  
 پر کند از عبیر تر جیب من و کنار هم  
 بر سر کوی عشق پاهر که نهاد هم چوما  
 داد بدست دوست دل رشته اختیار هم

در غم روی شاهی شاهد حال من بود  
 آتش آه و سوز دل ناله بشمار هم  
 برد دو چشم مست او نر گس می پرست او  
 هوش ز سر، روان ز تن، صبر ز دل، قرار هم

عنتقا مدح مصطفی حرز کن و زبر بخوان  
 آنکه مهر مرتضی ورد کن و شعار هم

این غزل را از اصفهان برای آسوده شیرازی (۱) فرستاده است  
 من از آن زمان که شرح غم دل بیار گفتم  
 بخدا ز دشمن و دوست چه حرفها شنفتم  
 بامید آنکه گاهی قدمی نهی براهی  
 بدو دیده از دل و جان همه خاک راه رفتم  
 همه خوابهای آشفته بدیدم و پریشان  
 بخيال زلف مشکین تو هر شبی که خفتم  
 بدو لعل میگسار تو کز آتش جدایی  
 جگرم بسوختی و غم دل بکس نگفتم

---

۱- میرزا حیدر علی آسوده شیرازی از شعرای معاصر عنتقا است که با یکدیگر مکاتبه  
 دوستانه داشتند خطوط مرحوم آسوده را که به «عنتقا» و «م» دیگر «سها» نوشته است  
 هم دیده‌ام رحم الله معشر الماضین (ج - ۵)



دل از آن زمان که شد جفت بطاق ابروی تو  
 نه بفکر مال و ملکم نه بیاد طاق و جفتم  
 تو که دستگاه داری و شه سریر حسنی  
 میسند خوارم ای گل که چنین زپایبفتم  
 دلم از زمانه هر چند که تنگ بود و خونین  
 توب چو غنچه واکردی و من چو گل شکفتم  
 همه راز عشق بازان فتد از حجاب بیرون  
 شود آشکار عتقا اگر آن غم نهفتم  
 گذرد بفارس گراین غزل چو جان شیرین  
 نگرند جناب آسوده که من چه در بسفتم  
 مرا که زنده جاوید لعل جانانم  
 چه غم اگر ندهد خضر آب حیوانم  
 از آن شبی که بخواب آمدمم آن سر زلف  
 کسی ندید و نبیند مگر پریشانم  
 ز گوی عاج و ز چوگان آبنوس مگوی  
 که هست آن زرخ و زلف گوی و چوگانم  
 دگر ز من طلب دل مدار کنز غم عشق  
 شده است خون و فرومی چکد زمثر گانم  
 مریض عشقم و مستغنی از علاج طبیب  
 کجاست دوست که در دست اوست درمانم  
 بر آن سرم که ترا در کنار خویش شبی  
 فرو نشانم و در شهر فتنه بنشانم  
 بحق صحبت یاران و دوستان قدیم  
 که نگسلد ز تو تا روز حشر پیمانم

باختیار ندادم ز دست دامن عقل  
 درین معامله بگرفت عشق دامانم  
 بوقت گریه یقین بر یقین بیفزاید  
 حدیث نوح و حکایات موج طوفانم  
 چو گشت مدحت عنقا قبول حضرت شاه  
 بسود پای شرافت بفرق کیوانم  
 اگرچه خواجه ملک تجارت سخنم  
 غلام دولت مسعود ظل سلطانم

بجور دشمن اگر دل ز دوست بردارم  
 روا بود بغرامت زنند بر دارم  
 هوای بی سر و پای نبود بر سر من  
 کنون که دین و دل از دست رفت ناچارم  
 نخست آتش عشقم بسوخت خرمن عقل  
 کنون چه فایده از آب چشم خونبارم  
 اگر گناه بود عاشقی بمذهب عقل  
 مرا بسوز که در عاشقی گنه کارم  
 ز دشمنان همه آزار دوستان آید  
 خلاف من که من از خویشتن در آزارم  
 مرا مگوی ز خوبان نگاه دار دلت  
 تو دل بجوی ز من تا منش نگه دارم  
 خدای را بگذر از من ای ملامت گو  
 که نیستی زمن آگه که چون گرفتارم  
 مرا که چون تو بهشتی بود بخلوت انس  
 چه حاجتست بسیر بهار و گلزارم

بتیغم از بزنی سر نتابم از تیغت  
 که زنده می کنی از بوسه یی دگر بارم  
 بمرهم دل مجروح ای نسیم بهار  
 بیار نافه یی از چین زلف دلدارم  
 چو دوست دست دهد گر جهان بود دشمن  
 گمان مدار که از دوست دست بردارم  
 بفخر فقر شدم تا گدای ره عنقا  
 ز پادشاهی ملک جهان بود عارم

وقت است آنکه پرده پرهیز بر درم  
 مست از حریم کعبه به بتخانه بگذرم  
 غوغای حسن اوست بهر جا که می روم  
 پا بست زلف اوست بهر کس که بنگرم  
 از من صلاح و دانش و تقوی مجو که من  
 درویش و لایالی و مست و قلندرم  
 مطرب بساز پرده که امشب براستی  
 نه پرده حجاب بیک لحظه بردرم  
 مجموع بود خاطر من از دست غم ولی  
 زلف تو باز ساخت پراکنده خاطر من  
 آواره و غریب و درمانده و فقیر  
 جز کوی دوست راه بجایی نمی برم  
 مردم نثار دوست زرو سیم آورند  
 من رنگ زرد و اشک چو گلنار آورم  
 آگه سرم ز عالم شوریدگی نبود  
 شیرین لب تو دیدم و شوریده شد سرم

زاهد بفکر کوثر و حور است و من بنقد  
 یار است حور و جام شرابست کوثرم  
 اندر میان ما و توجز جان حجاب نیست  
 روزی در آ ز پرده که این پرده بردرم  
 حیران روی اوست بهر کس نظر کنم  
 سرمست جام اوست بهر ذره بنگرم  
 آتش بدودمان صلاح و ورع زنم  
 عنقا اگر بکوی خرابات بگذرم

می بیاور که چمن باغ بهشت است ندیم  
 ترك پیمانه بفردوس گناهی است عظیم  
 میکشان خرم و دلباختگان در طربند  
 مگر ایام بهار است و گل و سبزه ندیم  
 دلم از صومعه و شیخ خدا را بگرفت  
 ای خوشا میکده و صحبت یاران قدیم  
 کشته دوست نخواهد دم جانبخش مسیح  
 نفس دوست مگر زنده کند عظم رمیم  
 بر سر نافه زلف تو بسی غوغا بود  
 فتنه بنشست چو بر خاست ز زلف تو نسیم  
 اگر از سلسله زلف تو یابد تاری  
 وه که در حلقه زنجیر کشد پای حکیم  
 آخر از کوی تو رفتم بهزاران حسرت  
 ای خوش آن قوم که گشتند بکوی تومقیم  
 فاش شد قصه رسوایی ما در همه شهر  
 طبل آری نتوان کوفت نهان زیر گلیم

وصل وهجر تو مرا جنت و دوزخ باشد  
 ورنه از جنت و دوزخ نه امید است و نه بیم  
 هر که جو یای وصال رخ جانانه بود  
 چه تفاوت کند اندر بر او خلد و جحیم  
 چند از گردش ایام شکایت عتقا  
 جام می خور که خداوند غفور است و کریم

تخلص بمدح مولای متقیان با اشاره بنام ظل السلطان حاکم اصفهان  
 بسوی میکده عشق گر افتد راهم  
 عذر از خاک نشینان درش می خواهم  
 جم بیک جام گر از سر جهان آگه شد  
 من بیک جرعه ز سر دو جهان آگاهم  
 حاصل هر دو جهان را بیکی جام دهم  
 گر بمیخانه دگر باره بیفتد راهم  
 زاهد ار حور و قصور و لب کوثر خواهد  
 من می و شاهدی و هم نفسی می خواهم  
 وادی عشق که در یک قدمش صد خطر است  
 آه اگر خضر غمت می نشود همراهم  
 بمیان تا کمر عشق تو بستم چون نی  
 کوه بودم من و از هجر چو پر کاهم  
 راستی شیخ اگر عاشق و مستم داند  
 بخم زلف تو یک مو نبود اکرامم  
 بر سر زلف تو یکشب بکنم دست دراز  
 رشته عمر عزیز ار چه بود کوتاهم

آهوی چشم تو بیمارم اگر کرد چه باك  
 شیرم و بیشه عشق تو بود بنگاهم  
 آتش آه من ارشعله رساند بفلک  
 همه اجرام بسوزند ز دود آهم  
 آنچه در کون و مکان یافت نگر ددای شیخ  
 من ز ساقی در میکده آن می خواهم  
 گر چه بس بی سرو پایم من و درویش و فقیر  
 بنده و چاکر مداح ولی اللهم  
 علی عالی اعلی وصی ختم رسل  
 که ز مهرش بجهان مادح ظل شاهم  
 ظل سلطان خلف ناصر دین شه مسعود  
 که ز بی مهری او پست چو خاک راهم  
 شاه گر لطف کند ورنه نکند با عنقا  
 چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

## تخلص بمده ابوالفتح خان صارم الدوله

بکوی میکده تا سر بر آستان دارم  
 بدست جام می و پا بر آسمان دارم  
 بر راستی سر از این آستان متاب ایدل  
 که این مقام من از فیض راستان دارم  
 توای نهال برومند جاودان خوش باش  
 که من بسایه تو عیش جاودان دارم  
 چه حلقه ها که پریشان شود ز باد صبا  
 شبی که قصه زلف تو در میان دارم

در آتش ار جگرم را چو لاله داغ کنی  
 دل از تو بر نکتم تا بجسم جان دارم  
 بشور لعل شکر ریز یار شیرین کار  
 ز بند بند چو نی هر نفس فغان دارم  
 چو بلبل از غم گل راستی بشور و نوا  
 فغان ز دوریت ای ماه مهربان دارم  
 بیاد خط و خد و مویت ای پسر همه شب  
 کنار پر گل و پر مشک و ضیمران دارم  
 بسوی خانقهم شیخ خواند و غافل از این  
 که من بکوی خراباتیان مکان دارم  
 ز نکته دهنش هیچکس نشد آگاه  
 بغیر غنچه که من راز او نهان دارم  
 سپهر مجد ابوالفتح صارم الدوله  
 که زیر سایه او سر بر آسمان دارم  
 بدولت تو که پیراست عقل و تدبیرت  
 که من بسایه تو بخت نوجوان دارم  
 قدم بسودم بر فرق آسمان از فخر  
 همین که گفتمی عنقای مدح خوان دارم  
 مجابات شعر رکن الملك نایب الحکومه اصفهان و منشی انصاری (۱)  
 قطعه‌یی فرمود رکن الملك از ذوق سلیم  
 در جواب شعر انصاری به از در یتیم

۱ - مرحوم حاج میرزا علی منشی انصاری متوفی ۱۳۰۵ قمری که از منشیان محترم  
 دستگاه میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك و ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان بود  
 قطعه‌یی میمیه بر همین وزن و قافیت خطاب بمیرزا سلیمانخان رکن‌الملك خلف شیرازی

قطعه‌یی شیوا و شیرین چامه‌یی زیبا و خوش  
 نی در او حرفی علیل و نی در او لفظی سقیم  
 قطعه‌یی چون جان شیرین بلکه شیرین تر ز جان  
 حبذا طبع روان و مرحبا ذوق سلیم  
 منطقش شیرین معانی بیاناتش بدیع  
 کز اشاراتش شفا یابی بقانون حکیم  
 شعر روحانی او روح الهی گر شنود  
 در جواب آرد سلام قول من رب رحیم  
 حبذا زان نظم جانپور که هر کو بنگرد  
 جان فدا آرد بجای ملک و مال و زر و سیم  
 مرحبا زان طبع دلکش فرخا زان شعر کش  
 نکته‌های او دقیق و لفظهای او جسیم  
 آفرین بر جان رکن‌الملک از جان آفرین  
 کش قدم دارد برادی ثابت از عهد قدیم  
 چون ز خلق و خوی او نامی برم در انجمن  
 گویی از طرف گلستان مشکبو آید نسیم  
 علم او را گر بجویی کیل کالبحر المحيط  
 حلم او را گر بخواهی سنگ کالطود العظیم  
 بوی خلق دلکشش گر بگذرد در مرغزن  
 نی عجب گر زنده بر خیزد زجا عظم‌رمیم  
 گر صراط مستقیمی هست کس را در جهان  
 هست او را استقامت فی صراط مستقیم

نایب‌الحکومه اصفهان ساخته و از وی مهمانی غذای آش هلیم و روغن خواسته بود؛ رکن  
 الملك قطعه‌یی بر همان وزن و قافیه در جواب او ساخت؛ عتقا نیز این اشعار را در آن  
 مجابات گفته است (ج ۵)



نعمت مهر علی چون داده حقش از ازل  
 در نمی آید بچشمش حور و جنات و نعیم  
 نسبت اشعار او باشعر عمر ووزید چیست  
 فاضلی سبحان وائل ، با قلی کودن بکیم  
 شغل صبح و شام او گردش کرم نبود شگفت  
 سیر آری می نگردد از کرم مرد کریم  
 چربی و شیرینی اشعار او گر بنگرد  
 دیگر انصاری نخواهد روغن و قند و هلیم  
 تا ز فر فرودین گیتی شود خرم بهشت  
 تا گلستان تازه و تر گردد از فیض نسیم  
 قسمت احباب او بادا بفردوس برین  
 روزی اعدای او بادا ز غساق و حمیم  
 اردیبهشت شد صنما گشت کشت کن  
 گلزار و باغ را بطراوت بهشت کن  
 کشت است چون بهشت باردیبهشت خیز  
 گشت بهشت بابت حورا سرشت کن  
 زان باده بی که آتش از آن رنگ و آب یافت  
 در جام جم برسم کی وزردهشت کن  
 بی منت بهار ز زلف و رخ ای پسر  
 بزم مرا بخوبی اردیبهشت کن  
 نازد اگر بخوبی و زیبایی آفتاب  
 بنمای روی و رویش از اینگونه زشت کن  
 گر در کنشت پرده ز رخ گیرد آن صنم  
 پشت از طواف کعبه و رو در کنشت کن

مهر خط تو از ازل سرنوشت شد  
 هم عشق خویش تا ابد سرنوشت کن  
 ما را بسینه آتش هجر تو دوزخ است  
 از در درآ و مجلس ما را بهشت کن  
 باشد که بالش سر میخواره یی شود  
 خاک مرا بآب خرابات خشت کن  
 تا مشتهر چو صاحب دیوان شوی زجود  
 آیین خویش همت و داد و دهشت کن  
 تا درس رشت نیک چو عنقا سمرشوی  
 جان رافدای مردم نیکو سرشت کن

فراغت نیست اندر روز گاران	بجز در صحبت پیمان نه خواران
بزلف ماه رویی دل چه بستی	ندانی سر گذشت سو کواران
حذر زان نرگس جادوی فتان	که دل برداز کف پرهیز گاران
بجز چشمان تو مردم ندیدند	که مستی دل برد از هوشیاران
چنان بر حال زار خود بگریم	که ابر فرو دین بر کوهساران
بخندم بعد از آن بر گریه خویش	چو غنچه در گلستان نوبهاران

همی عنقا دود با پای خسته

پیناده در پی چابک سواران

تخلص بمدح شاه اولیا و اشاره بنام مشیر الملک انصاری وزیر اصفهان

رویی که آفتاب خجل گشت و ماه از او  
 صبحم چو شام کرد و شبم شد سیاه از او  
 عشق آن زمان که سر بسویدای دل نهفت  
 یکسر بیاد رفت سر از او کلاه از او

تیغ غمش بخاک ره آمیخت خون من  
 گر نیست باور تو طلب کن گواه از او  
 چشم مجاز بند و حقیقت نگر که هست  
 دیر و کنشت و صومعه و خانقاه از او  
 جان زنده کن ز صحبت پیر ره و بخواه  
 ورد دعای نیمشب و صبحگاه از او  
 افتد اگر بکوه تجلی روی دوست  
 کوه از کمر بیفتد و سوزد چو کاه از او  
 دستت اگر بدامن پیر مغان رسد  
 دولت از او طلب کن و همت بخواه از او  
 صوفی که بحث درس مقامات می کند  
 پشمینه خرقه یی است فسونگر که آه از او  
 پیر مغان نواخت بجامی مرا که من  
 بردم بکوی میکده عشق راه از او  
 با بنده گر سپهر به بیمهری است و کین  
 باشد که انتقام کشد پادشاه از او  
 کار صواب بندگی شاه اولیاست  
 خوش آنکه یافت مرده عفو گناه از او  
 از یک نگاه خاک وجود تو زر کند  
 گر اهل دیده یی بطلب یک نگاه از او  
 در پای او نثار کن امروز جان و مال  
 فردا بجوی سروری و دستگاه از او  
 عنقا گر این غزل پسندد مشیر ملک  
 بر آفتاب و ماه نشانم کلاه از او

آن مؤتمن وزیر که از کلمک مشکبیز  
معمور شد رعیت و ملک و سپاه از او  
جزو مدیح خواجه بکف گیر و دربرش  
بر خوان و بعد از آن بطلب مال و جاه از او

## وله فیه ایضاً

آنکه چو من راستی شد هدف تیر او  
بیدل و دیوانه گشت بسته بزنجیر او  
گوشه چشمی نمود ترک کمان ابرویم  
تا پر و پیکان نشست بر جگرم تیر او  
آذر و مانی ز کف هر دو قلم بفکنند  
گر بسوی چین برند صفحه تصویر او  
دین و دل و صبر و تاب یکسره ازدست برد  
نرگس جادو فریب زلف گر هگیر او  
آتش عشقش بروز از جگر کوه کرد  
کرد دل سنگ آب ناله شبگیر او  
در لب داود چون زمزمه عشق بود  
در همه عالم رسید صوت مزامیر او  
همچو سکندر برد راه بآب بقا  
آنکه بظلمات عشق خضر شود پیر او  
آنچه نهان و عیان هست بکون و مکان  
مجمع برهان اوست نخبه تفسیر او  
صفحه ارض و سما با همه نقش و صور  
خامه نقاش اوست دفتر تحریر او

بر سر ما هر قدر حکم رود از قضاست  
 کس نتواند گرفت نکته بتقدیر او  
 شور چو در مرغزار نغمه عنقا فکند  
 دل ز کف مرغ زار برد بم وزیر او  
 بزم شود پر عبیر از چه؟ ز نام وزیر  
 آنکه ز چرخ اثیر بر شده توقیر او  
 شاه جهان را مشیر ظل ملک را وزیر  
 خلق جهان را مجیر خامه تحریر او  
 رویی که آفتاب خجل گشت و ماه از او  
 بردم بکوی کعبه مقصود راه از او  
 می خواست خون من بخورد غم بجای می  
 بردم بکوی باده فروشان پناه از او  
 يك جلوه است در حرم و دیر و روشن است  
 قندیل و شمع میکده و خانقاه از او  
 ایمن مشو ز مکر که اندر لباس میش  
 گرگی است خر قه پوش فسو نگر که آه از او  
 مطرب که ساز مجلس عشاق ساز کرد  
 خالی مباد عرصه این بزمگاه از او (۱)  
 عنقا گر این غزل ز صفاهان رود بفارس  
 حافظ کند تأمل صنع اله از او  
 ای دل اگر بخطه شیراز بگذری  
 بر تربتش گذر کن و همت بخواه از او

بیتی دارم که چین طره او  
 نعیم خلدو وصل حور و غلمان  
 بجز کویش برویش در دو عالم  
 نشان حضرتش جویم بهر جا  
 بجز آهوی چشم شیر گیرش  
 دهانش را نشان جویی بود هیچ  
 چو دیدم زلف و لعل دلفریبش  
 لبان لعل چون خون کبوتر  
 نهان در سنگ باشد سیم و آن ماه  
 لبش عیسی اگر نبود پس از چه  
 کمند دل بود آن زلف پر خم  
 کند خون نافه اندر ناف آهو  
 نخواهم بی جمال دلکش او  
 نجویم وصل حور و باغ مینو  
 جمال دلکشش بینم زهر سو  
 ندیدم شیر گردد صید آهو  
 میانش را اثر خواهی بود مو  
 بیاد آمد مرا این شعر نیکو  
 سواد زلف چون پَر پرستو  
 عیان در سیم دارد آهن و رو  
 روان بخشد از آن لعل سخنگو  
 بلای جان بود آن چشم جادو

دل و دین برد از عنقا بیک بار

ز روی دلفریب و خال هندو

میازدست بر آن زلف پیچ و تاب زده

که هست ماری چنبر بر آفتاب زده

چنین سواره که بر خستگان همی گذری

ز ره نموده بتن زان دو زلف تاب زده

یکی بیای سمندت نگر که از دو طرف

هزار خسته ترا دست در رکاب زده

مباش ایمن از آن ترك لشکری ایدل

که تیر غمزه بقلب فراسیاب زده

بر آتش دل سوزان من نزد آبی

دو چشم من که بیکدم جهان بر آب زده

بشهر بند دلم جز سواد طره تو  
 که دستبرد بر آن کشور خراب زده  
 بحال تنگدلان رحمی ای نسیم صبا  
 گره گشای از آن زلف پیچ و تاب زده  
 نسیم مشک فشان می وزد مگر خود را  
 بخاک در که دارای کامیاب زده  
 یمین دولت و دین آنکه خیمه جاهش  
 ز مرز خاور تا باختر طناب زده  
 سپهر حشمت مسعود شه که جود کفش  
 بروز بذل دو صد خنده بر سحاب زده  
 عجب مدار که از جرم پوشیش عنقا  
 رود بدر که او می بکف شراب زده  
 تخلص بمدح ناصر الدین شاه قاجار  
 خواهد ز روی دوست چو گوید کنایتی  
 واعظ کند ز جنت و رحمت حکایتی  
 از روی تست آیه رحمت اشاره یی  
 وز لعل تست چشمه کوثر کنایتی  
 گاهی ز تیر غمزه و گه از کمند زلف  
 هر لحظه شاه حسن تو گیرد ولایتی  
 ما را رعایتی بکن آخر چه می شود  
 گر بنده یی ز خواجه ببیند رعایتی  
 هر کار راست غایت وحدی و این شگفت  
 ناز تو و نیاز مرا نیست غایتی

از من ضعیفتر نبود در جهان کسی  
 گر شاه را بود بضعیفان عنایتی  
 شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار  
 کز رحمت خدای بخلق است آیتی  
 ای شاه آفتاب سریری که آسمان  
 دارد ز آستانه قدرت نکایتی  
 بر تخت خسروی چو تو چشم فلک ندید  
 جمشید ماه افسر خورشید رایتی  
 تنها همین خزینه زراست و کان سیم  
 گر کس ز دست جود تو دارد شکایتی  
 در زیر رایت ظفرت آورد پناه  
 آنرا که هست عقلی و هوش و درایتی  
 عنقا بدور چرخ زند پشت پا اگر  
 از دست فیض بخش تو یابد حمایتی  
 پیرهن را بوستانی پر ز سرین کرده‌یی  
 تا نهان در پیرهن اندام سیمین کرده‌یی  
 گلرخان در جامه گر پنهان تن سیمین کنند  
 تو نهان در پیرهن یک باغ سرین کرده‌یی  
 منکر خون خلاق کی توان شد تا بحشر  
 کآستین و کف ز خون خلق رنگین کرده‌یی  
 دانم از چه تن نهفته داری اندر پیرهن  
 خرمن گل را نهان از چشم گلچین کرده‌یی  
 یک چمن گل داری اندر پیرهن پنهان ولی  
 زان دو مشکین طره او را غیرت چین کرده‌یی



گنج باد آور نهان در پیرهن داری مگر  
 کش نگهبان آن دو مار زلف پر چین کرده‌یی  
 این نه تن باشد که اندر پیرهن داری نهان  
 بلکه اندر تن نهفته جان شیرین کرده‌یی  
 کرده‌یی مشکین ز بوی پیرهن آفاق را  
 یا که عالم را ز مدح شاه مشکین کرده‌یی  
 ناصرالدین شاه غازی پادشاه دادگر  
 کز ثنائش دهر را پرزیب و آذین کرده‌یی  
 عقد گوهر بسته‌یی عنقا بنظم مدح او  
 دفتر اشعار خود را رشک پروین کرده‌یی

اگر ز پرده در آیی و روی بنمایی  
 ملامتم نکند هیچکس بر سوایی  
 کسیکه سرزنش ما بعشق روی تو کرد  
 ضرورتست که بر وی جمال بنمایی  
 چه غم که رفتی و آمد شب فراق مرا  
 هزار غم برود روزی ار تو باز آیی  
 دگر ببند نگیرند نیکوان صیدی  
 اگر تو بسته خویش از کمند بگشایی  
 تو فارغی و ندانی بدوستان چه رود  
 بروزگار فراق و شبان تنهایی  
 بیاو بر دل ریشم که شد کباب غمت  
 نمک میاش که شیرین لبی و زیبایی  
 هزار صبر کند مرد راه عشق ای دل  
 تو نیز مرد رهی بایدت شکیبایی

اگر ز حضرت خود دوست راندت عنقا

بساز با غم و خو کن بکنج تنهایی  
 زمن که می برد این نامه را بدر گه شاه  
 که در زمان تو ترکان کنند یغمایی

مرا اگر نه دل ای زلف تابدار تویی

چرا شکسته مسلسل بروی یار تویی  
 پری فسون کس او را شکار می نکند

چه جادویی تو که یار پری شکار تویی  
 خمیده قامت و آشفته و پریشانی

مگر که چون من دربند آن نگار تویی  
 مدام سنبل پیرایه آورد ز بهار

بعکس سنبل پیرایه بهار تویی  
 چو چشم او ببرد دل تو در کمند کشی

بدلربایی او دزد و دستیار تویی  
 دل غزال ختن از تو خون و نافه چین

بلای نافه چین و آهوی تنار تویی  
 ز مشک پرده برخسار آفتاب کشی

ز گرد مو کب خسرو مگر غبار تویی  
 هزار نقش بدیع آوری بروی جهان

مگر که خامه مداح شهریار تویی

غزل دیگر بر همان وزن و قافیت با تخلص بمدح ظل السلطان  
 حکمران اصفهان

گل و بهار چه جویم گل و بهار تویی

بت و نگار چه خواهم بت و نگار تویی

قرین درد و غم از جور روزگار منم  
 قرار جان و دل از زلف بی قرار تویی  
 کجا خجسته بود صبح نوبهار بخلق  
 برخ شکفته تر از صبح نوبهار تویی  
 اگر که کشته تیغ غم توایم چه باک  
 مسیح وقت از آن لعل آبدار تویی  
 کسی ندیده مه مشکبار بر سر سرو  
 که سرو سیمبر و ماه مشکبار تویی  
 بیک نظر دل و دین صید آهوی تو کنند  
 که شوخ دل شکن و ترک دل شکار تویی  
 مکان بقاف حقیقت کنی چومن عنقا  
 از آنکه مد حگر ظل شهریار تویی  
 یگانه خسرو مسعود داور محمود  
 که زیر سایه اش آسوده روزگار تویی  
 شها بمدح تو داد سخنوری دادم  
 که عنصری من و محمود نامدار تویی  
 بظل سلطان شاهت از آن نهاد لقب  
 که مهر چرخ جلال و مه وقار تویی  
 چنانکه لاله و گل هست یادگار چمن  
 ز خسروان جوانبخت یادگار تویی  
 هزار سال بقا کردگار بهر تو خواست  
 هزار سال در آفاق کامکار تویی  
 خویش را تا می گلرنگ بمینا نکنی  
 فارغ از گردش این گنبد مینا نکنی

فارغ از گردش این کاسه گردون نشوی  
 دور گل تا می گلرنگ بمینا نکنی  
 زان ترا ساقی مجلس ندهد جام فزون  
 تا تو ای عربده جو مستی بیجا نکنی  
 باده بالاله رخی نوش که اندر همه عمر  
 هوس باغ و بهار و گل و صحرا نکنی  
 نفسی گر رخ آن حور بهشتی بینی  
 پا بگلشن ننهی میل تماشا نکنی  
 رحم بر حال دل سوختگان غم عشق  
 آخر ای شعله سوزنده کنی یا نکنی  
 چشم بینش نگشایی و ز مردم نشوی  
 تا تو نادان بصفا خدمت دانا نکنی  
 همچو عنقا ننهی پای شرف بر سر چرخ  
 تا که مدحتگری حضرت والا نکنی  
 شاه مسعود که با بندگی حضرت او  
 چشم بر دولت اسکندر و دارا نکنی

### تخلص بمدح مشیر الملک انصاری وزیر اصفهان

ای ماه من که غالیه بر ماه هشته یی  
 نی نی کد ماه و غالیه با هم سرشته یی  
 رویست یا که لاله بعنبر نهفته یی  
 زلفست یا که غالیه بر ماه هشته یی  
 بر کشوری که روی نهادی بصید دل  
 با فتح همچو لشکر شه باز کشته یی

در مشک لاله داری و بر لاله ضیمران

سنبل بسرو و غالیه بر ماه کشته یی

نه آفتاب و نه مه و نه حور و نه پری

نه آدمی و نه ملک و نه فرشته یی

بوی بهشت می دهی ای باد نو بهار

بردرگه وزیر مگر برگزیده یی

عناقشده است کلک تو چون نافه مشک بیز

بیتی بمدح میر همانا نوشته یی

رخت در زلف باشد آفتابی	که پنهان کرده خود را در سجایی
میفکن پرده از گیسو برخسار	مکن شب را قرین آفتابی
بدشنامی اگر چه تلخ باشد	بده زان لعل شیرینم جوابی
بمسکینی ببخشم ملک جم را	گرم ساقی دهد جام شرابی
حدیث دوزخ ای زاهد چه گویی	ز هجران سخت تر نبود غذایی
بیان عشق را معنی چه داند	که نبود عشق مکتوب کتابی
بجز گنج غمت کاندر دل ماست	کجاست خیمه سلطان در خرابی
ثواب ار می کنی خون مرا ریز	کزین خوشتر نپندارم ثوابی
مرا زین دیده منت هاست بردل	که زد بر آتش سوزانم آبی
ببیداری میسر دولت وصل	چو نبود کاشکی بینم بخوابی

بشوخی ریخت تر کی خون عنقا

مگر نبود در این کشور حسابی

هر که در مرحله عشق گذارد پایی

باید از سرزنش او را نبود پروایی

با همه بی سرو پایی اگر دست دهد

دامن دوست، زخم بر سر عالم پایی

گوهر وصل تو روزی بکف افتد ما را  
 که ز لخت جگر از دیده رود دریایی  
 روی بنما که بجز عشق تواند در همه شهر  
 نیست در خاطر سودا ز دگان سودایی  
 با وجود رخ زیبای تو زشت است بسی  
 که نظر باز کنم بر رخ نازیبایی  
 کفر و دین را چه تفاوت بود اندر ره عشق  
 وین همه فتنه کند زلف و رخ ترسایی  
 هر کجا خیمه زند پادشه کشور عشق  
 عقل باید بکشد رخت بدیگر جای  
 زاهد صومعه گر دعوی پرهیز کند  
 مشنوش پند که او نیز بود شیدایی  
 واعظ شهر نکو رای نباشد عنقا  
 پند مشنومگر از ناصح نیکورایی  
 دل برد از کف ما ماه ملک جمالی  
 حور بهشت رویی شوخ پری خصالی  
 صبر و قرار مردم یکباره برد از دست  
 لعل فرشته خویی چشم نکو غزالی  
 ماه دو هفته من زان شب که در سفر شد  
 روزم بود چو ماهی ماهم بود چو سالی  
 کی انفصال یابند از یار خویش یکدم  
 آنانکه با محبت دارند اتصالی  
 در چشم اهل معنی در صورتست یکسان  
 تخت کی و حصیری جام جم و سفالی

چون لعل او نباشد اندر یمن عقیقی  
 چون قد او نبالد اندر چمن نهالی  
 جود از کسان بیاموز گر مالک وجودی  
 مال جهان میندوز گر صاحب کمالی  
 گر عشق و حال خواهی از قیل و قال بگذر  
 هر گز کسی ندیده است در اهل قال حالی  
 هر کس باشتغالی اندر جهان و عنقا  
 در قاف غم ندارد جز عشق اشتغالی

اگر از چین سر زلف تو یابد تاری  
 دگر از نافه چین دم نزند عطاری  
 سخن اینجاست که جانان پسندد ورنه  
 نقد جان را نبود در بر ما مقداری  
 جان دهد بر تن بیمار لبست همچو مسیح  
 اندر این نکته کسی را نبود انکاری  
 نه سر صحبت جان دارم و نه الفت دل  
 که مرا بادل و جان نیست بعشقت کاری  
 دستم اندر دو جهان گیر و میفکن از پا  
 که مرا در دو جهان غیر تو نبود یاری  
 دلم از هر دو جهان خوبغم دوست کند  
 جز غم دوست در این حلقه مجو دیاری  
 دل و دین می بری و روی بکس ننمایی  
 که شنیده است چنین راهزن عیاری  
 چشم مست تو بنام که بدورش شب و روز  
 نیست ما را بجز از باده پرستی کاری

صنمی برد دلم کز دو جهان بیرون است  
 سرطوف حرم و دیر ندارم باری  
 دانی آزار چه باشد غم هجرت ورنه  
 گر بسوزیم در آذر نبود آزاری  
 گل جنت طلبی جهد همی کن عنقا  
 که زپای دلی از لطف بر آری خاری  
 گرفت خاطر از علم و عقل و دانایی  
 بیار باده که تا سر نهم بشیدایی  
 کجاست ساقی و مطرب که وارهم نفسی  
 ز شیخ و صومعه و علم و عقل و دانایی  
 بیار ساقی گلچهره باده گلرنگ  
 که فارغم کنی از دور چرخ مینایی  
 متاع حسن تو بازار دلبران بشکست  
 که با وجود تو زشت است لاف زیبایی  
 بخاکپای تو بر تاج جم نمی نگرم  
 که خاکساری کوی تو به ز دارایی  
 بناتوانیم ای نوجوان بکن رحمی  
 که کرد عشق توام پیر در توانایی  
 زدست پیرمغان می بنوش و خوشدل باش  
 که نیست خوشدلی الا باده پیمایی  
 کسی بروشنی علم بردره عنقا  
 که نورحق برهاندش ز جهل و خودرایی  
 شب آدینه اگر رو بخرابات کنی  
 خویش را در دو جهان قبله حاجات کنی



سر اگر در قدم پیر خرابات نهی  
 دست در گردن معشوق مهمات کنی  
 زاهد ار صحبت رندان طلبی می باید  
 ترك پرهیز و کرامات و مناجات کنی  
 شود از سعی مقام تو دلا کعبه جان  
 بخدا گر بصفا رو بخرابات کنی  
 ایکه همصحبتی اهل نظر می طلبی  
 باید از صدق و صفای مقامات کنی  
 تا که طاعات تو مقبول در دوست شود  
 ترك باید حسد و حيله و طامات کنی  
 ای جوانمرد اگر خاک ره پیر شوی  
 حکم بر مهر و مه وارض و سماوات کنی  
 همه ذرات جهان مست ز عشقند ولی  
 تو بمهر ار نظری بر همه ذرات کنی  
 حاجت جمله بر آورده شود گر بنیاز  
 سحری رو بدر قاضی حاجات کنی  
 تا که در قاف قناعت نشوی چون عنقا  
 جای کی در صف رندان خرابات کنی

گر اسیرم بکنی یا که بتیغم بزنی  
 سر تسلیم نهم زانکه خداوند منی  
 دل بیغما شدو دانم که تو بردی چکنم  
 کاندرا این شهر توهم حاکم و هم راهزنی  
 دشمن ار تیرزند ای که کنی دعوی عشق  
 شرط عشق است که از دوست تو دل بر نکنی

تو که بر تخت سلیمان نظری می نکنی  
 از چه ای خاتم دولت بکف اهرمنی  
 اندر این شهر بشور لب شیرین صنی  
 کوهکنار نه تویی کوه بلا از چه کنی  
 عجبی نیست بزنجیر محبت ای دل  
 که بدیوانگی افسانه هر انجمنی  
 نافه باری چکنی یاد خط و زلف بتان  
 مگر ای خامه من رشک غزال ختنی  
 صبر یغما شد و آرام برفت از دستم  
 دگر ای غم زچهره و بردل من حلقه زنی  
 دانی از چه نروذ از سر کویت عنقا  
 بامیدی که تواش سایه بسر برفکنی

من کیم، سرگشته‌یی در عاشقی افسانه‌یی  
 خانه بردوشی، دل از کف داده‌یی، دیوانه‌یی  
 دل گرفت از خانقه ساقی بده پیمانه‌یی  
 جان فسر داز مدرسه مطرب بگو افسانه‌یی  
 از نسیم گل چو اطراف چمن شد مشکبو  
 تازه کن پیمان یاران ساقی از پیمانه‌یی  
 راز جانان را مگو با کس که شرط عشق نیست  
 گر ز راز آشنا آگه شود بیگانه‌یی  
 آنچنان در ترک جان آماده شو در عاشقی  
 کز تو آموزند مردان همت مردانه‌یی  
 نیست در کوی پری رویان چو من در روزگار  
 عاشقی، دیوانه‌یی، آشفته‌یی، مستانه‌یی

گاه درمیخانه که در دیرو گاهی در حرم  
 این دل سر گشته هر روزی است اندر خانه یی  
 پیش از این فرزانه تر از من نبود اندر جهان  
 این زمان دیوانه تر از من مجو فرزانه یی  
 گفتمش کی در دل عنقا کنی جانا مقام  
 گفت سلطانی زند کی خیمه درویرانه یی  
 ساقیا فصل بهار آمد بده پیمانه یی  
 مطرب از یاران دیرین باز گو افسانه یی  
 دیگران را هر چه خواهی ساقی اندر جام ریز  
 از شراب دوستی ما را بده پیمانه یی  
 چون بصد دیوانگی رستی دلا از دام عقل  
 گر طریق عقل جوئی بعد از این دیوانه یی  
 از دل مجروح عشاق پریشان یاد کن  
 چون زنی بر حلقه گیسوی مشکین شانه یی  
 چون بر افروزی جمال ای شمع بزم عاشقان  
 نی عجب گر آتش اندر جان زند پروانه یی  
 کی ترا می دید عنقا زاهد اندر صومعه  
 در سرای می فروشان داشتی گر خانه یی  
 آفرین بردست آن مرد هنرمندی که هست  
 هر سر انگشتش کلید رزق را دندان یی  
 قافیت چه عافیت هم در دل دیوانه نیست  
 تانگیرد خرده بر من عاقل فرزانه یی (۱)

طبع را حالی نژاید زان غزل کش حال نیست

ای دریغا شعر نغزی چامه طنانه یی

۱ - عذری بس شیرین و دلپسند برای قافیه کردن یاء خطاب « دیوانه یی » با سایر قوافی یاء نکره خواسته است (ج - ه)

ای از فراق روی تو دوزخ حکایتی  
 وز بوستان وصل تو جنت روایتی  
 از قد دلشین تو طوبی نشانه یی  
 وز لعل روح بخش تو کوثر کمایتی  
 غیر از حدیث دوری و جز قصه فراق  
 لعلت ز وصل هیچ نگوید حکایتی  
 حسن ترا نهایت و حدی پدید نیست  
 ای کاش بود جور ترا حد و غایتی  
 هر سو بخاک ، خاک نشینی نهاده روی  
 تا شاه را بسوی که باشد عنایتی  
 آهن ز تاب آتش آهم شود چو موم  
 افغان که در دل تو ندارد سرایتی  
 هر غم که بنگری بنهایت رسد ولی  
 ما را بود غمی که ندارد نهایتی  
 بر آسمان بنازد و پهلوی زند بماه  
 از آفتاب ذره چو ببند هدایتی  
 زاهد که دل فسرده بود از گنه مگر  
 از رحمت خدای نخوانده است آیتی  
 ما را دلی خراب بود از غم فراق  
 گر پادشه خراب پسندد ولایتی  
 عتقا کسی که حامی او دست حق بود  
 از مردم زمانه نجوید حمایتی  
 تخلص بمدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام  
 تا چو آینه دل از عشق مصفا نکنی  
 خویش را منظر آن طلعت زیبا نکنی

گوهری از صدف عشق نیاری بر کف  
 تا که از اشک روان دیده چو دریا نکنی  
 تا ز کثرت نبری لذت وحدت نبری  
 تا ز پستی نرهی میل ببالا نکنی  
 بوثاقت شبی از دوست نخواند، دیگر  
 پا بجنت ننهی چشم بحورا نکنی  
 ای که مردم ز تو امید کرامت دارند  
 از چهره و گوشه چشمی بسوی ما نکنی  
 نازنینا بود از ناز تو جور دل ما  
 دارم امید که در جور محابا نکنی  
 راه در قاف محبت نبری چون عنقا  
 تا تو از صدق و صفا ترك من و ما نکنی  
 ذره را گو طلب صحبت بیضا نکند  
 پشه را گو هوس منزل عنقا نکنی  
 ایمن از محشر و از برزخ و دوزخ نشوی  
 با علی از دل و جان تا تو تولا نکنی  
 اگر امروز زنی دست بدامان علی  
 بیم از کشمکش و شدت فردا نکنی  
 علی آن گوهر یکدانه گنجینه غیب  
 که بمهرش طلب گوهر و دریا نکنی  
 با زلف بتی گفتم گر رهن آیینی  
 شیخ از چه سبب دارد در دست دل و دینی  
 تنها نه بشور افکند ما را شکرین لعالت  
 خسرو شودت فرهاد از بسکه توشیرینی

از غایت نیکویی سر تا بقدم جانی  
 هم قابل تعریفی هم لایق تحسینی  
 تو چرخ نکویی را، رخشان مهبی و با ما  
 تا چند به بی مهری اندر طلب کینی  
 از نرگس پرافسون وز چهره آتش گون  
 هم صخره جادویی هم آذر برزینی  
 بس فتنه که بنشیند بس شور که برخیزد  
 آنجا که تو زیار و برخیزی و بنشینی  
 تا کی غم بیش و کم می نوش بیاد جم  
 عالم چه بود یکدم ایدل ز چه غمگینی  
 گر پیرمغان جامیت بخشد ز می صافی  
 بی آینه اسکندر بی جام جهان بینی  
 از خال و خط مشکین ای آفت جان و دل  
 غارتگر ایمانی بر هم زن آیینی  
 بس ملک که گردیدم بس مذهب و دین دیدم  
 از دین علی عتقا خوشتر نبود دینی  
 در وصف رخ خوبان از قافیه نندیشم (۱)  
 گو عیب نگیرندم با دیده بد بینی

## قطعات

تاریخ سنگ آب مسجد رحیم خان بیگلریکی سدهی

بہمت اسداللہ راد مستوفی

کہ وقف کردہ دل و جان برای آل عبا

تمام گشت چو این سنگ آب جان پرور

کہ خضر خورد از او جرعه‌یی ویافت بقا

نهاد پای چو عنقا بجمع شد تاریخ

۱۲۹۹

سلام ما بلب تشنه کام کرب و بلا

تاریخ وفات میرزا محمدعلی مسکین اصفهانی شاعر معروف

نیمہ قوس و درایام صفر شنبہ مسکین چوزن رخت بہشت

گفت عنقا ز پی تاریخش

۱۳۰۳

کردہ مسکینی مسکن بہ بہشت

تاریخ فوت محمد قلی قابوچی خرزوفی

گفت عنقا برای تاریخش

۱۳۰۵

شد محمد قلی جوان بہشت

تاریخ وفات آشفته اصفهانی شاعر معروف

آشفته چو نیمہ محرم گردید غریق بحر رحمت

پا ہشت برون و گفت عنقا

۱۳۰۱

آشفته نهاد پا بجنت

تاریخ تعمیر پل خواجو در زمان حکومت ظل السلطان بسرکاری میرزا  
نصرالله خان مستوفی در سنه ۱۳۰۲ قمری

که عمر دولتش جاوید ماناد	بعهد ناصرالدین شاه غازی
ز عدل و دادش از عالم برافتاد	شهنشاهی که ظلم و جور و طغیان
عروس سلطنت را گشت داماد	جهانگیری که از روز نخستین
بدوران این بنای سخت بنیاد	چوازیل حوادث سست پی گشت
که بختش با سعادت همعنان باد	بامر ظل سلطان شاه مسعود
بروی دهر نام نیک بنهاد	خداوندی که بر جای زرو گنج
بود جاوید آن بخت خدا داد	خدا داد است بخت و دولت او
هزاران زنده رود از چشم بگشاد	گهرافشان کفش چون دید عمان
بود با عزت و اقبال همزاد	بسرکاری نصرالله خان آنک
که پا تا سر بود از دانش و داد	بهین مستوفی سلطان مسعود
باندک روزگاری با دل شاد	چو این عالی بنا آباد گردید

پی تاریخ او عنقا چنین گفت

۱۳۰۲

شد از بعد خرابی این پل آباد

تاریخ اتمام عمارت مسعودیه ظل السلطان در طهران

این عمارت ظل سلطان چون بنا کرد، بر وی خرّم و محمود باد

گفت عنقا از پی تاریخ او

۱۲۹۵

کاین عمارتها بشه مسعود باد



چون شد شهید زهر جفا شاه دین حسین  
 جن و ملک ز ماتم او سو کوار شد  
 امشب دوباره زینب محزون یتیم گشت  
 امشب دوباره کلثوم از غم فکار شد  
 ای دوستان ز دیده روان خون دل کنید  
 کز جور خصم چشم فلک اشکبار شد  
 آه از دمی که در صف میدان شه شهید  
 بر تیغ کافران ستمگر دچار شد  
 جانش چو جعد قاسم آشفته شد پریش  
 روزش چو موی اکبر ناکام تار شد  
 در خون چشم لاله رخانش ز تیغ کین  
 دامن دشت کرب بلا لاله زار شد  
 هر آهویش بدست گرازی اسیر گشت  
 هر بلبش بچنگل بازی شکار شد  
 این هر دو ماه بود زمان عزای او  
 کز گریه چشمها همه ابر بهار شد  
 با وجودی که اهل اصفاهان  
 خام را پخته پخته خام کنند  
 زند گیشان نگر که با این عقل  
 مرده شو زاده را امام کنند  
 عجب از خلق اصفهان دارم  
 الفیه را چو شرح لمعه کنند  
 بوالعجب تر که زنده دل مردم  
 مرده شو را امام جمعه کنند

میرزا جیحون (۱) شاعر دوش من فهمیده ام

میرزای ناصری دیشب شما را ضیف بود

مجلسی چون باغ مینو داشتید و اندر آن

شاهد و شیرینی و شمع و شراب و کیف بود

شادمان باشی بگیتی لیک این معنی بدان

کاندر آن بزم شما نابودن ما حیف بود

وفات «جوزا» شاعر اصفهانی

ز سهم مرگ چون جوزا دوپیکر شد از حکم خدای حی قادر

پی تاریخ فوتش گفت عنقا

۱۲۹۱

بجنت کرده جاجوزای شاعر

تاریخ وفات الفت نوری اصفهانی

الفت بمحرّم از برو جرد با حور بهشت شد چو محشور

عنقا پی سال فوت او گفت

۱۳۰۰

الفت بسته بگیسوی حور

لوازم مشق (۲)

از این شکسته اگر کس کند توقع مشق

سه چیز خواهم از او گر چه باشد آن دشوار

۱ - جیحون فریدنی اصفهانی و میرزای ناصری دونفر از شعرای اصفهان معاصر مرحوم عنقا بوده اند قطعه فوق را بخط خود عنقا یافتیم که تاریخ ربیع الاول ۱۲۹۰ داشت باین عنوان : «قطعه بیست که «عنقا» بجنت «جیحون فریدنی» فرستاده در حالت پریشانی و افسردگی حرره محمد حسین شیرازی ربیع الاول ۱۲۹۰».

۲ - این قطعه را بخط «عنقا» پشت دیوان امیدی رازی دیدیم بعد معلوم شد که این قطعه را برای برادر کوچکترش «طرب» ساخته ایامی که نزد او مشغول تعلیم گرفتن خط و مشق بوده است

اول مداد که اندر سیاهی و جریان  
 بود چو بخت من و آب دیده خونبار  
 دوم قلم که چو مژگان من نباشد دست  
 سوم دو صفحه کاغذ برنگ عاشق زار  
 ز مهره نرم نه چون شاهدان نازک تن  
 درشت و زبر نه چون زاهدان ناهموار  
 تاریخ وفات میرزا عبدالله اشتهاى اصفهانی (۱)  
 افسوس که اشتهاى بافضل و هنر از ملك فنا سوى بقا کرد سفر  
 عنقا پی تاریخ وفاتش گفتا

۱۲۸۹

ایوای که اشتها نداریم دگر  
 يك لحظه وصال دوست ای دل  
 گر هر دو جهان دهند مفروش  
 برخاست نسیم گل بیستان  
 بلبل ز چهره نشسته خاموش  
 عریضه منظوم که بوالد خود همای شیرازی نوشته است در تقاضای جامه  
 نوروزی ماه حوت ۱۲۸۱ قمری (۲)  
 بزرگ فر پدرای که از جلالت تو

زمان زمان بابی انت خواندم افلاک

۱ - این ماده تاریخ هم در مسودات عنقا و هم در آخر دیوان خطی «اشتها» که اول بار بهمت عنقا در سال ۱۲۹۳ قمری تدوین و با کنویس شده است ثبت شده اما در دیوان چاپی اشتها که آن نیز اول بار بهمت خود عنقا طبع شده بجای او اسم «خرم» بضم خاء و تشدید راه نوشته است ؟

۲ - تاریخ این منظومه را در مسودات خود «عنقا» یافتیم که معلوم شد مربوط به حدود بیست و یک سالگی اوست و مقصودش از «برادر» میرزا محمد سهاست که دو سال کوچکتر از عنقا بود ؛ از این قبیل مکاتبات منظوم مابین ایشان و پدرشان و همچنین مابین برادران با یکدیگر فراوان بوده که نموداری از آنها بدست این حقیر افتاده است (ج - ۵)

زمین ز همت رای تو بر شود ز سپهر  
 سمک بیاری عزم تو در زند بسماک  
 مقام ختم رسل گر نبود می گفتم  
 تویی تو، حاصل افلاک و مقصد لولاک  
 گرم تو یاوری ار دهر مدعی است چه غم  
 گرم تو دوستی ار چرخ دشمن است چه باک  
 ادب نداد اجازت که رو برو گویم  
 از آن عریضه نوشتم ترا جعلت فداک  
 کنون که موسم شادی و فصل نوروز است  
 من و برادر بنشسته ایم بس غمناک  
 نه وجه جامه عیدی نه برگ نوروزی  
 برهنه تن ز لباس و تهی سر از ادراک  
 کنون که جامه نو در بر درختانست  
 کجا پسندی ما را برهنه بی پوشاک  
 بهای جامه تن پوش و برگ عیدی ما  
 بود بلطف تو ای مخزن جواهر پاک  
 تو مهر مردمی و دانشی بتاب بذر  
 تو ابر مکرمت و همتی بیار بخاک  
 و گر عطا نکنی وجه صرف عنقا را  
 بیش خصم شود لاله و گلش خاشاک  
 بدوخت درزی فکر این قبا بقامت نظم  
 نه ست و دیر که بس چست و چابک و چالاک

## غلیان بی کام

ایا غلیان من ای آفت جان  
که گاهت بر سر انگشت است و گه پشک

ندادی کام عنقا چون شب دوش  
از آن تنباکوی خوشبو تر از مشک

مدامت سر ز بی ناری بود سرد

مدامت لب ز بی آبی بود خشک

تقاضای صله از مشیر الملک انصاری بر سبیل حسن طلب

دوش دیدم بخواب پیری را      گفتمش کای محیط جان رافلک

از که انعام و عاطفت جویم

گفت از حضرت مشیر الملک

در ستایش مادر خود گوید بتهنیت نوروز (۱)

ای مادر غمگسار بنده      ای مونس جان و یار همدم

۱- درباره قطعه ستایش مادر بطوری که یادداشت‌های خطی خانوادگی حکایت میکنند در یکی از جشنهای نوروز که در دارالحکومه اصفهان مراسم سلام بر گزار می شد ؛ عنقا قصیده‌ی غرا در مدح ظل السلطان و مشیر الملک انصاری ساخته بود که نسخه آنرا برادر کوچکترش ابوالقاسم طرب با خط خوش با کنویس می کرد ؛ چون مادرش بدید گفت اینهمه مدح حکام جور گفتمی چه نتیجه بردی چرا طبع موزون خداداد را که عطیه الهی است در کار خدا صرف نمی کنی ؛ عنقا گفت ای مادر من بدایح و مناقب ائمه دین را بسیار گفته‌ام ؛ گفت آنها بدایح تو احتیاج ندارند ؛ و انگهی کار تازه‌ی بی نکرده‌ی پدرت آنچه گفتمی بود گفته است پرسید پس که را مدح کنم ؛ باخنده شوخی گفت حق مادر را بگزار که از همه کس بیشتر بر گردن شاعران حق دارد و کمتر حق او را گزارده اند لا اقل کاری کن که سرمشق دیگران باشی . عنقا خجل شد و همان ساعت مرتجعلا قطعه فوق را در مدح مادر ساخت و گفت اگر زنده ماندم يك مثنوی مستقل در «مهر مادر» می گویم قضا را عمر او کفاف نداد و بطوری که شنیدم همان سال یا سال بعدش در ۱۳۰۸ قمری ناگهان بدرود حیات گفت که مادرش دیگر قد علم نکرد و چندین سال بعد از وی دایم ملول و دلتنگ

ای زخم تن مرا تو مرهم	ای درد دل مرا تو درمان
ای زنده بتو روان بی غم	ای تازه بتو حیات شادی
ای مهتر بانوان عالم	ای مایه افتخار دوده
مهر و هنر و کمال توأم	ای مادر دهر زاده با تو
با طینت نیک تو هنر ضم	با گوهر پاک تو خرد جفت
بالد بشرافت تو آدم	نازد بنجابت تو حوا
همپا کی هاجری و مریم	هم کیش خدیجه بی وزه را
عصمت بدثار تست مدغم	عفت بخمار تست مضمر
در رتبه زمرد نیستی کم	در منزلت از زنان فزونی
شکر تو فزون ز کیف واذکم	حق تو برون ز حد و حصر است
در وصف تو نطق ماست ابکم	در شأن تو فهم ماست عاجز
هر گز نتوان شدن بسلم	بر کنگره سپهر آری
رازی که پیش ماست مبهم	بر رای منیر تست معلوم
قهر تو زبانه جهنم	مهر تو نشانه بهشت است
پستان تو جوی شیروزمزم	هم کعبه وهم بهشت مایی
فرمود چنین نبی اکرم	زیر قدم تو است جنت
از تربیت تو شاد و خرم	در باغ ادب شکفته گلهاست
چون شیر و شکر سرشته باهم	از لطف تو اند اهل خانه
از سعی تو رشته ها منظم	از جهد تو کار ها مرتب
جمله ز تو بهر ما فراهم	آسایش روح و رامش تن
پشت تو زمانه ساخته خم	موی تو سپید کرده ایام

→ بود و هروقت تنها می شد با سوز دل می گریست؛ اطلاق مسکونی غنما را هم اجازه نداد که باز کنند و در اثر این کار اکثر کتب و مسودات غنما را موربانه بخورد که تفصیلش ملالت بار است (ج - ۵).

آن موی سپید پیش چشمم      آراسته تر ز زلف پر خم  
وان قد خمیده در بر من      از سرو براستی مقدم  
مدح تو کنم که خدمت تو      باطاعت ایزد است منضم  
تا باد صبا ز فیض نوروز      از خاک بر آورد سپر غم  
تو شاد بزی و در پناهت      اولاد تو شادمان و بی غم

وز پر تو نعمت تو عتقا

پیوسته مرفه و منعم

تاریخ وفات میرزا محمد علی امام جمعه اصفهان

چون محمد علی امام اناام      رفت زین کهنه دیر نافر جام

از پی سال رحلتش عتقا

۱۳۰۰

گفت باغ جنان مکان امام

شیخ الاسلام مظهر رحم رحیم

چون هشت ز دنیا بسوی عقبی گام

از غیب یکی آمد و با عتقا گفت

۱۳۰۶

ماوی بجنان نمود شیخ الاسلام

تاریخ وفات همدم السلطنه (۱)

ای دروغ از جهان بی بنیاد      وز جفای سپهر نافر جام

۱- این قطعه از مرحوم عتقا است که روی سنگ مرمر قبر همدم السلطنه در وسط ارسى شمالی صحن امامزاده احمد اصفهان مدفونست و این اوسى که متعلق است بقبره خاندان سردار اعظم شوهر بانوى عظمى خواهر ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان نقاشیهای عالی دارد کار استاد ابوالقاسم خواجویی که اکثر منظره های عمارات صفویه را نقاشی می کرده و در نقاشیهای این عمارت تصویر هفت دست و نمکدان و آئینه خانه که همه را ظل السلطان خراب کرده است دیده می شود. تاریخ این سنگ ۱۲۹۷ قمری است. در مجاورتش قبور دیگر است که دو سنگ قبرش با ماده تاریخ مرحوم سها عم دیگرم ←

ماهی از برج سلطنت بنهفت  
 بانویی شد بخاك كز رایش  
 تا كه در خاك رفت پیکر او  
 زهره تار طرب شكست كه عیش  
 همدم السلطنه كه او را بود  
 پدر از خیل سروران بزرگ  
 رفت ازین منزل فنا بیرون  
 تشنه قرب دوست بود و گرفت  
 دامن از جیفه جهان افشاند  
 دام بشكست و شد بخلد آری  
 تاشنید ارجعی زد دوست، پرید  
 الغرض صبح زندگانی او  
 شد به ذی حجه از جهان اما

چهر چون مهر زیر تیره غمام  
 مهر و مه روشنی نمودی وام  
 آسمان کرد جامه نیلی فام  
 شد بر ابنای روزگار حرام  
 نسب پاك از امیر نظام  
 مادر از صلب خسروان عظام  
 کرد در گلستان خلد خرام  
 از کف ساقی بهشتی جام  
 چكند جیفه مرغ عزش كنام  
 نیست طاووس عرش بسته دام  
 مرغ روحش ز شوق آن پیغام  
 چون ز دور فلك رسید بشام  
 در محرم بخاك جست آرام

گفت عنقا برای تاریخش

۱۲۹۷

کرده در بوستان قدس مقام

تاریخ تدوین اشعار میرزا عبدالله اشتهاى اصفهانی بجهد

اسماعیل خان (۱)

شعرهای اشتها چون جمع شد وز حلاوت در بدن افزود جان

زد رقم عنقا پی تاریخ و گفت

۱۲۹۵

جمع با جهد اسماعیل خان

→ نوشته شده و همه بخط نستعلیق است مخصوصاً ماده تاریخ عنقا بخط خوش حجاری شده است .  
 در همان ارسى امامزاده احمد اصفهان تاریخ وفات خسروخان خلف ابو الفتح خان ←



تاریخ فوت حاجی حسین چیت ساز

چون قفس تن شکست طایر قدس آشیان

شد بسوی ملک جان حاجی ناجی حسین

زد پی فوتش رقم خامه و عنقا بگفت

۱۳۰۴

شد سوی جنت روان حاجی ناجی حسین

→ صرام الدوله از مرحوم «سها» است که بر سنگ قبر او نوشته اند:

ماده تاریخ وفات خسرو خان

خسرو چو نهان روی خود ازدنی کرد

مأوی ز جهان بجنة المأوی کرد

زد پا بسر دنی دوں از سر ناز

تا روی ز دنی بسوی عقبی کرد

سر زد ز جنان و گفت تاریخ سها

۱۳۱۶

خسرو بجنان جاودان مأوی کرد

در مجاورت همدم السلطنه قبر « عزیز السلطنه » است دختر ظل السلطان که در

چهارم ربیع الثانی ۱۳۱۵ فوت شده و ماده تاریخ آن هم از مرحوم «سها» است با تمیّه «هشت» :

ماده تاریخ وفات عزیز السلطنه

آه و فریاد و فغان ازدور چرخ کج مدار

در عزای محنت افزای عزیز السلطنه

ای فغان از روی زیبای مه چرخ عفاف

ای خروش از قد رعنای عزیز السلطنه

ای دروغ از اخت ماه آن دخت ظل پادشاه

ای فسوس از روی و از رای عزیز السلطنه ←

ماده تاریخ وفات میرزا آقاخان پرتو اصفهانی شاعر خوشنویس معروف

در ماه جمادی نخستین چون گشت جنان بکام پرتو

برخاست یکی و گفت عنقا

۱۳۰۴

شد محفل جان مقام پرتو

وله فيه ايضاً

از شعر چو در بهشت دم زد پرتو بر نسخ خط ملك قلم زد پرتو

از ستیزه‌ی چرخ و از ناپاکی دور زمان

خاك شد فرق فلک سای عزیز السلطنه

دل از این خاك مطبق چون گرفت از جان رسید

بر سر نه آسمان پای عزیز السلطنه

پا به جنت هشت و گفت از بهر تاریخش سها

جنت مأویست مأوای عزیز السلطنه

۱ - میرزا عبدالله اشتهاى اصفهانی که در ابتدا «سرگشته» تخلص می کرده و بشیوه سحاق اطعمه شعر می ساخته است مردی بسیار نجیب و فقیر قانع عقیف پا کدامن بود؛ مرحوم عنقا نسبت باو محبت و لطف و عنایت مخصوص داشت و درباره او و ترویج اشعارش انواع مساعدت و دلنودگی مبذول می نمود؛ اول بار اشعار او را در زمان حیات خودش جمع آوری کرد و بخط خود نوشت که نسخه آن با شرح حال «اشتها» اتفاقاً بدست حقیر افتاد؛ ماده تاریخ وفات او را هم ساخت «ایوای که اشتها نداریم دیگر»؛ بعد از آن باز همت در تدوین و طبع اشعار وی نمود تا نسخه مدون آن بسال ۱۲۹۳ قمری نوشته شد که آن نسخه نیز بوسیله یکی از کتابفروشان اصفهان باقیمت گراف نصیب این بنده گردید؛ بعداً همان نسخه را «اسماعیل خان» با اضافات دیگر که باز بمساعدت و راهنمایی «عنقا» فراهم آمده بود در سنه ۱۲۹۵ قمری تکمیل کرد و ماده تاریخ فوق مربوط به همین عمل است؛ آنگاه همان نسخه با اهتمام «عنقا» و مقدمه‌یی که خود او نوشته است در سنه ۱۳۰۱ قمری بطبع رسید این توضیح را مخصوصاً افزودم تا تاریخ جمع آوری و طبع دیوان اشتها معلوم باشد (ج - ه)

برخاست یکی زبزم و با عنقا گفت

۱۳۰۴

در انجمن صدق قدم زد پرتو

تاریخ وفات میرزا حسینعلی سراج اصفهانی متخلص به «آشفته»

آشفته بزلف حور چون چنگ زد خلد مخلص مکان به

عنقا پی فوت او چنین گفت

۱۳۰۲

کآشفته مقام در جنان به

تاریخ تعمیر و بنای تازۀ عمارت فتح آباد اصفهان

بعهد ملك ناصرالدین عادل که نام نکو اندر آفاق هشته

بفرمان مسعود شه ظل سلطان که خاک وجودش ز کوثر سرشته

بسرکاری راد عبدالحسین خان که در نیکی ذات باشد فرشته

چو آباد شد این بنایی که باشد نکو نامی از خسروان گذشته

بتاریخ اتمام او گفت عنقا

۱۳۰۲

ز نو فتح آبادی آباد گشته

تاریخ فوت صارم الدوله

صارم الدوله ابوالفتح امیر الامرا از جهان کرد چو در خلد برین منزلگاه

بخروش آمد و عنقا پی تاریخش گفت

۱۳۰۵

صارم الدوله قدم زد ببهشت از پی جاه

تقاضای شراب برای معالجه که طبیب حاذق فرموده بود

ناظر تو اصل مردمی و آدمیتی

گنج صفا و دانش و مهر و حمیتی

مملو ز جود و رأفت اندر طبیعتی  
 خالی ز بخل و خست اندر سنجیتی  
 نیت نموده چرخ که خدمت کند ترا  
 بس پاك بين و پاك دل و پاك نیتی  
 زان سرخ می که چون دل پاکت همه صفاست  
 ماراست از جناب تو چشم عطیتی  
 میکن عنایتی که ز می سرخ رو شویم  
 چون خود در این معامله نیکو عنایتی  
 خواهم شراب کهنه بفرموده حکیم  
 میده گرت بود بخم اندر بقیتی  
 امر طبیب بود و گر نه ز نهی شرع  
 دارم فقاہتی ز پدر هم وصیتی  
 عنقا شراب ناب نمی خواهد از کسی  
 جز تو که بی لآمت و کبر و منیتی  
 هرگز اذیت ز جفای فلک مباد  
 چون از تو کس ندیده بدوران اذیتی  
 طبع علیل گر بقوافی علیل گفت  
 معذور داریش که ندارد رویتی  
 تاریخ بنای حمام دُرچه بهمت حاجی علی درویش  
 در زمان ناصرالدین شاه با توفیق حق  
 ساخت این حمام را در درچه چون حاجی علی  
 مصرعی آورد عنقا از پی تاریخ و گفت  
 گشته این حمام نو بر پا زمداح علی

## ماده تاریخ وفات حاجی میرزا علی منشی انصاری

چونکه حاجی علی انصاری	جست از روزگار بیزاری
شد بمملکی که نیست در آن ملک	رسم دلتنگی و دل آزاری
گر غمی داشت از جهان در خلد	کرد او را فرشته غمخواری
دلگران شد چو زین جهان شادان	جست از دام غم سبکباری
شد بخوابی شگفت کز آن خواب	نبود تا بحشر بیداری
چونکه فرمان ارجمعی بشنید	از در بارگاه جباری
مرغ روحش قفس شکست و پرید	جست از این دام و این گرفتاری
ای دریغا ز بیوفایی چرخ	که مرا و راست کار، مکاری
فاضلی مست شد ز ساغر مرگی	که چنو کس بند بهشیاری
شاعری شد ازین جهان که نبود	همچو او کس بنغز گفتاری
عالمی رفت از جهان که بدش	همه فن در هنر سزاواری
رفت بیرون ز دایره قطبی	که چو پرگار داشت سیاری
قصه کوتاه چونکه شد ز جهان	کاملی با کمال دینداری

گفت عنقا برای تاریخش

۱۳۰۵

شده جنت مقامی انصاری

## رباعیات

عنقا بجهان آنکه علیش (۱) مولاست

از دوزخ و از عقاب او بی پرواست

هم قطره زفیض خدمت او دریاست

هم پشه ز فرّ مدحت او عنقااست

مدح مشیرالملک انصاری وزیر اصفهان در عهد ظل السلطان

از مهر فلک رام مشیرالملک است

ایام خوش ایام مشیرالملک است

جم یافت زجام، نام و کام و این دور

جم جرعه کش جام مشیرالملک است

تا خامه در انگشت مشیرالملک است

عالم همه درمشت مشیرالملک است (۲)

هر کس بجهان پشت و پناهی دارد

حق در دوجهان پشت مشیرالملک است

نیکو همه کردار مشیرالملک است

شیرین همه گفتار مشیرالملک است

انصاف و کرم کار مشیرالملک است

حق در دوجهان یار مشیرالملک است

---

۱ - این رباعی را مرحوم «عنقا» در یادداشت‌های خود [علیش مولااست] نوشته اما روی صندلی خاتم که بدستور خود اوساخته شده و نزد نگارنده است [حسینش مولااست] ثبت است

۲ - در یکی از مسودات خط خود «عنقا» بجای «مشیرالملک» در این رباعی نام «بنان الملک» است؟ (ج - ه)

زیبای جلال و قرّ مشیرالملک است

دریای پر از گهر مشیرالملک است

آنان که بفضل و شعر عنقا سمر است

در جود و سخا سمر مشیرالملک است

تا درد کشی و عاشقی کار من است

پیوسته فلک بقصد آزار من است

تا سبز خط تو دیدم ای چون گل سرخ

از سیلی عشق زرد رخسار من است

خطاب باستادش میرزا عبدالجواد حکیم

ای میر که از تو هیچ کس سر نبود

در فضل و هنر کس از تو مهتر نبود

تنها نه در اصفهان که در هیچ دیار

چونان تو حکیم فضل پرور نبود

رباعی امتحانی که بالتزام پنج چیز بدیده در حضور ناصرالدین شاه

انشاء کرد (۱)

افتادگی از خاک بیاموز و نیاز

با نان جو و جامه کرباس بساز

شمشیر صفت دو رویی از دست بنه

چون آینه هم مباش یک رو غماز

۱- مرحوم «عنقا» بعد از وفات پدرش «همای شیرازی» قدس الله سره العزیز در حوالی سنه ۱۲۹۲ هجری قمری بطهران رفت و بحضور ناصرالدین شاه قاجار باریافت . پادشاه او را باین وسیله امتحان کرد که پنج چیز را در رویت بپروراند: [جو، خاک، کرباس، شمشیر و آینه]؛ «عنقا» مرتجلا این رباعی را ساخت که مورد تحسین بلیغ شاهانه قرار گرفت و او را لقب «ملک الشعرا» با مواجب و مستمری داد و مستمری موروثی را هم در حق ورثه

ما شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم  
 در صحن چمن باده گلرنگ زنیم  
 چون حاصل زندگی بجز مستی نیست  
 گر باده میسر نشود بنگ زنیم  
 از معصیت خویش بزهارم من  
 وز طاعت ناکرده در آزارم من  
 در دوزخ فرقم اگر بگدازی  
 ای دوست بموی تو سزاوارم من  
 استقبال از رباعی حکیم خیام  
 پرید ز آشیان غراب ای ساقی  
 برخیز و بجام کن شراب ای ساقی  
 برخیز که تا باده بنوشیم ، رویم  
 زان پیش که در زیر تراب ای ساقی  
 برخیز که سر زد آفتاب ای ساقی  
 وقتست ، بپاده کن شتاب ای ساقی  
 ناشسته رخ و شانه بزلفین نزده  
 درده قدحی شراب ناب ای ساقی  
 برخیز که عمر گشت طی ای ساقی  
 با نغمه چنگ و رود و نی ای ساقی  
 زان پیش که خاک ماشود جام و سبو  
 در جام و سبو بریز می ای ساقی

→ «هما» برقرار ساخت، خود مرحوم «غنقا» در یادداشت‌های خود نوشته است : «رباعی بدیبه  
 در حضور قبله عالم و عالمان ابدالله ملکه و دولته و عمره و سلطنته بالتزام پنج چیز : جو ،  
 خاک ، کرباس ، شمشیر و آیین» (ج - ۵)



## دو بیت

هر دل که اسیر زلف یار است      آزاد ز قید روزگار است  
نازم دل خسته‌یی که در عشق  
با کوه غم تو بردبار است

از مشك بروی آفتابی      هرگز نشنیده‌ام نقابی  
جز قامت آن پسر ندیدم  
سروی که بر آرد آفتابی

هر که از خود فانی فی‌الله شد      از حقیقت مو بمو آگاه شد  
شاه شد عنقا بدرویشی دوست  
عاقبت دیدی گدایی شاه شد







نمونه اشعار

ملک الادباء میزرا محمد سُها  
ابن هُمای شیرازی



## قصیده

تهنیت عید ولادت حضرت خامس آل عبا سیدالشهداء علیه السلام  
در سوم شعبان

رسید عید همایون سیدالشهداء  
بسوم مه شعبان ز مهر بار خدا  
امام سوم سبط دوم وجود نخست  
که هست خسرو ایجاد و شاه هر دوسرا  
شفیع روز جزا قبله گاه جن و بشر  
امام ملک و ملک دادخواه شاه و گدا  
چو آفتاب عیان شد بسوم شعبان  
ز آسمان ولایت بساحت غربا  
در ثمین رسول و گل ریاض بتول  
که از وجودش موجود گشت ارض و سما  
شب ولادت آن آفتاب چرخ شرف  
زمین منور از شوق گشت سر تا پا  
یگانه گوهر و تابنده اختری سرزد  
ز درج حیدر وز برج زهره زهرا  
مهی که دامن زهرا است خانه شرفش  
شهی که قابله اش آمد از جنان لعیا  
چو شخص احمد شخص وی است بی مانند  
چو ذات یکتا ذات وی است بی همتا

رسول نیست ولیکن بود رسول صفات  
خدای نیست ولیکن بود خدای نما  
لقای حضرت باری که هیچ دیده ندید  
پدید گشت چو خورشید زان خجسته لقا  
بیارگاهش فرمانبری بود بهرام  
بر آستانش کمر بسته یی بود جوزا  
جمال یاسین شمس یقین امام مبین  
فروغ یزدان مرآت حق ولی خدا  
قفا نکرد بدشمن اگر چه خصم شیر  
ز کین نمود سر انورش جدا ز قفا  
بشهر بند رضا تا نهاد پای شکیب  
شد از رضای خدا شاه شهر بند رضا  
غزا چو کرد براه خدا بیاری دین  
در آن غزا قدر آمد مطیع او چو قضا  
ز مدح آن شه این بنده کم از ذره  
چو آفتاب بود در میانه شعرا  
اگر که شعرها بر درش شود مقبول  
شود بروشنی آفتاب شعرها



## غزلیات

از صبا دید چو در باغ گل افشانی را  
بلبل از عشق گل آموخت غزلخوانی را  
از محبت نکند فرق ترنج از کف دست  
هر که بیند نظری یوسف کنعانی را  
خسوف عشق بجایی زده خر که در او  
آرزو شاه کند منصب درباری را  
با سر زلف پریشان تو در مجمع عشق  
مو بمو شرح دهم حال پریشانی را  
دور از چاک گریبان تو ای مه دیدم  
شب هجران تو و سر بگریبانی را  
از سر سلسله زلف تو آموخت صبا  
طرز دیوانگی و سلسله جنبانی را  
دل ز چاه ذقن افتاد بزلفت بنگر  
یوسف غمزده چاه زنخدانی را  
شد غزلخوان و سخندان بجهان طبع سها  
از لببت یافت مگر طرز سخندانی را  
يك بوسه بود از لب جانان هوس ما  
زان تنگ شکر هست همین ملتمس ما  
هر لحظه بجایی است نگار همه جایی  
هر روز بکویی است دل بلهوس ما

ما دادرسی در شب هجر تو نداریم  
 جز ناله و افغان که بود دادرس ما  
 چون همنفس مدعی از لطف شود دوست  
 در سینه شود تنگ از این غم نفس ما  
 بی لاله رخسار تو ای غیرت فردوس  
 باشد بنظر لاله و گل خار و خس ما  
 ما راه نجاتی ز پس و پیش نداریم  
 چون عشق تو بسته است ره پیش و پس ما  
 اندر پی آن خسرو شیرین شکر لب  
 گلگون سرشک است بصورت فرس ما  
 چون محمل لیلی رود از شهر چو مجنون  
 نالد ز پی ناقه دل چون جرس ما  
 باشد عسس ما دل و آن خال سیه دزد  
 اینست سها قصه دزد و عسس ما  
 دل خون شده بی لعل تو، درد دلم اینست  
 مشکل برم از دست تو جان، مشکل اینست  
 از برق غمت سوخته شد خرمن عمرم  
 ای آه که از دست وفا حاصل اینست  
 در کوی دلارام برم هدیه سر و جان  
 یا رب چکنم هدیه ناقابل اینست  
 منزل بیابان برم از عشق چو مجنون  
 ای لیلی من از غم تو منزل اینست  
 در جان و دلم جای گرفته است غم تو  
 ای جان و دلم، حالت جان و دلم اینست

با آب و گلمهر رخ یار سرشته است  
سازم چه سها مایه آب و گلم اینست

بی زلف درهمش دل مجموع درهمست  
اسباب غم برای دل ما فراهمست  
زخمی که دوست بر دل مجروح مازند  
گوبا حکیم شهر که فارغ ز مرهمست  
آن دم که بار فقیق شفیقی بسر برم  
خوشر ز عمر خضر مرا فیض آن دمست  
باشد عرق بروی تو ای غیرت بهار  
یا بر رخ گل از اثر صبح شبنمست  
عهدی که با دو رشته زلف تو بسته دل  
آن عهد تا ابد بدو زلف تو محکمست  
از يك دو بوسه تو دل مرده زنده شد  
اندر لب مگر دم عیسی بن مریمست  
منت خدای را که سها آفتاب وار  
مداح آستان علی شاه اعظمست  
شیر خدا امیر عرب کز ره شرف  
پشت سپهر از پی تعظیم او خمست  
ای حریفان بخدا خانه خمار کجاست  
ساقی سیمبر و ساغر سرشار کجاست  
تا که چنگی ز نم و تارغم از هم گسلم  
چنگی بزم چه شد زمزمه تار کجاست  
ای که اسرار خرابات مغان می طلبی  
بجز از پیرمغان صاحب اسرار کجاست

تا بمیخانه نهم در گرو باده و جام  
 خرقة و سبحة و سجاده و دستار کجاست  
 همه جوینده عشقند ولی عشق چه شد  
 همه خواهند یارند ولی یار کجاست  
 تا دل و دیده و دین در ره عشق تودهند  
 عارف دیده‌ور و زاهد دیندار کجاست  
 شعرا تا که ز اشعار سها مست شوند  
 طبع سرشارش و آن دفتر اشعار کجاست  
 جز خرابات مغان قبله حاجات کجاست  
 ای حریفان خرابات خرابات کجاست  
 زنده دل تا زدم پیر خرابات شود  
 این دم ای اهل حرم شیخ مناجات کجاست  
 پند و طامات توای شیخ بمن در گرفت  
 ساغر می که بود دافع طامات کجاست  
 شده آفات غم و غصه محیط دل من  
 ساقیا آب می آن آتش آفات کجاست  
 لن ترانی بجواب ارنی تا شنود  
 موسی و طور کجا شمع شمعانات کجاست  
 خوب و بد هر دو مکافات جهانش زپی است  
 بجزاز دور جهان دار مکافات کجاست  
 در خرابات چنان دوش بشد مست سها  
 که ندانست دگر راه خرابات کجاست  
 اگر که جلوه نماید گلی نشانه تست  
 و گر ترانه زند بلبل ترانه تست

تو مرغ فرش نبی ای همای عرش مقام  
 که جبرئیلی و بر سدره آشیانه تست  
 اگر بدیر کنم سیر یا روم بحرم  
 تفاوتی نکند زانکه خانه خانه تست  
 در خزانه گر ای دل ز قفل غم بستی  
 زبان عشق کلید در خزانه تست  
 بهوش باش زنی شانه چون بزلف پریش  
 که مجمع دل آشفتهگان بشانه تست  
 حدیث عشق و غزل تازه گر بشهرشود  
 سها ز طرز غزلهای عاشقانه تست  
 بیارگاه محبت گدا و شاه یکیست  
 گدا و شاه در این طرفه بارگاه یکیست  
 فدای بزم محبت شوم که در آنجا  
 بجاه و مرتبه درویش و پادشاه یکیست  
 براه عشق تو بی خضر ره قدم مگذار  
 که غول راه هزار است و خضر راه یکیست  
 ز خانقاه بمیخانه پا بنه زاهد  
 که راه میکده و راه خانقاه یکیست  
 دلا چو عزم سفر می کنی بکشور عقل  
 بملك عشق گذر کن که شاهراه یکیست  
 هر آنکه چهره من در غم تو دید بگفت  
 که روی زرد تو با کهر با و گاه یکیست  
 در آن مقام که عرض گناه خلق کنند  
 سها مترس که بخشنده گناه یکیست

بترك چشم تو كاندر پی شبیخونست  
 بچشم من شبی آب ازغم و شبی خونست  
 اسیر طره لیلی وشی شدم که بشهر  
 اسیر حلقه زلفش هزار مجنونست  
 ز هجرود دل مردم ای عجب همه شب  
 ز موج اشک دو چشم چورود جیخونست  
 ز دست حلقه زلفش نهم بهامون سر  
 چرا که منزل دیوانگان بهامونست  
 عنان دل مده ای جان بدست توسن چرخ  
 که دیده ایم بسی دور چرخ وارونست  
 ز حکم موسی عشق آنسری که روتا بد  
 بزیر خاک هلاکت قرین قارونست  
 بسی گذشت ز دوران میکشان وسها  
 هنوز ازغم می خم نشین فلاطونست

با توام یاد هجر دیدن نیست	بی توام چشم آرمیدن نیست
روی ای لاله رو متاب از من	که مرا تاب داغ دیدن نیست
من چنان محدودست و تیغ توام	کالتفاتم بسر بریدن نیست
نیست خط، هاله است گرد قمر	که تو را وقت خط دمیدن نیست
می رمد چشم مستش از مردم	کار آهو بجز رمیدن نیست
جامه جان درم که درغم یار	پیرهن قابل دریدن نیست
بنده خواهی شدم که زناز	در غم بنده پروریدن نیست
بر سر کوی دلستان از ضعف	پای را قوت دویدن نیست

زیر تیغش نفس مکش که سها  
 هیچ جای نفس کشیدن نیست

در سرای دل کسی را راه غیر از یار نیست  
 خلوت یار است دل منزل گه اغیار نیست  
 همنشین روز گارم نیست غیر از روی دوست  
 مونس شبهای تارم غیر موی یار نیست  
 آتش اندر خرقة و دستار زن زاهد می  
 زانکه جز کبر و ریادر خرقة و دستار نیست  
 تا شدم دیوانه زنجیر زلف آن پری  
 عاقلان يك مومرا با خلق عالم کار نیست  
 نیست جسمی کز فراق طره او خم نشد  
 نیست چشمی کز خیال لعل او خونبار نیست  
 بار بر دربار ماهی یافتم از جان سها  
 کاندرا آن دربار خورشید فلک را بار نیست

چون پرده از جمال نکویار بر گرفت  
 گفتمی که ماه پرده ز رخسار بر گرفت  
 دادند خلق رشته جان در بهای او  
 روزی که یوسفم ره بازار بر گرفت  
 زاهد که اجتناب ز خمار و خانه داشت  
 چون شد که راه خانه خمار بر گرفت  
 هر کس نهاد پای چو صنعان بدیر عشق  
 از دست داد سبحة و زنار بر گرفت  
 می خواست آب دیده ما رنگ می کند  
 بر کام غیر ساغر سرشار بر گرفت  
 بر روشنی رای تو افزود تا ز خط  
 آینه جمال تو زنگار بر گرفت

بگذشت سیل اشك سها ز آستان چرخ  
تا آستین ز دیده خونبار برگرفت

بیرون نمی رود ز دل و جان خیال دوست  
با جان و دل مگر که بود اتصال دوست  
من از فراق دوست همی می زنم بسر  
تا خود بود بدست که دست وصال دوست  
تا دستگاه بر سر خورشید میزد  
ای کاش می شدی سر من پایمال دوست  
با آنکه آب خورد ز سرچشمه حیات  
خضر است باز تشنه آب زلال دوست  
از خون دیده باد مرا زندگی حرام  
گر خون خویش را ننمایم حلال دوست  
اندر جمال دوست اگر نقص بنگری  
در چشم تست نقص، نه اندر جمال دوست  
طعنه بمهر می زند و ماه نو سها  
روی چوماه و ابروی هم چون هلال دوست

مرغ دل من بزلف یار ببند است  
وای بمرغی که پای بند کمند است  
هر که دهد گوش بر ترانه مطرب  
گوش وی آسوده از شنیدن پند است  
دست بر آن زلف حلقه حلقه زد گفت  
دست نهادن بمار بیم گزند است  
تا نرسد بر تو از زمانه گزندی  
بر رخ چون آتش تو خال سپند است



تا دهم و از لب تو بوسه ستانم  
 قیمت يك بوسهات بگوی که چند است  
 قند لب را مکیده ایم مکرر  
 در دهن ما به از حلاوت قند است  
 این لب جان بخش تست و آن قدموزون  
 یا که رطب بر فراز نخل بلند است  
 اینکه رسد بهر غارت دل و دینم  
 ترك نگاه تو یا سوار خجند است  
 هر که پشت سمند دید ترا گفت  
 ماه فروزنده بر فراز سمند است  
 دست من از بخت کوتاه است و گر نه  
 دامن اقبال شاه عشق بلند است  
 هر که کند از سها سراغ بگویند  
 بر سر زلف نگار قافیه بند است  
 روی تو یا لاله‌یی ز خلد تو بر نیست  
 موی یا نافه‌یی ز آهوی چینست  
 این قد دلجوست یا که سرو روانست  
 این لب جان بخش یا که ماء معینست  
 اینکه پدیدار شد ز زلف دلارام  
 شمع شب افروز یا شعاع جبینست  
 سحر دو چشم نگار، رهن عقل است  
 کفر سر زلف دوست، دشمن دینست  
 این همه لطفی که اندر آب و گل اوست  
 می نتوان گفتش ز ماء و ز طینست

گوشه نشین می شود هر آنکه ببیند  
 خال بکنج لب تو گوشه نشینست  
 حسن تو گنج است زینهار بگفتم  
 گنج بدست سها بده که امینست  
 خم آسمان ازرق و انگورش انجمست  
 خورشید پرتوی زمی صاف آن خمست  
 طاق و رواق میکده نازم که بام او  
 از ارتفاع برتر ازین هفت طارمست  
 راهی است راه عشق که صد خضر راهبر  
 با نور عقل در ظلمات رهش گمست  
 سخت است و سنگدل بت من گر چه پیکرش  
 صد بار نرمتر ز حریر و ز قاقمست  
 غنچه بباغ تنگدل و خون جگر شود  
 ببند چو غنچه لب تو در تبسمست  
 آشفته کرد سنبل زلف تو مو بمو  
 یارا مگر نسیم سحر در تنسمست  
 یک ره بطور عشق بنه پا و بین چسان  
 با دلستان کلیم دلم در تکلمست  
 ساقی بنوش باده وز افیون بدار دست  
 آنجا که آب هست چه جای تیممست  
 می کشتی است و ساقی خمخانه ناخداست  
 خمخانه از شراب چو دریای قلزمست  
 جای سخن ز فکر گهر آورد برون  
 هر دم که بجر طبع سها در تلاطمست

گفتمش قند تو ای شوخ بشکر ماند  
 زد شکر خنده که بر قند مکرر ماند  
 رخ زیبای تو ماند بچه بر لاله و گل  
 قد رعناى تو بر سرو و صنوبر ماند  
 غوطه در آتش هجران ز غم لعل تو زد  
 جگر سوخته مانا بسمندر ماند  
 مشک از رنگ چو آن طره پرچین باشد  
 عنبر از بوی بدان زلف معنبر ماند  
 تا که دارای رخ روشن چون آینه شد  
 ماهم از آینه داری بسکندر ماند  
 بی خم و چنبر آن حلقه زنجیر دوزلف  
 پشت عشاق تو بر حلقه و چنبر ماند  
 تار زلفش بچه ماند بشب تارها  
 طلعت روشن او بر ده انور ماند  
 آن مه از طلعت زیبا نه مرا شیدا کرد  
 ماهرا واله و شیدا ز رخ زیبا کرد  
 گره افکند بکار دل من دست صبا  
 زان سر زلف گر هگیر گره تا واکرد  
 غم عشق تو پی جان جهان می گردید  
 آخر الامر دل تنگ مرا پیدا کرد  
 آنکه می گشت پی ماه نوای دل شب دوش  
 امشب از گوشه ابروی مهم پیدا کرد  
 حرف لعل لب آن گوهر یکدانه مرا  
 غرق دریای غم عشق ز سر تا پا کرد

تا که آن گوهر یکدانه بجوید از شور  
 قطره زن مردم چشم سفر دریا کرد  
 برد از یاد رخ حور و تمنای جنان  
 هر که در خاک سر کوی بتان مأوا کرد  
 غم فردای جهانش کشد از بیخردی  
 هر که امروز سها فکر غم فردا کرد  
 چشم مستش سوی مردم نظری کرد نکرد  
 نظری جانب صاحب نظری کرد نکرد  
 خوار چون خاک سر رهگذرم کرد ز جور  
 پس بر آن خاک ز رحمت گذری کرد نکرد  
 آتشین آه دلم کرد گذر از دل سنگ  
 ولی اندر دل سختش اثری کرد نکرد  
 روزگاریست دل خسته سرگشته من  
 بر سر کوی تو زانجا سفری کرد نکرد  
 بجز آن مه که پدر تربیتش کرد بناز  
 پدری تربیت اینسان پسری کرد نکرد  
 هر که با یاد سر زلف تو دل سودا کرد  
 يك سر موی بعالم ضرری کرد نکرد  
 تا که شد یار و دیارم غم هجران، دل زار  
 یادی از یار و دیار دگری کرد نکرد  
 یار چون در بدر از خانه مرا کرد سها  
 یاد دیگر ز غم در بدری کرد نکرد  
 ساقی امشب مست پیمانهاست و مستم می کند  
 مستم از می بی خبر از هر چه هستم می کند

ای مسلمانان بکیش عاشقی آن نوجوان  
 آخر اندر عهد پیری بت پرستم می کند  
 نیست بر مستی می حاجت مرا از آنو که یار  
 سرخوش از آن نرگس مخمور مستم می کند  
 دست من کوتاه و جانان آخر از دستان عشق  
 بر سر زلف بلندش پای بستم می کند  
 شیخ سنگین دل چو بیندمستم و ساغر بدست  
 نا درست از راستی عزم شکستم می کند  
 باد و صدمه محنت بدست آرم چو گنج وصل دوست  
 مدعی از دشمنی بیرون ز دستم می کند  
 چون بدام شیخ در مستی نیفتادم سها  
 آفرین پیر مغان بر ناز شستم می کند

دیوانه شدم بهر خدا بند بیارید	بندی زخم طره دل بند بیارید
از بهر پرستیدن مستان خرابات	از میکده زیبا صمنی چند بیارید
ای همسفران مرده ز ماه همدانی	از بهر من از دامن الوند بیارید
خرسند شود تادل غمدیده ز ساغر	از میکده می بادل خرسند بیارید
حاجات شما تا که خداوند بر آرد	رو از همه جاسوی خداوند بیارید

گویید بخیل شعرا شعر سها را  
 جز قاسمی سوخته مانند بیارید

لبت از غنچه نشکفته سخن می گوید  
 نکته یی هست که سر بسته بمن می گوید  
 در تن مرده صد ساله روان می بخشد  
 لعل جان بخش تو هر دم که سخن می گوید

هر که ببندد دلجوی توای سروروان  
 راستی کی سخن از سروچمن می گوید  
 سنگ درسیم نهان دارد و دل می خواند  
 ماه از جیب عیان کرده بدن می گوید  
 رودم خون دل از دیده بدامان شب و روز  
 یار چون در بر اغیار سخن می گوید  
 هر کسی دید قد و روی و بنا گوش ترا  
 کی حدیث از گل و شمشاد و سمن می گوید  
 شهره شهر بشیرین سخنی گشت سها  
 تا سخن از لب آن تنگ دهن می گوید

در هر سری که شور تو شیرین پسر بود  
 این شور تا بروز نشورش بسر بود  
 امشب شمیم مشک رسد بر مشام جان  
 زلفت مگر که در کف باد سحر بود  
 گرتیر می زنی دل پر خون هدف شود  
 ورتیغ می کشی سر عاشق سپر بود  
 آهم شبی در آن دل سنگین اثر نکرد  
 گویی زسنگ خاره دلش سخت تر بود  
 قدرت بر راستی است چو سرو روان بباغ  
 گر بار سرو نیشکر و مشک تر بود  
 هر چند بوسه بر لب او بیشتر زنم  
 شورم ببوسه لب او بیشتر بود  
 باریک تر ز موی بود گر که در میان  
 موی میان آن بت زرین کمر بود

صاحب دلی مگر گذرد بر سر سها  
 بردست سر نهاده بهر رهگذر بود  
 دل دیوانه‌ام از زلف جانان خانه می‌جوید  
 میان حلقه و زنجیر جا دیوانه می‌جوید  
 غلام آستان آن گدایم کز سر مستی  
 سریر شاهی از خاک در میخانه می‌جوید  
 میان ساقی و من فرق این باشد که ذوق می  
 من از چشم تو، او از گردش پیمانه می‌جوید  
 بطوف مسجد و میخانه آیین خدا جویی  
 من از زنار و شیخ از سبحة صد دانه می‌جوید  
 خدا را آشنایان مردم از این درد و غم آن دم  
 که رسم آشنایی یارم از بیگانه می‌جوید  
 کند دل تا که طی راه فقر از همت مردان  
 ز پیران طریقت همت مردانه می‌جوید  
 چو شهرستان دل ویرانه شد از لشکر محنت  
 سها گنج غمت از گنج آن ویرانه می‌جوید  
 از بر من هر شب آن ماه منور بگذرد  
 دود آهم از سر چرخ مدور بگذرد  
 بگذرد دل ز آتش و آب غم و اشک روان  
 ز آب و آتش گرچه ماهی و سمندر بگذرد  
 آنچنان باران اشک از دیده بارم در غمش  
 تا که خونایم ز پا و آبم از سر بگذرد  
 من غلام همت آن خاکسارم کز مقام  
 همچو ابراهیم از شاهی و افسر بگذرد

عاقبت از حیلۀ تردامنان افتد بدام  
 چون جوان در بزم پیران قلندر بگذرد  
 در قدح از حلق بط کن ای تندرو کبک و ش  
 باده سرخی که از خون کبوتر بگذرد  
 هر که دارای خرابات مغان شد چون سها  
 از سر جام جم و ملک سکندر بگذرد  
 روی در دیبا نهان آن یار زیبا می کند  
 آفتاب و ماه را پنهان بدیبا می کند  
 می کشد عشاق را از تیغ غم وانگه بناز  
 کشتگان خویش را یک یک تماشا می کند  
 ماه من هر شب برخ سازد پیریشان تار زلف  
 حلقۀ عشاق را مجنون و شیدا می کند  
 گل خبر از حسن یوسف می دهد در گلستان  
 لاله در بستان عیان داغ زلیخا می کند  
 یار من دی گفت فردا می دهم کام ترا  
 ای عجب دی رفت و یار امروز و فردا می کند  
 در کلیسا از حرم ای شیخ بگذر بین چسان  
 آن بت ترسا زلب کار مسیحا می کند  
 از نشاط گریه مستان و ذوق میکشان  
 رقص ساقی، خنده ساغر، گریه مینامی کند  
 بر ثریای فلک حاجت ندارم کز ثری  
 ماهم از دندان عیان عقد ثریا می کند  
 هر که خاک در گه میخانه گردد چون سها  
 فخر بر اسکندر و جمشید و دارا می کند



حلقه زلف مسلسل چو مهم وای کرد  
 دل صد سلسله را سلسله بر پای می کرد  
 پهلوی مدرسه شیخ بود میکده یی  
 کاش از آن خانه باین خانه دری وای کرد  
 هر کجا چشم زلیخا رخ یوسف می دید  
 لاله کاری بزمین اشک زلیخا می کرد  
 آن نه می بود که ساقی بحر یقان می داد  
 خون جم بود که در جام ز مینا می کرد  
 گرچه می کرد صراحی بقدر گریه ولی  
 خنده بر جام جم و ملکت دارا می کرد  
 از کمانخانه ابروی کجش تیر نگاه  
 راست می آمد و در گوشه دل جامی کرد  
 منشی چرخ قلم بهر سها می آورد  
 چونکه در مدحت شه این غزل انشامی کرد  
 آنکه در دست ز گیسوی تو چینی دارد  
 کی هوایی بسر از نافه چینی دارد  
 چه بلایی است سر زلف تو یارب که اسیر  
 صد دل خسته بهر حلقه و چینی دارد  
 از کمانخانه ابرو ز پی کشتن ما  
 ترك چشم تو بهر گوشه کمینی دارد  
 بر سر من بگذر تا که خلائق گویند  
 سایه شاهی بسر خاک نشینی دارد  
 تشنه کام من و آن نوش دهن در لب لعل  
 خوشتر از روح روان ماء معینی دارد

آن پری بین که ز لعل لب و از حشمت حسن  
 همچو جم روی زمین زیر نگینی دارد  
 مهربان گر شود آن ماه دل افروز چه باک  
 کآسمان با من دلسوخته کینی دارد  
 شیخ از مدرسه در می کده چون شد گفتم  
 دوزخی جای بفردوس برینی دارد  
 زاهد از صومعه بگذر بخرابات و ببین  
 که زمانی خوش و فرخنده زمینی دارد  
 هر که دارد بجهان دینی وای دوست سها  
 کافرم گر بجز از عشق تو دینی دارد

زلف آشفته چون که یار کند  
 مدعی را بگو دل آنچه کند  
 دلم از شور آن لب چو شکر  
 خونم از تیغ ابروان ریزد  
 ناز بی اختیارش از کف ما  
 از سرم پا نمی کشد غم دوست  
 هر که خوار ره نگار نشد  
 دل يك جمع بی قرار کند  
 همه بر مدعای یار کند  
 همچو نی ناله های زار کند  
 تا که سر پنجه را نگار کند  
 غارت صبر و اختیار کند  
 تا سرم خاک رهگذار کند  
 روز گارش اسیر و خوار کند

کی تواند سها ز غصه یار

قصه دل يك از هزار کند

ماه من هر طرف گذار کند  
 لاله رویم بگلستان گذرد  
 سرو جان خاک رهگذار کنم  
 با دل عقده دار من دلدار  
 آفتاب از رخ آشکار کند  
 تا دل لاله داغدار کند  
 تا بر آن خاک رهگذار کند  
 تا چه از زلف عقده دار کند

هست یاری مرا کز آهوی چشم      دل شیران نر شکار کند  
 بسته صف از چهره و بروی تو خط      مور ز آتش اگر فرار کند  
 هر شب از هجر زلف دوست دلم      گله با چرخ ، بی شمار کند  
 آنچه آب حیات کرد بنحضر  
 با سها جام خوشگوار کند

دلم از بنفشه تر بچمن فراغ دارد  
 که مرا بنفشه خط تو تر دماغ دارد  
 ز فراق لاله روی تو کوست غیرت گل  
 دل دردمند ما چون دل لاله داغ دارد  
 دل من بعشق بالا و جمال یار هرگز  
 نه خیال سرو دیدن نه هوای باغ دارد  
 ز سوادشام مویش بنگر جمال رویش  
 تو ندیده یی اگر شام ببر چراغ دارد  
 بسراغ عشق گم شد دل من بزلف جانان  
 بکجاست آنکه از گمشده ام سراغ دارد  
 ز نسیم باده بویی نرسد بمغز زاهد  
 بهوای دل ازین باد که در دماغ دارد  
 چو ایاغ خون دلم گشت ز غصه چون شنیدم  
 که بیزم مدعی دوست بدست ایاغ دارد  
 لب همچو غنچه یار بکام غیر و غافل  
 ز دل سها که چون لاله هزار داغ دارد  
 گل جلوه کنان در باغ چون روی تومی آید  
 در باغ با فسون زاغ چون موی تومی آید

با حورجنان یکره حرفی ز تو گر گویند  
 بگذاشته جنت را در کوی تو می آید  
 باد سحر از مویت چون می گذرد بر ما  
 پیغام پریشانی از موی تو می آید  
 ای ترک کمان ابرو بر دیده دهم جایش  
 هر تیر بقصد من زابروی تو می آید  
 گریافتم از بویت جان نیست عجب زانرو  
 تو جانی و بوی جان از بوی تو می آید  
 از سوی تو مشکین بو گردید دماغ من  
 این بو چه بود یارب کز سوی تو می آید  
 خورشیدسپه روشن گآید ز فلک هر صبح  
 از روشنی طبع نیکوی تو می آید

صبا مشکین نفس هر صبح از سوی تو می آید  
 که هر سومشکبیز از چین گیسوی تو می آید  
 حدیث ذوق می از لعل دلجوی تو می جویم  
 که ذوق این حدیث از لعل دلجوی تو می آید  
 بغیر دل که در دنبال چشمش شد ز بیم جان  
 چه شیراست آنکه درد دنبال آهوی تو می آید  
 بمشتاقان باغ خلد با باد سحر گاهی  
 پیام ادخلوها از سر کوی تو می آید  
 بیباغ اندر کنار جو چو بینم راستی سروی  
 بیادم آن قد و بالای دلجوی تو می آید  
 به از لعل و گهر پیش من خونین جگر باشد  
 برون حرفی که از لعل سخنگوی تو می آید

بزلفت گر تنم سنجند با مویت بیاریکی

تنم باریکتر صد بار از موی تو می آید  
 بچین گیسویت کز نافه تاتار تا بم رو  
 بچنگم چون سها تاتار گیسوی تو می آید

دل که اندر غم جانان نبود	فاش گویم درو جان نبود
بود آسان بجهان هر مشکل	جز غم دوست که آسان نبود
غیر پیمان نه که خوش پیمانست	هیچکس بر سر پیمان نبود
نبود یوسف دل را آرام	گر در آن چاه زنخدان نبود
از غم زلف پریشان نگار	نیست يك دل که پریشان نبود
درد باشد اگر از جانب دوست	هیچکس طالب درمان نبود

با فروغ رخ آن ماه سها

ذره بی مهر درخشان نبود

هر نفس از برم آن راحت جان می گذرد

در ره او دلم از جان جهان می گذرد  
 شد شکار نگه آهوی تیر افکن یار

آنکه بی واهمه از شیر ژیان می گذرد  
 از بر پیر و جوان می گذرد وز غم او

می نداند که چه بر پیر و جوان می گذرد  
 شیخ اگر آن لب و آن قامت و آن رخ بیند

از سر کوثر و طوبی و جنان می گذرد  
 بهوای رخ آن مغبجه باده فروش

خنک آن رند که در دیرمغان می گذرد  
 می کشی باده بر غیر و ندانی همه شب

روزگار من دلخسته چسان می گذرد

جام دردور جهان نوش و مخور غم که سها  
 تازنی چشم بهم دور جهان می گذرد  
 يك حلقه گر ز سلسله زلف وا کند  
 صد حلقه دل اسیر بدام بلا کند  
 دشنام جای لطف در آید چو زان دهن  
 عاشق کسی بود که بجایش دعا کند  
 در آشناییم همه بیگانگی نمود  
 بیگانه این نکرد که آن آشنا کند  
 در آستان دوست هر آنکس که پا نهاد  
 در اولین قدم سر و جان را فدا کند  
 جز آن صنم که زنده کند کشتگان خویش  
 کس بنده دیده است که کار خدا کند  
 یارب شود که ساقی عیسی نفس دمی  
 درد مرا ز جام محبت دوا کند  
 آن آفتاب روی اگر تیغ برکشد  
 عاشق نه آن کسی است که روبرقفا کند  
 هر کس کمان ابروی آن ترك بنگرد  
 باید که جان نشانه تیر بلا کند  
 بالای او بلاست ولی هجر آن بلا  
 ما را سها بدرد و بلا مبتلا کند  
 نفس باد صبا غالیه آمیز نبود  
 گر رهش در خم آن زلف دلاویز نبود  
 جذبه عشق عنان جانب فرهاد کشید  
 ورنه اینگونه اثر در سم شبذیز نبود

در بهار رخ او سبزه نوخیز خطش  
 حالتی داشت که در سبزه نوخیز نبود  
 بی‌دهان طرب انگیز توساقی می‌سرخ  
 از لب جام چشیدم طرب انگیز نبود  
 مستی چشم تو می‌دید اگر زاهد شهر  
 هیچش از باده پرستی سر پرهیز نبود  
 گر که لبریز نبود از می‌رنداق قدحت  
 جامم از خون جگر این همه لبریز نبود  
 ناله‌ام بی‌شکن زلف دلاویز تو دوش  
 اثری داشت که در مرغ شب آوین نبود  
 آه زهاد سحرخیز اثر داشت ولی  
 همچو خمیازه مستان سحر خیز نبود  
 از دلم عقده غم باز نمی‌شد هرگز  
 بسته گر در خم آن زلف دلاویز نبود  
 با گدایان در میکده عشق‌سها  
 دولتی بود که با خسرو پرویز نبود

خوبرویان مشکلم آسان کنند	گر بهای بوسه نقد جان کنند
از سر زلف سیه بردند دل	تا چه از تیر نگه با جان کنند
هوش مستان ساقیان از کف برند	باده در ساغر اگر اینسان کنند
لعل جانبخش و سر زلف نگار	داستان از عمر جاویدان کنند
روی و مویش کفر و ایمانست اگر	کفر را دمساز با ایمان کنند
دور از لعلش دل از کف دادگان	مملو از خون جگر دامان کنند
عاشقان با زلف و خط او بباغ	کی نظر بر سنبل وریحان کنند
مصریان بینند اگر ماه مرا	کی حکایت از مه کنعان کنند

عاقبت ترسم پریرویان سها  
 دل برند از ما و قصد جان کنند  
 گفتمش صبر کنم تا غمت از دل برود  
 گفت غم از دل بی صبر تو مشکل برود  
 دوش گفتمی که پریشانیت از دل برود  
 بسر زلف پریشان تو مشکل برود  
 گر که با قامت چون سرو بیستان آیی  
 سرو از غیرت بالای تو در گل برود  
 چون کنی سلسله جنبان سر آن حلقه زلف  
 دل ز دیوانه و صبر از دل عاقل برود  
 جز دل خسته من از پی آن ترک نگاه  
 هیچ مقتول ندیدم پی قاتل برود  
 فتنه برپا شود آن ماه چو با گوشه چشم  
 مردم گوشه نشین را ز مقابل برود  
 با خبر باش تو ای قافله سالار حجاز  
 کز پی ناقه جرس وز پی او دل برود  
 جز خط و طلعت زیبای تو نشنید کسی  
 در جهان صلح میان حق و باطل برود  
 حاصلش بود دل و دین و از آن سبزه خط  
 آه کز دست سها آن همه حاصل برود  
 بر در میکنده عشق گذر خواهم کرد  
 خاک آن را بصفا کحل بصر خواهم کرد  
 هم‌هم خضر رهی گر نشود در ره عشق  
 کی از این راه خطر ناک گذر خواهم کرد



ز آتش باده اگر بر لبم آبی نرسد  
 ساقی از آتش غم خاک بسرخواهم کرد  
 تا که در باغ ازین واقعه دلتنگ شود  
 غنچه رازان دهن تنگ خبرخواهم کرد  
 همه شب تا سحر اختر بشمارم تا کی  
 دست در گردن آن رشك قمرخواهم کرد  
 تا که در باغ وصال تو شبی یابم راه  
 مرغ دل همنفس مرغ سحرخواهم کرد  
 همت ساقی سیمین برا گر یار شود  
 باده سرخ بپیمانه زر خواهم کرد  
 بیکی جام که در میکده نوشم، زاهد  
 خانه زهد ترا زیر و زبر خواهم کرد  
 پیکر مدعی از مویه شود گر چون موی  
 دست در موی میان تو کمرخواهم کرد  
 از غم سبز خطی لاله رخی همچو سها  
 کشت امید ز خون مژه ترخواهم کرد  
 جبرئیل از زبر عرش شنیدم می گفت  
 این غزل مدحت شاه است زبر خواهم کرد  
 شیر حق شاه نجف آنکه ز بحر کرشم  
 دامن وجیب پراز در و گهرخواهم کرد  
 ترک من تا که سر زلف سیه پر چین کرد  
 خون ازین غصه بسی در دل مشک چین کرد  
 خواستم تیر نگاهش بدل از جان بخرم  
 از پی کشتم ابرو ز غضب پر چین کرد

هر که آینه رویش نظری دید چو من  
 گشت آینه پرست و گذد از آیین کرد  
 آنکه از شور لب کرد چو فرهاد مرا  
 لب شیرین ترا شور دل شیرین کرد  
 نقد دین و دل من شاه‌وشی آمد و برد  
 فارغم کرد زغم گرچه مرا مسکین کرد  
 عکس خورشید جمال تو شبی ماه بدید  
 دامن چرخ زاشك مژه پر پروین کرد  
 غم دیرین مرا ساقی مهوش شب دوش  
 شاد بادا که عاجی ز می دیرین کرد  
 هر که در می‌کده يك جام می از دست تو خورد  
 پای خم بستر و خشت سر خم بالین کرد  
 ای صنم کفر سر زلف تو چون دید سها  
 دل بسودای توداد از کف و ترک دین کرد

دل بی لب یار غرق خون باد	چون زلف نگار بی سکون باد
هر دل که اسیر زلف او نیست	پا بست بحلقه جنون باد
در پیش زبان آن شکر لب	سوسن بدو صد زبان زبون باد
چنگ از نزنم بتار مویش	دل مویه کنان چوار غنون باد
آنکس که مرا باو رساند	بختش بزمانه رهنمون باد
آن را که غم تو نیست در دل	از حلقه عاشقان برون باد

ای ماه در آن چه زنخدان

همواره دل سها نگون باد

شبم سحر شد و یارم ز در نمی آید

مگر که مهر برون در سحر نمی آید

بسر رسید مرا عمر و بهر پرسش حال  
 دریغ و درد که عمرم بسر نمی آید  
 بگفت دوش که فردا شب آیمت بسحر  
 عجب شبی است که اورا سحر نمی آید  
 ز دست رفتم و یارم خبر نمی پرسد  
 ز پا فتادم و جانم بسر نمی آید  
 باین جمال در آیی اگر بعرضه حسن  
 دگر ز شرم تو خورشید در نمی آید  
 دلم بزلف تو گم گشت و روزگاری شد  
 مرا ز گمشده خود خبر نمی آید  
 زدی بتیرم و شادم ولی غمینم از آنک  
 بسینه ام ز تو تیر دگر نمی آید  
 بگفت جان بده و بوسه از لبم بستان  
 بجز سها کس زاین کار بر نمی آید  
 ای صبا يك شب سحر از من خبر سویش ببر  
 از من بی دل پیامی بر سر کویش ببر  
 پیش سروبوستان گر بگذری از راستی  
 مژدگانی ای صبا از قد دلجویش ببر  
 ای دل ارخون جگر داری بکوی او بیار  
 لعل و مرجان آنکه از لعل سخنگویش ببر  
 ای نسیم صبحدم بر عاشقان چون بگذری  
 بوی مشک تبت و تاتار از مویش ببر  
 تا دو هندو بچه را سازد اسیر خال خویش  
 نام هندو بچه پیش خال هندویش ببر

غم کند رو بین تنی تر کار کاب می بیار  
 رستمانه پس بنوش و زور بازویش ببر  
 ای نسیم صبحگاهی این غزل را از سها  
 دمبدم بر خوان و فیض از طبع نیکویش ببر  
 بر در میکده رو جام شرابی بکف آر  
 آخرای تشنه تفحص کن و آبی بکف آر  
 ریخت از تیغ ستم خون مرا ترك فلك  
 سرخ چون خون من ای ترك شرابی بکف آر  
 چونکه ای شوخ بمیخانه کشی آتش می  
 از دل سوختگان پخته کبابی بکف آر  
 تا که در رهن کتابی می ای شیخ نهیم  
 از کتبخانه اوقاف کتابی بکف آر  
 خواب در چشم حریفان زود بی می ناب  
 ساقیا جهد کن و داروی خوابی بکف آر  
 گشت بی تاب دلم بی خم آن زلف دوتا  
 خیز و از طره او حلقه و تابی بکف آر  
 من گنهکارم و بیرون ز ره و رسم ثواب  
 بگذر ای جان ز گنه راه ثوابی بکف آر  
 درد نوش در میخانه بود گر چه سها  
 بهرش ای بت بخدا باده نابی بکف آر  
 دل چسان از سر زلف تورود جای دگر  
 نیست این گمشده را منزل و مأوای دگر  
 در خرابات مغان جای گزینم که بدهر  
 نیست خوشتر ز خرابات مغان جای دگر

خواستم تا که کنم کم غمی ازدل، افزود  
 غم زلف تو غمی بر سر غمهای دگر  
 گرچه حلوا و مگس هست بسی لیک بود  
 لب و خالت مگس دیگر و حلوای دگر  
 دل و چشم ز غم ساقی و جام می ناب  
 هست آتشکده دیگر و دریای دگر  
 زنده کن کشته خود را بدمی زانکه بود  
 دم جان بخش تو ای شوخ مسیحای دگر  
 هر بتی رویی و هر دلشده یی را رایست  
 بت من روی دگر دارد و من رای دگر  
 گر تمنای تو از ما سر و جانست بعشق  
 ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر  
 گرچه در انجمن است انجمن آرا بسیار  
 در غزل هست سها انجمن آرای دگر  
 گیرم ز تیر غمزه بجویم ره گریز  
 خونم بریزد ابروی جانان بتیغ تیز  
 می تا بدور چشم تو تردامنم نمود  
 زین پس ز زهد خشک مرا باید احتریز  
 باد صبا نه مشک فشانند عبت که تو  
 بویی بدو سپرده یی از زلف مشکبیز  
 زهر غم بکشت تو تا چند می کنی  
 در کام غیر شکر از آن لعل شهد خیز  
 آن شب که یاد زلف تو مونس نباشدم  
 بر من دراز تر بود از روز رستخیز

گر باشدت هوس که پس از کبر و سرکشی

سرو چمن بپا بنشیند ز جای خیز  
تنها نه در کمند تو باشد سها اسیر  
ماه است صید دام ترا آفتاب نیز

از جام جم شراب چو کی خور بیا ننگ کوس  
در دور روزگار خوری تا بکی فسوس

تر کا علی الرؤوس بده جام خسروی  
تا با سران شهر زنم می بیا ننگ کوس  
از لب می چو چشم خروسان نمی نهم  
بر فرق من نهند اگر اره چون خروس

بالای چشم مست تو ابروست یا بدست  
تر کی گرفته است کمانی ز آبنوس

تا چند دست شیخ بیوسی ، بیای خم  
ساقی کف نگار و لب جام می بیوس  
ای عمر من بیوس و کنار از تو قانعم

تا عمر من بسر رسد اندر کنار و بیوس  
اسفندیاروش بره زردهشت عشق

با تیغ آفتاب صفت زن ره مجوس  
چون جان ز دست تو بستاند امیر مرگ

گیرم که ای دل از تو بود ملک روم و روس  
دامادی عروس جهان را مخواه از آنک

• بسیار کشت و می کشد این شوی کش عروس

مرغ دلم بطره آن کبک وش سها  
شب تا سحر زغم شده هم فاله باخروس

هر که شد خاک سر کوی توای یارمکانش  
 حور فردوس کجا دل بردو باغ جنانش  
 خوار آن تن که معاشر نشود یار عزیزش  
 پیر آن کس که مصاحب نشود یار جوانش  
 هر که دارد غم سودای سر زلف تو بر دل  
 در ره عشق تفاوت نکند سود و زیانش  
 چنگ بر تار سر حلقه مویش زخم از جان  
 دست من همچو کمر حلقه شود گریه بمانش  
 تنگ بر حرف، ره آمد و شد از دهنش شد  
 می ندانم بچه اندازه بود تنگ دهانش  
 پایمالان سم توسن او روز قیامت  
 دادخواهی نمایند و نگیرند عنانش  
 بر سر هر که نهی پا بمحبت ز ارادت  
 بنثار قدمت نیست دریغ از سر و جانش  
 زاهد صومعه کز دیر مغان بود گریزان  
 عاقبت عشق کشانید سوی دیر مغانش  
 تلخ شد کام سها دوست چو در صحبت دشمن  
 شد شکر ریز بشیرین سخنی چرب زبانش

خط بگرد چه ز نخدانش	همچو خضراست و آب حیوانش
آب ورنک از عقیق و لؤلؤ برد	لعل خندان و در دندانش
روی او زیر زلف چون زنجیر	مثل یوسف است و زندانش
چون پریشان بچهره زلف کند	دل جمعی شود پریشانش
دل مردم بسوی کفر کشد	چشم جادوی نامسلمانش
آه جانسوز من نکرد اثر	در دل سخت تر ز سندان

ای که در راه کعبه پای نهی مکن اندیشه از مغیلاش  
از لب او علاج کرد سها  
درد عشقی که نیست درمانش

ولادت با سعادت حضرت خاتم الانبیاء والمرسلین سلام اله علیه  
وعلی آله الطاهرین

رسید عید همایون خواجه لولاك  
که شد ز مقدم او خاک برتر از افلاك  
ز خاک فخر بر افلاك رفت چون از فخر  
نهاد سید کونین پای بر سر خاک  
زمین تیره چو خورشید گشت نورفشان  
ز فرّ مقدم ختم رسل شه لولاك  
شب ولادت سلطان انبیا احمد  
صنم پرستان گشتند درهم و غمناك  
چو دامن صمد بت شکن بدست آمد  
ز غصه گشت گریبان بت پرستان چاك  
گشود پرده ز رخسار عقل اول و بست  
کمر ببند گیش عقل چابك و چالاك  
اگر نگیری آهو، رسید شاه رسل  
که تا ببندد شیر سپهر بر فتراك  
فلك بگفتش یا مجتبی لك المنه  
ملك سرودش یا مصطفی جعلت فداك  
وجود احمد محمود بود در دوران  
غرض ز صنعت افلاك و خلقت املاك



چو ذات بحت بسیط مهیمن باری  
 بکنه ذات جنابش نمی رسد ادراک  
 مناقبش را خواند بزیر بحر، سمک  
 مدایحش را گوید فراز چرخ، سماک  
 ثنای خواجه لولاک چون سها گوید  
 ز هول محشر وروز جزا ندارد باک

می کند ناز وای برمن و دل	می رسد باز وای بر من و دل
چنگل باز وای برمن و دل	باز آن کبک‌وش کند سرزلف
تیر انداز وای برمن و دل	شد زمرگان کمان ابروی یار
گشت دمساز وای برمن و دل	سوز هجران یار و آتش شوق
شد هم آواز وای برمن و دل	مرغ دل با نوای مرغ سحر
همچو شهباز وای برمن و دل	می رسد آن تذرو کبک خرام
اشک غماز وای برمن و دل	پردۀ راز عاشقان بدرید
مستی آغاز وای برمن و دل	ترک چشم نگار باز نمود

در غم دلستان ز اشک سها

فاش شد راز وای برمن و دل

گر کشی در خاک و خونم و رکشی از تیغ و تیرم  
 سر ز پایت بر ندادم پا ز کویت بر نگیرم  
 دستگیری کن که از دست جفایت پای دارم  
 پایداری کن که اندر بند زلفت دستگیرم  
 پادشاهان بر اسیران رحمت آرند از محبت  
 پادشاهی رحم کن بر من که در کویت اسیرم  
 منت ایزد را که در میخانه از الطاف ساقی  
 پادشاه ملک و قتم گر چه در صورت فقیرم

من نبودم پیر کاندلر وادی غم پا نهادم  
 عشق خوبان و فراق نوجوانان کرده پیرم  
 خنده مردم می کند بر جام جم ظرف سفالم  
 طعنه هر جا می زند بر تخت کی فرش حصیرم  
 پای در بند تو باشم گر مقید و خلاصم  
 آرزومند تو هستم گر بمانم و بمیرم  
 ازغم لیلی وشی مجنون صفت در کوه و هامون  
 خار و خارا زیر پا چون پرنیانست و حریرم  
 شب که با یاد جمال آن مه تابان بخوابم  
 چون سحر گردد شود خورشید طالع از ضمیرم  
 در میان حلقه دیوانگان سر حلقه گشتم  
 تا سها در حلقه زنجیر زلف او اسیرم  
 زاهد امشب اگر از خانه بمیخانه روم  
 ترک پیمان کنم و بر سر پیمانه روم  
 محتسب بر در میخانه و من مست و خراب  
 کوچسان از در میخانه سوی خانه روم  
 شیخ و شحنه بره و بر سر من درد خمار  
 چکنم جانب میخانه روم یا نروم  
 آشنا گر بکنند از سر من پوست زجور  
 حاشا لله بشکایت بر بیگانه روم  
 آدمم عاقل و فرزانه و زآن حلقه زلف  
 خسته و بسته و زنجیری و دیوانه روم  
 دومین در حرم و دیر خدا هست یکی  
 گر ببینی که از این خانه بآن خانه روم

سنگ اطفال درین شهرسها کم شده است

من دیوانه ز کاشانه بویرانه روم

خدا را از کرم شود دست گیرم	که در زنجیر کیسویت اسیرم
ضمیرم چون کند یاد رخ دوست	شود خورشید، طالع از ضمیرم
لب شیرین شکر بار یار است	گوارا تر بکام از شهد و شیرم
جوانم لیک در دور جوانی	جفای نو جوانان کرده پیرم
بمعنی پادشاه وقت خویشم	بصورت گر چه درویش و فقیرم
چو جام جم بود ظرف سفالم	چو تخت کی بود فرش حصیرم
نه شیخ عهده و نه خواجه عصر	ولی برتر ز سلمان و ظهیرم
مزن دم از نظیری در بر من	که اندر دوره خود بی نظیرم
ز شعری گر چه بگذشته است شعرم	نمی بخشد بها کس یک شعیرم

مرا تا مهر آن ماه منیر است

سها مستغنی از مهر منیرم

جرعه نوش در میخانه چومن دوش شدم

با حیات ابدی دست در آغوش شدم

خورد صد نیش ستم بردلم از دشمن و دوست

کامجو تا که از آن لعل لب نوش شدم

گشت کوتاه سر زلف سیاه تو و من

در فراق سر زلف تو سیه پوش شدم

سخن لعل تو بشنیدم و بی خود گشتم

نر گس مست ترا دیدم و مدهوش شدم

چون سها بلبل دستان سخن بودم و باز

از غم غنچه خندان تو خاموش شدم

امشب ای شیخ طواف در میخانه کنم  
 تازه پیمان کهن با می و پیمانه کنم  
 ز آفتاب قدح ای ماه بمستی همه شب  
 گوش افلاک کر از نعره مستانه کنم  
 تا حساب می و پیمانه کنم از زاهد  
 یکی آنجا طلب سبحة صد دانه کنم  
 می به پیمانه بریزند حریفان وز غم  
 خون دل من عوض باده به پیمانه کنم  
 هر شب ای شمع شب افروز بیدار رخت  
 جان دلسوخته را همپر پروانه کنم  
 قصه زلف چو زنجیر تو گویم در شهر  
 عاقلان را بسر زلف تو دیوانه کنم  
 آشنا هست چو بیگانه نواز ای دل زار  
 ز آشنایی گذرم خویش چو بیگانه کنم  
 در ره کوی خرابات زنم گام سها  
 قطع این مرحله با همت مردانه کنم  
 دوش در میکده از زر گس او مست شدم  
 این چه می بود که از دیدنش از دست شدم  
 قصه کوتاه سرافرازم از آن زلف بلند  
 گر چه اندر نظر بی نظران پست شدم  
 شست افکند چو در بحر وفا زلف نگار  
 همره ماهی دل بسته آن شدت شدم  
 دوش مرغ سحری کرد چنان زمزمه سر  
 که زپا رفتم از آن زمزمه وز دست شده

تاری از موی تو تا مدعی ای دوست گسست

چنگ آسا من از آن تار که بگسست شدم

لعل میگون تو تا توبه ام از می بشکست

مست از آن لعل و از آن توبه که بشکست شدم

خبر از مستی چشم تو نبودم چو سها

تا خبر دار شدم بی خبر و مست شدم

در پای تو ترك سر نمودم روزی که ز سر خبر نبودم

ز آینه روی روشن تو زنگ از دل خویشتن زدودم

بی رشته زلف تابدارت از هم بگسست تار و پودم

از کوی حیات بار بستم تا بار بکوی تو گشودم

با آن سر زلف همچو چوگان گوی از همه عاشقان ربودم

جز دشمنی او نکرد با من هر چند بدوستی فزودم

ساقی بنشاط باده سرخ غم نیست ز گنبد کبودم

گفتم که لب لبعل ماند دشنام از این سخن شنودم

در دیدن ماه روی او دوش من طالع خویش آزمودم

بی ماه جمال یار هر شب

تا روز سها نمی غنودم

تا چشم بود بر خم ابروی تو بازم

پیوسته بشکرانه بمحراب نمازم

بازم اگر افتد بسر کوی تو راهی

جان بر سر سودای سر زلف تو بازم

خواهم که بگیرم سر آن زلف دریغا

از کوتاهی دست و ز امید درازم

يك حلقه بياريد از آن زلف مسلسل  
 تا سلسله بهر دل ديوانه بسازم  
 خواهم كه ز راز دل غمديده زنم دم  
 ای آه كه يك دل نبود محرم رازم  
 عمری است كه از همت ساقی بارادت  
 بر درگه ميخانه بود روی نیازم  
 رفتی و توان از تن بی تاب ربودی  
 باز آی و بجو حال دل خونشده بازم  
 هر شب بر من خنده كند شمع جمالت  
 چون شمع سرا پاهمه در سوزو گدازم  
 ترسم ز سر كوی تو ای غیرت خورشید  
 آواره نماید فلك شعبده بازم  
 پرسی اگر از حال دلم ، در خم آن زلف  
 گنجشكم و پا بست سر چنگل بازم  
 راز دل خون گشته بر كس نكنم فاش  
 گر اشك مسلسل ندرد پرده رازم  
 با حسن تو و عشق سها در نظر ای ترك  
 افسانه بود قصه محمود و ایازم  
 جام خبر دهد ز جم كردش روزگار هم  
 باده برد غبار غم از كس چشم یار هم  
 مفتی عشق وی زمن خواست گواه عاشقی  
 خون جگر گواه شد دیده اشكبار هم  
 ز آتش هجر من همی گل نه جگر گداخته  
 سوخته دل بحال من لاله داغدار هم

چون سر زلف می دهد دوست بدست مدعی

از دل بیقرار ما صبر برد قرار هم

دور بعاشقان رسید از سر کوی میکشان

ساقی سیم ساق کو باده خوشگوار هم

آه که ماه روی او سیر ندیده ام شبی

گردش چرخ شاهد است اختر کج مدار هم

خواهد اگر که خون من ریزد تیغ ابرویش

دست خدا نمی هلد صاحب ذوالفقار هم

طره یار دل را با چهره دوست غمزدا

شعر سها طرب فز آمد حلت شهر یار هم

زلف آشفته بر خسار مکن روز ما را چو شب تار مکن

پای دیوانه بزنجیر میند دل فرزانه گرفتار مکن

ای جفا جو بجفا خوی مساز ای ستمگر بستم کار مکن

من که غم خوار تو ام از دل و جان ای گل تازه مرا خوار مکن

ای دل آزار بکین کم برخیز بیش از این بردلم آزار مکن

زاری مردم چشمم بنگر دل خونین مرا زار مکن

تو که با چشم خماری زنهار رو سوی خانه خمار مکن

ای دل از زلف بتان کام میخواه دست اندر دهن مار مکن

ای طبیب دل بیمار سها

خسته خاطر دل بیمار مکن

ساقیا فیض دم صبحدم از دست مده

دم غنیمت شمر و فیض دم از دست مده

بیش و کم هر چه که داری بده و جام بگیر

جام آنگاه بصد بیش و کم از دست مده

موسم نر گس اگر شش درمت دست دهد  
 جز بپای قدح آن شش درم از دست مده  
 تا که سر رشته دولت بکف آری ای دل  
 راستی زلف بتان خم بخم از دست مده  
 با غم دوست گرای دل بتوشادی بدهند  
 پا بنه بر سر شادی و غم از دست مده  
 در صنمخانه اگر حرمت صنمان طلبی  
 زلف ز ناروش آن صنم از دست مده  
 کیمیا گر طلبی نه قدم اندر ره صدق  
 وز صفا صحبت اهل قدم از دست مده  
 ملک جم خواهد اگر ساقی بزم از توسها  
 ملک جم نه ز کف و جام جم از دست مده  
 می پرست از لب او چون شوم انشاء الله  
 مست از آن نر گس میگون شوم انشاء الله  
 نذر کردم که بپای تو دو صد بوسه زنم  
 فارغ از هجر رخت چون شوم انشاء الله  
 بسر لیلی زلف سیهت در شب تار  
 می زنم چنگ که مجنون شوم انشاء الله  
 بی تو ای لیلی ایام چو مجنون خواهم  
 باز سر گشته بهامون شوم انشاء الله  
 با گدایی در عشق تو ای خسرو حسن  
 صاحب گنج فریدون شوم انشاء الله  
 با جمالت که مقارن شده باشم و قمر  
 دارم امید که مقرون شوم انشاء الله



دم زقانون شفا بخشی لعل تو زنم  
تا ز حکمت چو فلاطون شوم انشاء الله

تا شوم با خبر از سرخی یاقوت لب  
بدو لعل تو جگر خون شوم انشاء الله  
دال زلف و الف قد تو چون یاد آرم

من بمیم لب تو نون شوم انشاء الله  
راستی مطرب عشاق زند چون ره شور

از نوا سوی همایون شوم انشاء الله  
در صفات دهن تنگ تو گویم چو سخن

در سخن از همه افزون شوم انشاء الله

می شوم همچو سها صاحب طبع موزون

گر خبر زان قد موزون شوم انشاء الله

گیرد از برگ گل رخت خرده	زلفت از مشک تر گرو برده
با لب روح پرور جانان	خضر آب بقا عبث خورده
رنج کش، گنج بر، که کس ندهد	گنج هرگز برنج نابرده
ای مسیحا نفس زمرده گذر	تا شود زنده از دمت مرده
نبرد ره بمنزل مقصود	رهرو خام ناز پرورده
گر چه آزدن دلت کار است	بیش ازینم مکن دل آزوده
همتی کن ز جام می ساقی	تازه کن باز جان افسرده
که بسی آزموده ام می ناب	غم ز لوح ضمیر بسترده
نه دل برده می دهی نه عوض	زانکه زلفت بدل قسم خورده

یا دل برده باز ده بسها

یا عوض ده بجای دل برده

تا فروغ چهره ساقی در شراب افکنده بی

تاب و تب از غم بجان آفتاب افکنده بی

می بساغر کرده بی ای ساقی مجلس زلف  
 یا که از حیلت گری آتش در آب افکنده بی  
 ازدو چشم نیم مست و ازدو لعل می پرست  
 بی می و میخانه مردم را خراب افکنده بی  
 تا بروی آتشین افکنده بی چین دو زلف  
 آتش اندر دودمان مشک ناب افکنده بی  
 ز آتش رخسار روشن و زخم جعد سیاه  
 جان مشتاقان خود را در عذاب افکنده بی  
 روی زیر مونهان کردی تو ای رشک قمر  
 یا که بر خورشید جلیباب از سحاب افکنده بی  
 رستمانه از کمند گیسوی دلبرشها  
 بنداندر گردن افراسیاب افکنده بی  
 تاحدیث موی مشکین در میان افکنده بی  
 عاشقانت را پریشانی بجان افکنده بی  
 تاب دادی تا که رو، بی تاب کردی تا که مو  
 از تن پیرو جوان تاب و توان افکنده بی  
 آسمان پشت خم را راستی چون من بخاک  
 از خدنگ غمزه ای ابرو کمان افکنده بی  
 پیر گردی ای جوان هر چند از تاب جمال  
 آتش غم در دل پیرو جوان افکنده بی  
 رست خط تا بر رخت ای فتنه دور قمر  
 فتنه اندر دوره آخر زمان افکنده بی  
 آفتاب رویت ای ماه زمین تا جلوه کرد  
 مهرومه را از دو چشم آسمان افکنده بی

ای بت یاقوت لب بردی روان از دست ما  
 تا بجام لعل یاقوت روان افکنده‌یی  
 از خراب آباد دنیا گشته‌یی ایمن سها  
 تا که خود را در خرابات مغان افکنده‌یی  
 آتشین رخسارش از خط دود دارد اندکی  
 دور آتش دود مشک آلود دارد اندکی  
 از برای رود مردم یعنی آن نور دو چشم  
 چشمه چشم نشان از رود دارد اندکی  
 بر سرم سودای زلف دلستان باشد ز عشق  
 واندر این سودا زیانم سود دارد اندکی  
 در بساط گلشن از جشن سلیمانی گل  
 در نوا بلبل دم داوود دارد اندکی  
 با سر زلف بلند یارم آن عمر عزیز  
 عمر کوتاهم سر بدرود دارد اندکی  
 نه مرا خشنود دارد از غم رویش سها  
 عاشقانش را زغم خشنود دارد اندکی  
 چون که در کوی خرابات گذارم پایی  
 باده جایی ببرد هوشم و ساقی جایی  
 پای سروی بچمن راستی امروز بناز  
 شد بالای دل غمدیده من بالایی  
 سر بصحرا نهم از شهر چو مجنون از حی  
 لیلی لاله زند خیمه چو در صحرائی  
 طلعت یار بود ماه جهان افروزی  
 قامت دوست بود سرو چمن آرای

طرف گلزار شد از لاله و گل مینویی  
 خوش بهمینوست ز دست صنمی مینایی  
 این بود خط سیه گرد لب شیرینت  
 یا بگردد شکر است از مگسان غوغایی  
 ماهم از زلف و بنا گوش عیان می سازد  
 صبح نوروز نهان زیر شب یلدایی  
 فلک پیر ندیده است بدور مه و مهر  
 ای جوان همچو توسیمین برمه سیمایی  
 واعظ امروز حدیث از غم فردا گوید  
 می خور امروز سها تاجه شود فردایی  
 در دیاری دل من گشت اسیر یاری  
 که بجز یار در آنجا نبود دیاری  
 دلم آشفته شد از زلف پریشان بتی  
 که ندارد بجز آشفتن دلها کاری  
 از سر لذت ایام بگو بر خیزد  
 آنکه آسوده نشسته است ز عشق یاری  
 ای که چشم همه شب گرم بخواب ناز است  
 باری اندیشه کن از گریه شب بیداری  
 یار چون جام بر غیر کند خنده و من  
 چون صراحی بجز از گریه ندارم کاری  
 در شب هجر که چون روز قیامت باشد  
 بر سر من نبود غیر غمت غمخواری  
 تیغ ابروی تو ترسم که بریزد خونم  
 اگر از خاتم لعنت نبود زنهار

چشم بیمار تو نازم که حکیمانه بلطف  
 کند از نیم نگه چاره هر بیماری  
 شادمانیم که در کوی محبت من و دل  
 با غم یار نداریم غم اغیاری  
 دور از گردش چشم تو که مردم داراست  
 مردم اندر هوس دیدن مردم داری  
 خسته تیر نگاه تو نه من باشم و بس  
 خسته از تیر نگاه تو بود بسیاری  
 سرورا مانی اگر سرو رفتار آید  
 ماه را مانی اگر ماه کند گفتاری  
 چون زلیخا بجهان هست خریدار بسی  
 یوسفی نیست که تا گرم کند بازاری  
 در بر صورت آن مهوش خورشید جمال  
 آفتابست سپا صورت بر دیواری  
 مگر ای باد صبا قاصد زلف یاری  
 که خبر از دل این جمع پریشان داری  
 پای گل از کف شاهد می گلگون بستان  
 بیشتر زانکه شود شاهد گل بازاری  
 نقطه عشق مده چون سر پرگار زدست  
 یک دور و روزی که در این دایره فرصت داری  
 نشوی با خبر از نقطه آن خال سیاه  
 تا که سر گشته در این دایره چون پر گاری  
 چشم بیمار ترا تا که طبیبان دیدند  
 چاره خویش ندیدند بجز بیماری

گل رخسار تو هر صبح کند جلوه بباغ  
بر رویت چکند گل نکشد گر خواری  
چشم مست تو چنان زد ره مست وهشیار \*

که نباشد اثر از مستی و از هشیاری  
لب لعلت چو عقیقی شود از ساغر می  
خون جگر آنکه بدورت نکند می خواری  
هست يك جلوه ز روی تو صباح روشن  
هست يك شمه ز گیسوی تو شام تاری

مده از دست سها جام می و گردش جام

زانکه در موسم گل نیست روا بیکاری

تو باین خوبی ای پسر بشری	یا که خورشید و ماه را پسری
ماه و خورشید کی ترا خوانم	که ز خورشید و ماه خوبتری
که نهانی ز دیده گاه عیان	آدمیزاده یی تو یا که پری
سر و پایت حیات می بخشد	کآب حیوان ز پای تابسری
يك نظر از برابرم نروی	همه جا در برابر نظری
بار عشقت اگر بکوه نهند	کوه از این بار می شود کمری
بر در دیر آر روی نیاز	زاهدا تا بچند در بدری
از نسیم تو زندگی یابند	گر که بر خاک مردگان گذری
ترسم از پرده گر برون آیی	پرده کاینات را بدری

خبری گیر آخر ازل من

تابکی از سها تویی خبری

## رباعیات (۱)

هر روز سها که می بجامست خوش است  
 هر وقت که جام می بجامست خوش است  
 ایام اگر بکام ما گشت دمی  
 در صبح خوششت اگر بشامست خوش است  
 ساقی می تلخی که بجامست خوش است  
 از جام تو گرچه تلخ کامست خوش است  
 گفتمی که خدا گفته حرامست مخور  
 آنرا که خدا گفته حرامست خوش است  
 ساقی بقدرح باده اگر بیش و کم است  
 آگه کن کیفیت هر کیف و کم است  
 این جام گلین که مستی از باده او  
 از تربت کیقبادی و خاک جم است  
 ای ترک بده باده که ایام دمی است  
 هر شادی او بچشم تحقیق غمی است  
 هر جامه اطلس ببرش طرح کبی است  
 هر جام منقش بکفش نقش جمی است  
 دم دار غنیمت که جهان طرفه دم است  
 اندر دم هر وجود پیدا عدم است  
 غم کم خورو شاد باش و می نوش مدام  
 کاندر پی هر نشاط آماده غم است

۱- هشت رباعی را مرحوم «سها» باستقبال رباعی‌های منسوب به حکیم خیام ساخته و در حواشی و پشت نسخه رباعیات خیام موسوم به «طربخانه» بخط خود نوشته است؛ برای اینکه مبدا آن نسخه بدست کسی بیفتد و بار رباعیات خیام اشتباه کند مخصوصاً هر هشت رباعی را اینجا آوردیم و گر نه رباعیات «سها» هم مثل قصاید و غزلیاتش منحصر باین مقدار نیست که در این مجموعه طبع شده است (ج - ه) .

ساقی شب دوش آمد و بیدارم کرد  
 از گردش چشم مست ، هشیارم کرد  
 از خویش خبر نداشتم جامی داد  
 در بیخودی از خویش خبردارم کرد  
 بر صبح جبین چو زلف چون شام افکند  
 خورشید بشام سایه بر بام افکند  
 باز آمد و باز در ره مرغ دلم  
 از طره و خال دانه و دام افکند  
 تا از لب و چشم طرح اکرام افکند  
 از چشم سها پسته و بادام افکند  
 از چشم سیه فکند در سوسه شیخ  
 از تیر نگه رخنه در اسلام افکند  
 مرثیه محرم و صفر (۱)

در ماه محرم و صفر ای دل من  
 در خانه نشین باغم و اندوه و محن  
 آنگاه زسوز سینه در سرو علن  
 گاهی بحسین گریه کن گه بحسن







مُتَدَرِّكَاتِ مُجَلَّدِ اَوَّلِ  
تَمَّتْ غَزَلِیَّاتِ وَقَطَعَاتِ وَرَبَاعِیَّاتِ

دیوانِ طَرَبِ

مُتَدَرِّكِ غَزَلِیَّاتِ دِیوانِ طَرَبِ



### مستدرک غزلیات دیوان طرب (۱)

دوست ننگنجد بعقل وفکرت دانا	پشه لاغر کجا و منزل عنقا
ای همه آزادگان بزلف تو پابند	ای همه فرزنانگان زلعل تو شیدا
ای لب تو جانفزا چو چشمه کوثر	وی رخ تو دلربا چو چهره حورا
فکر من و پایه جلال تو هیات	کاه نیارد کشید کوه توانا
دیده موسی طلب که دوست ببینی	ورنه تجلی اوست در همه اشیا
از همه چیزی جدا و با همه توأم	از همه عالم نهان و در همه پیدا
هستی اورا نه اول است و نه آخر	حضرت اورا نه ثانی است و نه همنا
ای همه هستی بذات پاک تو قایم	ای همه عالم بدست لطف تو برپا

از تو کندهر که خواهشی و طرب را

از تو بغیر از تو هیچ نیست تمنا

سنبل پر ز تاب تو برده ز جسم تاب را

نرگس نیم خواب تو بسته بچشم خواب را

دولت بی حساب من وصل رخت بود ولی

کس بگدا نمی دهد دولت بی حساب را

دور ز چشمه لب تشنه وصل چون کند

حال درون چسان بود ماهی دور از آب را

---

۱- توضیحاً بعد از آنکه طابع دیوان طرب پایان رسیده و دنباله اش با رعایت اعداد ترتیبی صفحات اشعار عنقا و سهاطیع شده بود قسمتی از غزلیات قدیم طرب را در بیاضی که بخط خود او نوشته شده است پیدا کردیم ناچار آنرا بعد از اشعار عنقا و سها که در واقع مجلد دوم دیوان طرب است علاوه نمودیم.

(جلال الدین همایی)

سبز خط نگارین در خط زلف عنبرین  
 طوطی اگر ندیده‌یی صید شود غراب را  
 هر طرفی روان شوم در پی او دوان شوم  
 تشنه بلی گمان کند آب روان سراب را  
 جز غم دوست کو بود آگه‌پیش ز حال دل  
 با که بیان کنم بگو حال دل خراب را  
 عشق تمیز آدمی با حیوان بود ولی  
 ورنه چه امتیاز هست آدمی و دواب را  
 نقل دهان آن پسر شهد ربوده از شکر  
 مستی چشم او نگر مست کند شراب را  
 ای دل اگر کنی طلب راه نجات چون طرب  
 پیشه خود ز صدق کن مدحت بو تراب را  
 خسرو تخت هلاقی صاحب تاج لافتی  
 صهر و وصی مصطفی شاه قمر رکاب را  
 شیر خدا امیر دین ماحی شرک و کفر و کین  
 آنکه خدنگ او درد سینه شیر غاب را  
 نور جمال او بود درمه و مهر روز و شب  
 ورنه نبود روشنی این مه و آفتاب را  
 هادی اگر بود علی گم نشوم ز غول‌ره  
 شافع اگر بود علی غم نخورم حساب را  
 هر کس قرین مار ندیده است ماه را  
 گو بنگرد بروی تو زلف سیاه را  
 ای مه کمند زلف بخورشید رخ فکن  
 تا در کمند خویش کشی مهر و ماه را



تصویر عکس ایام جوانی «طرب»





# متدرک دیوان طرب

بر خاک راه اگر بگذاری قدم ز ناز  
 از مردمی بدیده کشم خاک راه را  
 دل ملک تو سپاه تو مژگان بغمزه‌یی  
 فرمان بده بفتح ولایت سپاه را  
 دید آنکه سبزه خط تو گردد لعل لب  
 گفتا که خضر کشته ز مهر این گیاه را  
 در حسن تا کلاه ربایی ز فرق ماه  
 بردار ماهروی من از سر کلاه را  
 پیکان آهم از سپر چرخ بگذرد  
 واندر دل تو نیست اثر تیر آه را  
 دل عذرخواه عشق تو آمد بعاشقی  
 بنگر گناه و عذر بتر از گناه را  
 گر شیخ خانقاه ترا بیند ای صنم  
 سازد بدل بدیر مغان خانقاه را  
 یوسف بجاه مصر ولایت عزیز گشت  
 چون صبر کرد محنت زندان و چاه را  
 نازم بشاه عشق که در بزم عاشقی  
 بیند یکی بمرتبہ درویش و شاه را  
 من با تن ضعیف چسان بارغم کشم  
 چون احتمال کوه گران نیست کاه را  
 شاید طرب بچرخ نهد پای افتخار  
 تا گفته است مدح ولی اله را  
 خورشید آسمان ولایت که می‌سزد  
 بر بارگاه ماه زند تختگاه را

ای مه بهل ز چهره دو زلف سیاه را  
 یعنی زشام تیره عیان ساز ماه را  
 روی تو در نقاب بمه اشتباه یافت  
 برقع زرخ بهل براین اشتباه را  
 یکباره سوخت خرمن صبرم ز برق آه  
 آری چو برق جست بسوزد گیاه را  
 دل ها اسیر چاه زنخدان یار شد  
 یارب نجات بخش اسیران چاه را  
 با روی همچو روز تو در هجر موی تو  
 بس روز کرده ایم شبان سیاه را  
 گفتم ز بعد قتل نگاهی بمن کند  
 کشتم ز تیغ و کرد دریغ آن نگاه را  
 چیزی بغیر عشق گناهم نبود و ریخت  
 بر خاک راه خون من بی گناه را  
 ای دل گدای پادشهی شو که فرق نیست  
 در چشم او گدای ره و پادشاه را  
 چون مرد راه عشق نبی از طریق صدق  
 مردانه خواه همت مردان راه را  
 چون مال و جاه دهر بغیر از وبال نیست  
 مردی نما و ترک کن این مال و جاه را  
 در هر دو کون نیست پناهی بغیر دوست  
 ای دوست شو پناه من بی پناه را  
 ای ماهرو بترس ز آه دل طرب  
 لابد در آینه اثری باشد آه را

# مشرق دیوان طرب

وصل رخ تو دادم اگر داد ورنداد  
 آگه کنم ز جور تو مسعود شاه را  
 طوبی آنجاست که بالای نگار است آنجا  
 کوثر آنجاست که لعل لب یار است آنجا  
 هر کجا زلف پریشان کنی ای راحت جان  
 حال صد جمع پریشان و فکار است آنجا  
 چین زلف تو بهر خانه شود نافه گشا  
 نبود خانه که صحرای تنار است آنجا  
 هر کجا روی چو خورشید تو ای ماه بود  
 مهر مشاطه و مه آینه دار است آنجا  
 زلف بر گنج رخت حلقه اگر زد نه عجب  
 هر کجا گنج بود افعی و مار است آنجا  
 هر کجا زلف و لب از هم بگشایی ای شوخ  
 شکر و مشک بخروار و بیار است آنجا  
 در خرابات حکایت بود از عشق طرب  
 هنر و دانش و تقوی بچه کار است آنجا

لب تو روح روانست مرا	روی تو راحت جانست مرا
چه کنم سرو سہی را که قدت	راستی سرو روانست مرا
چه کنم باغ جنان را که رخت	خوشر از باغ جنانست مرا
تا شدم مشتری رسته عشق	چه غم از سود و زیانست مرا
چار ترک نمود و فرش حصیر	تخت جم تاج کیانست مرا
در غم تیر و کمانت ای ترک	قد چون تیر، کمانست مرا
لب لعل تو مداوای منست	زانکه در دل خفقانست مرا
نشانند بجز از آب دو چشم	آتش کز تو بجانست مرا

دهنت نقطه موهوم آن نیز      بیقین نی بگمانست مرا  
معجز آیت عشق است طرب  
کاینچنین سحر بیانست مرا

لبت مهر سلیمانست ما را	جهانی زیر فرمانست ما را
نخستین هدیه راه تو درعشق	دل و دین و تن و جانست ما را
چو گوسر گشته هر سو کو بکودل	از آن زلف چو چو گانست ما را
بچشم از مژه دور از دوست هر شب	بجای خواب پیکانست ما را
ز وصل آخر دمی بنواز، تا چند	نگارا تاب هجرانست ما را
بیادر بوستان چون سرو به خرام	که بستان بی تو زندانست ما را
بود چون گنج درویرانه پنهان	بدل عشق تو پنهانست ما را
بنفشه وار دور از سنبل تو	زغم سر در گریبانست ما را
بود هر کشوری از شاه آباد	چرا دل از تو ویرانست ما را

نمی گوید چرا شه روزی از لطف

طرب از جان ثنا خوانست ما را

تو شاه و ما گدایان ره نیست بر تو ما را

آری بیزم شاهان کی ره بود گدا را

دل خون شد از فراق جان سوخت ز اشتیاق

زین بیش نیست طاقت دردوری تو ما را

ز اول قبول کردیم ما و تو ای پر پرو

ما شیوه وفا را تو عادت جفا را

زخم تو به زمرهم هر زخم جان ستان را

درد تو به ز درمان هر درد بی دوا را

بر خاک آستانش ای دل چو خاک ره شو

تا همچو خضر جویی سرچشمه بقا را

# مترک دیوان طرب

بر زعم عاشقان عشق باشد بلا ولیکن  
 ما عاشقیم و از جان جوینده این بلا را  
 کبود طرب که تاره یابد بنزد آن شه  
 بر آستان آن مه ره نیست پادشا را  
 دلم اسیر بود شوخ دلربایی را  
 که با کسی نرساند بسر وفایی را  
 ولا ز خیل نکویان طمع مدار ای دل  
 و گر طمع کنی آماده شو بلایی را  
 ز کیمیای نظر خاک قلب کن زرناب  
 که این اثر نبود هیچ کیمیایی را  
 خطاست نسبت زلف ترا به مشک ختا  
 ختا صواب نداند چنین خطایی را  
 دلم اسیر دو زلف توشد ترحم کن  
 غریب بیدل از خانمان جدایی را  
 هزار خار غم از هجر تو پهای دلست  
 یکی ز مهر برون آر خار پایی را  
 مران ز پیش چو بیگانگان مرا از خویش  
 که جز تو ره نبرم دیگر آشنایی را  
 عجب نباشد اگر چشم من فشانند آب  
 که رفته از مژه خاک در سرایی را  
 امید صبح وصال بود بشام فراق  
 که هر صباح بود لاجرم مسایی را  
 چه مسجد و چه کلیسا چه کعبه و چه کنشت  
 طرب ز روی تو خالی ندید جایی را

شها ز سایه دولت مران گدایی را  
 که ره دگر نبرد جز تو پادشایی را  
 تو گنج دولت و ما خیل بینوایانیم  
 بود که لطف کنی خیل بینوایی را  
 دل غریب بکویت از آن گرفته وطن  
 که خوشتر از سر کویت نیافت جایی را  
 هزار عهد و وفارا ز قهر بشکستی  
 یکی ز مهر پایان رسان وفایی را  
 تو کوه جودی و من کاه کم بها چه شود  
 بسنگ کوه کنی کاه کم بهایی را  
 ز لطف عام تو چشم ثواب دارم از آنک  
 ز بنده عفو کند پادشه خطایی را  
 طبیب درد دل بی دوا دوا نکند  
 تو گر دوا نکنی درد بی دواایی را  
 تو پارسی صنم از پرده گر برون آیی  
 دگر پرده نبینند پارسایی را  
 قرین صحبت اغیار می نگردد یار  
 قرین بوم کجا دیده یی همایی را  
 طرب ز لطف تو چشم امید دارد و بس  
 که سوی شاه بود چشم هر گدایی را  
 تا چند با فراق رخت خو کنیم ما  
 وز غم روان ز دیده دوصد جو کنیم ما  
 بر یاد قامت تو که سروی است خوش خرام  
 چون فاخته بکوی تو کو کو کنیم ما

## مذکر دیوانِ طرب

تا دامن وصال ترا بر کف آوریم  
شب تا بصبح یارب و یاهو کنیم ما  
با کوثر دهان و عذار چو خلد تو  
حاشا که یاد کوثر و مینو کنیم ما  
با چشم شیر گیر تو ای آهوی ختن  
کی التفات جانب آهو کنیم ما  
بر یاد لعل و حقهٔ مرجانت ای پسر  
هر شب دو دیده حقهٔ لؤلؤ کنیم ما  
ما پاک دیدگان طرب از پاک دیدگی  
بینیم یار روی بهر سو کنیم ما

تخلص بمذح شاه مردان حضرت علی مرتضی علیه السلام  
هر آدمی که دلش پر ز نور عرفان نیست  
اگر چه زادهٔ انسان ولیک انسان نیست  
کجا چو تیغ شود پر ز جوهر وحدت  
کسی که از بد و از نیک دهر عریان نیست  
اگر که دیو هوارا کنی مسخر خویش  
بر تبه حشمت تو کمتر از سلیمان نیست  
ببر ز غیر اگر زانکه طالب یاری  
که در بساط ملک راه غول و شیطان نیست  
هر آنکه جام محبت کشید از کف دوست  
دگر چو خضر طلبکار آب حیوان نیست  
کسی که بادهٔ وحدت نخورد از خم عشق  
بکیش اهل محبت ز اهل ایمان نیست

کدام می بود ای ساقی بساط آن می  
 که جز بنشأء او زنده در بدن جان نیست  
 شراب دوستی حیدر است و عثرت او  
 شهبی که جز او بر هر دو کون سلطان نیست  
 تمام گفته لاطایل است در بر عقل  
 هر آن مدیح که در مدح شاه مردان نیست  
 بجز زامرش با روح متحد تن نه  
 بجز ز حکمش با جسم منظم جان نیست  
 بجز ز مهرش در چرخ ماه تابان نه  
 بجز ز عشقش بر خاک چرخ گردان نیست  
 گرش بخوانم یزدان پاك شرك بود  
 ورش نخوانم یزدان بغیر یزدان نیست  
 کسی که دوستی او ندارد اندر دل  
 اگر که زاهد دوران بود مسلمان نیست  
 اگر نه سرمهء خاک رهش بچشم کشد  
 بچرخ مهر درخشان و ماه تابان نیست  
 کجازند چو طرب پای قدر بر سر چرخ  
 کسی که مدح سرای علی عمران نیست  
 مرا براه تو جاننا دریغ از جان نیست  
 دریغ از آنکه ترا جان سزای قربان نیست  
 اگر که سرو بخوانم قدت روا نبود  
 از آنکه سرو چو بالای تو خرامان نیست  
 و گر که ماه بگویم رخت خطا باشد  
 از آنکه مه را کیسوی عنبر افشان نیست



## شکرک دیوان طرب

چنین لطیف ندانم فرشته یا ملکی  
 که این لطافت در آب و خاک انسان نیست  
 لب تو غنچه نگویم از آنکه اندر باغ  
 هزار غنچه یکی چون لب تو خندان نیست  
 کجا بخاطر جمع و درون شاد رسد  
 کسی که کارش چون زلف تو پریشان نیست  
 شبیه روی تو خورشید آسمان نبود  
 چنانکه همچو قندت سرو در گلستان نیست  
 بنرمی تن نرم تو نرم قاقم نه  
 چنانکه چون دل سخت تو سخت سندان نیست  
 تو تا ز هم نکنی باز زلف و لعل چو قند  
 بشهر مشک فراوان و شکر ارزان نیست  
 نه من بطلعت نیکوی دوست حیرانم  
 کدام دیده که دید آن جمال و حیران نیست  
 کجا ز سوز دل عاشقان خبر یابد  
 تنی کز آتش عشق نگار بریان نیست  
 بغیر عشق طرب کان رهی است بی پایان  
 کدام بادیه‌ی را کران و پایان نیست  
 پرده بردار ز رخساره همچون قمرت  
 تا که بی پرده ببینند بهر بام و درت  
 طعنه بر جنت و کوثر زنی‌ای حور سرشت  
 از بهشت رخ و از آن لب کوثر اثر  
 همچو پروانه پرسوخته بی شمع رخت  
 سوختم ز آتش هجران و نباشد خبرت

در دل سنگ اثر می کنی ای ناله چرا  
 در دل سخت دلارام نباشد اثر  
 بدو زلف تو قسم گر بدو عالم بخرند  
 بدو عالم نفروشم سر مویی زسرت  
 در بر حسن تو صورتگر چین حیرانست  
 فکر نقاش نیندیشد از این خوبتر  
 جلوه در بزم اگر طلعت چون ماه دهی  
 ماه بی جلوه شود پیش رخ جلوه گرت  
 همه شب ناله کنی از غم جانانه طرب  
 تا چه آید بسر از ناله شام و سحر  
 ای دل اگر افتد راه در منزل جانانت  
 باید که بشویی دست اول قدم از جانت  
 ای راه حریم عشق در پای دل عشاق  
 خوشتر ز حریر آید هر خار مغیلانت  
 چون نیست مرا امید با وصل رخت جانا  
 می سوزم و می سازم با آتش هجرانت  
 در بادیۀ عشقت ای کعبۀ مشتاقان  
 از پای در افتادم دست من و دامانت  
 در زلف پریشان حال دل من جویی  
 گویمست که سرگردان افتاده بچو گانت  
 از دوست طرب داری گردد برو خوش یاش  
 درد غم او باشد سرمایه درمانت  
 برآستی قد تو سرو جویبار منست  
 بخرمی رخ تو باغ نوبهار منست

# مترک دیوان طرب

ز دوری رخت ای سبز خط لاله عذار  
 بیاغ چون نگری لاله داغدار منست  
 ز هجر لعل و میان نگار ز اشک روان  
 روان دو دجله خون هر شب از کنار منست  
 گل و بهار نخواهم بیاد چهره تو  
 که چهره تو نگارا گل و بهار منست  
 مگر که زلف تو مایل بروی تست چومن  
 که بی قرارتر از حال بی قرار منست  
 ز تاب می بعرق رفته روی یار مگر  
 ز بس که وعده خلافت شرمسار منست  
 درازی سر زلفت رسیده تا حدی  
 که هر طرف گذرم دام رهگذار منست  
 بسیر لاله چه حاجت که دل ز دوری تو  
 ز بس که داغ گرفته است لاله زار منست  
 ز در مگر تو در آیی شبی بخلوت انس  
 همی چو حلقه بدر چشم انتظار منست  
 سخن ز لؤلؤ تر آنچه گفته اند طرب  
 بوصف لعل لبان شعر آبدار منست  
 کافر عشقم و سودای بتان دین منست  
 کافرم گر که جزاین پیشه و آیین منست  
 دل من صعوه صفت بسته آن رشته مو  
 زلف برگشته او چنگل شاهین منست  
 آنکه هر شب ز غم دوست نیاسود و نخفت  
 دل سودازده و دیده خونین منست

گفت فرهاد پرویز هوس پیشه بطنز  
 خوب تر شکر تو یا لب شیرین منست  
 زاهدا فاش بگویم گرم از دین پرسی  
 کفر زلفین چلیپای بتان دین منست  
 آنکه اندر نظر دوست نبیند جز دوست  
 گر حقیقت طلبی دیده حق بین منست  
 همه شب دور ز رخسار تو ای شرم قمر  
 آسمان چشم تر واشک چو پروین منست  
 تا طرب مدح علی گفته ام و آل رسول  
 در فلک ذکر ملک مدحت و تحسین منست  
 گر دوست یار گشت چه پروا ز دشمنست  
 تا خضر رهنما چه غم از غول رهنست  
 حاشا که سرو همچو قد دوست دلکش است  
 حاشا که ماه همچو رخ یار روشنست  
 هر دم ز شوق عشق شود بیشتر از آنک  
 عشق آتشی بود که بر او شوق دامنست  
 دریا رود بدامنم از قطره قطره اشک  
 آری چودانه دانه شود جمع خرمنست  
 بی رشته دو زلف تو هر شام تا سحر  
 هر مژه ام بچشم دو صد نیش سوزنست  
 باشد خطا براستی از سرو گویمت  
 کی سرو را برابر تو پای رفتنست  
 داری دلی بسختی فولاد و این عجب  
 گویند مردمان که پری دور از آهمنست

# شدرک دیوان طرب

رویت بموی یا ببر مشک آفتاب  
 مویت بروی یا ببر ماه جوشنست  
 آن نفحه‌یی که باد ز زلف تو آورد  
 خوشبوی‌تر ز رایحه مشک و لادنست  
 رفت از برم روان چو روان رفت از برم  
 ز آن رو که روح مایه آسایش تنست  
 واعظ مکن نصیحت بیهوده بر طرب  
 پندت بگوش او مثل آب و هاونست  
 سیم‌رغم و بقاف قناعت کنم مقام  
 شهبازم و بدست شهانم نشیمنست  
 تا جلوه حق بینی باید نظر پاکت  
 کآن پاک نخواهد دید این دیده ناپاکت  
 عکس رخ جانان را روشن بتو نماید  
 تا صافی و روشن نیست آئینه ادراکت  
 ای ماه فلک حیران بر طلعت مطبوعت  
 وای سرو چمن شیدا بر قامت چالاکت  
 هر گه که سمند ناز تازی بسر خاکم  
 دست من و دامانت پای من و فتراکت  
 بر سبزه نشین چندی با سبز خطی می‌خور  
 زان پیش که این سبزه سر بر زنداز خاکت  
 تنها نه ترا ای شاه حکم است بمهر و ماه  
 شاید که بود فرمان بر گردش افلاکت  
 آن گل که مرا باشد در هیچ گلستان نیست  
 ای گل تو گوا هستی با پیرهن چاکت

گر زهر کشی از یار و دُرد چشی از دوست  
 آن دُرد بود صافت وان زهر چو تریا کت  
 مانا که طرب امروز با مطرب بزمی خوش  
 کاین گونه همی بینم اشعار طربنا کت

مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب روحی و روح  
 العالمین له القداء

آن کس که از ولای علی زنده جان اوست  
 فرخنده طایر است که خلد آشیان اوست  
 بر شاخ سدره طایر روح مسیح پاک  
 انجیر خوار مرغک انجیل خوان اوست  
 هر صبح عطر سایی زلفین حور عین  
 از خاک آستانه جنت نشان اوست  
 جن و ملک فرشته و دیو آدم و پری  
 روزی بران و ریزه خوران نزد خوان اوست  
 آن گله را که لطف علی گله بان بود  
 ایمن بود ز گرگ که موسی شبان اوست  
 گرچه نبی است مهبط تنزیل حق ولی  
 قرآن تمام در پی تعظیم شان اوست  
 دانی که برق خرمن عمر حسود چیست  
 سوزنده صارم دو دم سر فشان اوست  
 نور الهی که عرش برین فرش راه اوست  
 شاهنشهی که روح الامین مدح خوان اوست  
 از هول روز محشر و آشوب رستخیز  
 ایمن بود هر آنکه طرب در امان اوست

جنت حدیثی از رخ جنت نشان اوست  
 کوثر نشانی از لب کوثر نشان اوست  
 قسمت پذیر نقطه موهوم اگر بود  
 رمزی ز نقطه دهن بی نشان اوست  
 شمشاد و سرو در چمن از روی راستی  
 برپا برای خدمت سرو روان اوست  
 باران اشک من جگر سنگ آب کرد  
 وز سنگ سخت تر دل نامهربان اوست  
 جسم لطیف یار و میان ظریف چیست  
 چون آبگینه بی است که مویی میان اوست  
 قوت روان مفرح یا قوت اگر بود  
 قوت روان من لب یا قوت سان اوست  
 بی زخم خار در چمن دهر نیست گل  
 ورهست نو گلی است که در گلستان اوست  
 سروی چو قد دوست نپرورده باغبان  
 گویی که باغبان جنان باغبان اوست  
 تنها نه عندلیب بذکرش کند خروش  
 ذرات کن فکان همه تسبیح خوان اوست  
 باغی است در جهان نکویی جمال یار  
 کش جعد موی سنبل ورخ ارغوان اوست  
 بی بوی ضیمرانیش از سیلی فراق  
 رویم چو ضیمران ز غم ضیمران اوست  
 گر ارمغانی طلبد دوست از طرب  
 بردست سر نهاده پی ارمغان اوست

خوش آن غریب که مهمان شبی بخانه تست  
 سرش بخشش و رخس خاک آستانه تست  
 بصید خلق چه حاجت بدام و دانه ترا  
 کمند طره و خال تو دام و دانه تست  
 کسی بگنج دلم جز غم تو ره نبرد  
 که این خزانه بمهر تو و نشانه تست  
 کسی که برد ز هاروت دل بجادویی  
 دو چشم پر فتن و زلف جادوانه تست  
 یگانه گوهر حسنی و چشم من همه شب  
 گهر فشان ز غم گوهر یگانه تست  
 چه مسجد و چه کلیسا چه کعبه و چه کنشت  
 بهر طرف که کنم روی خانه خانه تست  
 همین ترانه ذکر ت نه لاله زند  
 ترانه سنجی ناقوس هم ترانه تست  
 دلا ز چیست شدی پای بند جیفه تن  
 تو مرغ جنتی و سدره آشیانه تست  
 کنون بدرگه تو خاک آستان نشدم  
 که از ازل سر من خاک آستانه تست  
 اگر تو تیغ کشی جسم من بود سپرت  
 و گر تو تیر زنی چشم من نشانه تست  
 چنین که نغمه سرایی کنی ز عشق طرب  
 برقص زهره ز گلپانگ عاشقانه تست  
 بتیغ تیز بر آرند اگر ز جسمم پوست  
 برون نمی رود از جان من محبت دوست



# شکر دیوان طرب

ز تار زلف تو تا چنگ من رها گردید  
 قسم بموی تو جسمم ضعیفتر از پوست  
 برآستی بگذر سوی بوستان و بین  
 که سرو پا بگل از رشك آن قد دلجوست  
 بآفتاب جمالت که نور چشم منست  
 که ماه زرد رخ از رشك آن رخ نیکوست  
 ز زلف یار حذر گر کنم عجب نبود  
 که زخم دارم و زلف نگار مشکین بوست  
 سیاه خال بکنج لبان او گویی  
 نشسته بر لب سرچشمه بقا هندوست  
 حدیث شعر طرب شهره جهان گردید  
 از آنکه مدح سرای علی وعترت اوست  
 دلی که عقد محبت بتار موی تو بست  
 قسم بموی تو از کاینات مهر گسست  
 بشامگاه قیامت مگر بهوش آید  
 کسی که مست تو آمد ز صبحگاه الست  
 ز بس که غارت دل کرد زلف هندوی تو  
 گمان مدار کسی را بود دلی در دست  
 تو تا که مطرب بزمی وساقی مجلس  
 بچرخ زهره ز رشك تو تار عیش شکست  
 سراغ کوی تو گیرد چه پادشه چه گدا  
 نشان روی تو جوید چه هوشیار و چه مست  
 من از پرستش روی تو رو نمی تابم  
 بهل که خلق بگویندم آفتاب پرست

اگر در آتش دوری تنم بخواهی سوخت  
 و گر ز داغ جدایی دلم بخواهی خست  
 گمان مبر که بگیرم ز خاک کویت پای  
 گمان مبر که بدارم ز تار مویت دست  
 کسی مراد و عالم بیافت همچو طرب  
 که پای بر سر دنیی زد و ز عالم رست  
 ای چشم یار تر کی و خونخواره بینمت  
 سحر و فتنه جوی و ستمکاره بینمت  
 بر هر طرف که می گذری همچو ماه نو  
 خلقی ز کوی و بام بنظاره بینمت  
 بر گوش و ساعد تو زهی ماه مهربان  
 از مهر گوشوار و ز مه یاره بینمت  
 صد بار بیش اگر گذری پیش چشم من  
 چشمم بره بود که دگر باره بینمت  
 ای دل هزار چاره گر آید ز دست تو  
 در راه عشق عاجز و بیچاره بینمت  
 ای دل بزل و دوست وطن تا گرفته‌یی  
 بی خانمان و از وطن آواره بینمت  
 یارب چه کو کبی تو که از روی روشنی  
 روشن تر از کواکب سیاره بینمت  
 داری تنی بنرمی خارا (۱) و این عجب  
 چون کوه سخت تر دلی از خاره بینمت

# مترک دیوان طرب

داری طرب نشان هنرمندی از پدر  
 کاینسان هنر شعار و هنر باره بینمت  
 نسیم از سر زلفت مگر سخن بیز است  
 که باد غالیه سا خاک عنبر آمیز است  
 مثال چنگل شاهین و صعوه مسکین  
 دل من و خم آن طره دلاویز است  
 قسم بشکر لعلت که بوسه لب تو  
 هزار بار مرا به ز ملک پرویز است  
 مثال خط تو گرد لب تو دانی چیست  
 بگرد چشمه حیوان گیاه نوخیز است  
 عجب مدار ز چشمت حذر کند مردم  
 چو ترک مست بود لامحاله خونریز است  
 بریخت خون جهانی و باکش از کس نیست  
 مگر که ابرویت ای ترک تیغ چنگیز است  
 صدای ناله فرهاد می رسد بر گوش  
 به بیستون مگر امشب گذار شب دیز است  
 بدور گل ز قدح توبه خواستم کردن  
 چه سازم آنکه دو چشمت بلای پرهیز است  
 زبان درازی سوسن بین بسرو چمن  
 بلی که مردم آزاده را زبان تیز است  
 ز صاف و درد زمانه بشوی دست ای دل  
 که صاف ساغر ایام درد آمیز است  
 نماند فتنه در ایام شاه ناصر دین  
 مگر که چشم بتان باز فتنه انگیز است

چو بویی از سر زلف تو با نسیم صباست  
 طرب ببوی نسیم صبا سحر خیز است  
 ساغر خوش است و ساغر سرشار خوشتر است  
 وز دست یار و یار وفادار خوشتر است  
 با یار باده خوش بود اما بمنزدمن  
 در خلوتی و دور از اغیار خوشتر است  
 گلزار جای عشرت مستان بود ولی  
 باروی دوست عشرت گلزار خوشتر است  
 در نزد من که شهره خوش کاریم بشهر  
 کاریست عاشقی که ز هر کار خوشتر است  
 منصوروار دم مزن از سر عشق دوست  
 و دم زنی چو او بسر دار خوشتر است  
 ز ناز زلف آن بت ترساندیده است  
 زاهد که گفت سبجه ز ناز خوشتر است  
 دیوانگی خوش است و بزنجیر زلف یار  
 دیوانه اسیر و گرفتار خوشتر است  
 با زلف او حدیث کنم در شبان تار  
 کاین طرفه داستان بشب تار خوشتر است  
 زلفت چو کافر نیست نگو نثار بر رخت  
 کافر بلی بنار ، نگو نثار خوشتر است  
 بی خار نو گلیست عذارت که در چمن  
 نو گل خوش است و نو گل بی خار خوشتر است  
 می خوش بود خصوص بعید صیام لیک  
 با نقل بوسه لب دلدار خوشتر است

## مدرک دیوان طرب

افطار من دو بوسه بود از لب نگار  
 در عید فطر از رطب افطار خوشتر است  
 شعر نگار زینت شعر است و نزد من  
 مدح امیر زینت اشعار خوشتر است  
 فرخنده رکن ملک که نظم مدیح او  
 صدره ز عقد لؤلؤ شهوار خوشتر است  
 در چشم من ز سرمه بینش بروشنی  
 خاک در امیر فلک بار خوشتر است  
 خوش نغمه زن طرب بود اندر بساط او  
 چون نغمه هزار بگلزار خوشتر است  
 گل نشانید که آن نو گل خندان اینجاست  
 جان فشانید که آن تازه تر از جان اینجاست  
 ماه شاید ز فلک سر بزند کز سر مهر  
 امشب آن غیرت خورشید در خشان اینجاست  
 شاید امشب که نتابد بفلك مه که ز مهر  
 ماه من بارخ چون مهر فروزان اینجاست  
 پای کوبم بزمین رقص کنان سرو صفت  
 کآن صنم باقد چون سرو خرامان اینجاست  
 ای صبا مرده بیعقوب حزین ده که ترا  
 یوسف گمشده با چاه زنخندان اینجاست  
 دل ز اغیار تهی کن که بود منزل یار  
 خانه از دیو پیرداز سلیمان اینجاست  
 خط سبز و لب لعل تو چو دیدم گفتم  
 خضر اینجا و لب چشمه حیوان اینجاست

زلف بر گرد رخت حلقه اگرزد نه عجب  
 گنج اینجا بود وافعی پیچان اینجاست  
 خانه ماست طرب رشك بهشت امشب از آنك  
 گلی از باغ بهشت آمده مهمان اینجاست  
 این قد دلربای تو یا سرو کشر است  
 این لعل جانفزای تو یا آب کوثر است  
 گویم اگر که مشك ختن چین طره‌ات  
 حاشا که مشك چون سر زلفت معطر است  
 گویی نسیم صبح ز زلف تو می‌وزد  
 کاینسان دم نسیم سحر روح پرور است  
 دل می‌طپد چو می‌نگرد زلف سر کجست  
 آنسان که زیر چنگل شاهین کبوتر است  
 گویی مگر قیام قیامت بقدر تست  
 کز هر طرف که می‌گذری شور محشر است  
 شاید ز در درآیدم آن ماه حلقه مو  
 هر شب چو حلقه حلقه چشم‌سوی در است  
 ای فتنه زمان تو چه شوری که در جهان  
 بر هر که بنگرم ز تواس شور در سراسر است  
 این روی همچو ماه تو بر قامت چو سرو  
 یا قرص آفتاب فراز صنوبر است  
 بر آن سرم که سر بنثارت کنم ولی  
 شرمم شود ز بسکه متاعی محقر است  
 از هر طرف که می‌نگرم نقش روی دوست  
 گویی که در برابر چشم مصور است

## مَدْرَكِ دِيوانِ طَرَب

خط است گرد چشمه نوش تو ای پسر  
 یا رسته گرد آب خضر سبزه تر است  
 حاشا ز کوی دوست کشم پای را طرب  
 گراز دوسوی بر سر من تیغ و خنجر است  
 این حقه دهان تو یا درج گوهر است  
 و این صافی لبان تو یا آب کوثر است  
 آن نفحه یی که باد ز زلف تو آورد  
 خوشبوی تر ز رایحه مشک و عنبر است  
 گویند مهر دوست برون کن ز دل چسان  
 بیرون کنم که با گل و آبم مخمر است  
 با دشمنان موافق و با دوستان بکین  
 دوران روزگار عجب سفته پرور است  
 ای دل اگر نجات دو عالم طلب کنی  
 مدح کسی بگو که خدایش ثنا گراست  
 شاه نجف علی ولی مظهر خدای  
 کش پایه جلال ز نه چرخ برتر است  
 گردی ز نعل دلدل او هفت طارم است  
 عکس ز ماه طلعت او هفت اختر است  
 مشهور اگر نبودش ام و اب و ولد  
 من فاش گفتمی که خداوند اکبر است  
 فرمانروای عرصه ایمان ولی حق  
 شاهی که ابن عم ووصی پیمبر است  
 غیر از علی که بر همه افلاک حاکم است  
 غیر از علی که بر همه املاک سرور است

با مهر او چه با کم از نار دوزخ است  
 با حب او چه بیمم از شور محشر است  
 غم نیست چون تو دوستی ای شاه بر طرب  
 گر صد هزار دشمن جانش برابر است  
 از غم عشق تو یکدم بدل آرامم نیست  
 بجز از خوردن خون حاصل ایامم نیست  
 بو که یابم خبری از دل گم گشته خویش  
 قاصدی نیست که در کوی تو پیغامم نیست  
 هر سحر شامی و هر شام صباحی دارد  
 بجز از من که صباحی ز پی شامم نیست  
 آن چنان دانه خال تو بدامم آورد  
 که دگر طاقت بیرون شدن از دامم نیست  
 بره عشق تو گامی چو بیایم از ضعف  
 طاقت گام نهادن ز پی گامم نیست  
 راستی بی لببت ای ترک حصارى از شور  
 بی نوايك سر مو در همه اندامم نیست  
 هر کسی را غم آغازی و انجامی هست  
 من ز آغاز خبر از غم انجامم نیست  
 من که در شهر شدم شهره بشیرین سخنی  
 بجز از شهد لب لعل تو در کامم نیست  
 آه کز دست توای دل بسوی حضرت دوست  
 بجز از آه کسی محرم پیغامم نیست  
 با لب دوست طرب از دهن مدعیان  
 باک از سرزنش و تنگ ز دشنامم نیست



تأویل شعر حافظ

صاحباً در ساعتی کاین سینه غم بسیار داشت  
یادم آمد از کلامی کآن جناب اظهار داشت  
در خصوص شعر حافظ آنکه پرسیدی زمن  
بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقار داشت  
نیمه شب غواص گردیدم به بحر ابجدی  
تا ببینم این صدف آیا چه در دربار داشت  
بلبلی برگ گلی شد سیمد و پنجاه و شش  
با علی و با حسین و با حسن معیار داشت  
برگ گل سبزا است دارد او نشانی از حسن  
چون که او در وقت رفتن سبزی رخسار داشت  
رنگ گل سرخست دارد او نشانی از حسین  
چون که در وقت شهادت چهره گلنار داشت  
بلبل آن باشد علی کز فرقت این هر دو گل  
روز و شب با آه و افغان ناله های زار داشت  
در حقیقت شعر حافظ خوب سنجیده وصال (۱)  
کی طرب او را در این معنی توان انکار داشت  
شکر فشان چو لعل تو شیرین پسر شود  
شیرین ز شور عشق تو شوریده سر شود  
جز شور پسته لب شیرینت ای پسر  
نشینده کس که طعم نمک چون شکر شود

۱- مقصود شاعر تأیید گفته «وصال شیرازی» است که شعر حافظ را «بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقار داشت ... الخ» بحضرت امیرالمؤمنین علی و حسنین علیهم السلام تفسیر کرده بود؛ و شاعر جمله (بلبلی برگ گلی) را در عدد با آن سه نام مبارک موافق کرده است.

گرسرو خوانمت بچمن راستی خطاست  
 کی سرو همچو قد تو خورشید بر شود  
 روی تو ماه و خط تو چون هاله گرد ماه  
 گر مشک سوده هاله بگرد قمر شود  
 بی چشم نیم خواب تو شبها بجای خواب  
 در دیده نوك هر مژدهام نیستتر شود  
 آرد هر آنکه شام فراق ترا بصبح  
 از شام عمر و صبح قیامت خبر شود  
 جز تو که پیش خلق پریوار بگذری  
 کی آدمی بشکل پری جلوه گر شود  
 از دیده سیم بادم واز چهره زر دهم  
 گر ممکنم وصال تو از سیم وزر شود  
 گر نیشکر بود 'بودم بی لب تو زهر  
 و زهر هم دهی تو بکامم شکر شود  
 بیند هر آنکه روی ترا ای پری نژاد  
 دیوانه سان ز شور لبث جامه در شود  
 آه مرا بود بدل سخت تو اثر  
 در سنگ خاره آه اگر کارگر شود  
 دارم طرب امید که شعر تو در جهان  
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
 در هر دلی که مهر علی جلوه گر شود  
 ایمن دلش ز خوف و عذاب سقر شود  
 آنرا که شمع راه بود نور مرتضی  
 در ظلمت طریق کی از ره بدر شود

## مشرک دیوانِ طرب

کی گم شود بیادیه از مکر غول راه  
 آن را که خضر هادی راه سفر شود  
 آن ره مرو که غول ترا راهزن بود  
 آن راه رو که خضر ترا راهبر شود  
 چون می شود که بر من خاکی نظر کند  
 آن سالکی که از نظرش خاک زر شود  
 شاید مس وجود مرا کیمیا کند  
 آن رهروی که سنگ بدستش گهر شود  
 یا بدمراد کون و مکان چون طرب کسی  
 کز صدق بنده شه جن و بشر شود  
 ای دل اگر نجات دو عالم طلب کنی  
 مدح علی بگو که حقت مدحگر شود  
 حبل المتین امام مبین شیر کردگار  
 کش پایه جلال ز نه چرخ بر شود  
 تا که دل آگه از آن چاه زنخدان نشود  
 چون خضر زنده ز سرچشمه حیوان نشود  
 چون خضر زنده جاوید نخواهد گشتن  
 تا که دل کشته آن چاه زنخدان نشود  
 هر که اندر حرم سعی نشد محرم صدق  
 محرم راز حرم خانه جانان نشود  
 خاطر جمع ودل شاد کجا خواهد یافت  
 هر که را کارچو زلف تو پریشان نشود  
 گویم از ماه رخت ماه سخنگو نبود  
 خوانم از سرو قدت سرو خرامان نشود

جلوۀ خال و خطت نافه و عنبر نکند  
 قیمت لعل لب لعل بدخشان نشود  
 همه مرجان نبود همچو لب لعل نگار  
 در شهوار همه قطره باران نشود  
 همه خاتم نبود خاتم لعل لب یار  
 همه انگشت چو انگشت سلیمان نشود  
 دل شیدای مرا سلسله از زلف بینه  
 تا که سر گشته چو مجنون به بیابان نشود  
 هر که را کفر سر زلف توشد رشته دین  
 کافر من که دگر باره مسلمان نشود  
 نیست در صورت اگر فرق بمعنی بنگر  
 هر که گردید شبان موسی عمران نشود  
 چون طرب پای ز رفعت نهد بر سر چرخ  
 هر که مدحت گر سلطان خراسان نشود  
 نیست اشعار ورا زینت دیوان هر گز  
 مدح آن شه اگرش زینت دیوان نشود  
 ز تیغ ابروی خونریز و چشم می آلود  
 بقصد کشتنم آن مه اشارتی فرمود  
 بجای ماه عیان آفتاب روشن شد  
 شبی که دوست در او برقع از جمال گشود  
 گشود برقع و برمن در بهشت گشاد  
 نمود جلوۀ واز دل شکیب و صبر ربود  
 بزخم سینه پسته نمک فشاند ز شور  
 چو پسته نمکین را بخنده باز نمود

# مشدک دیوان طرب

کباب شد دلم از دود آه من پیدا است  
 کباب تا که نسوزد ازو نخیزد دود  
 ملامتی که مرا مدعی کند در عشق  
 بود بسینه من همچو تیر زهر آلود  
 مرا که گندم خال تو سوخت خرمن عقل  
 ملامت دو جهانم جوی نبخشد سود  
 هزار شکر که در روز بی کسی مارا  
 کسی بجز غم جانان غمی ز دل نزدود  
 غم تو از ازل سرنوشت شد غم نیست  
 مرا معلم عشق از ازل چنین فرمود  
 طرب رسوم قلندروشی کسی داند  
 که قانع است به بیش و کم و به بود و نبود  
 ای خوش آن قوم که یک جو غم عالم نخورند  
 رایگان گر بفروشند جهان را نخرند  
 این گدایان تهی دست که بینی در شهر  
 خاک راهند ولی صاحب گنج گهرند  
 سر بتاج جم و کاووس نیارند فرود  
 با وجودی که برهنه تن و بی پا و سرند  
 خرم آن باده کشانی که بمیخانه عشق  
 مست افتاده و از دور جهان بی خبرند  
 عارفانی که نظر در رخ جانان دارند  
 همه چون آینه روشندل و صافی نظرند  
 آن کسان را که نشد خاک درت سرمه چشم  
 نتوان گفت که از مردم صاحب بصرند

عاشقان زهر اگر از کف معشوق بود  
 بستانند و بشیرینی شکر بخورند  
 قیمت لعل بتان نیست بجز خون جگر  
 زآنکه این طایفه پرورده بخون جگرند  
 بسر و موی تو يك مو نفروشم زسرت  
 يك سرموی ترا گر بدو عالم بخرند  
 هر کجا بگذری ای ماه تو با زلف سیاه  
 خلق حیران تماشای تو از بام و درند  
 پدر پیر باندرز من این نکته سرود  
 قدر پیران مشکین زآنکه بجای پدرند  
 فرصتی نیست چو درزندگی آن به که کسان  
 فرصتی گر بدهد دست غنیمت شمارند  
 ثمری خوشتر از آزادگی ای سرو مجو  
 پس که گفته است که آزاده دلان بی ثمرند  
 آن کسان را که هنر باشد و دولت نبود  
 چون طرب با همه با هنری بی هنرند  
 شاه فرمود که این طرفه غزل را شعرا  
 همه گویند و یکی از دگری خوبترند  
 شاه مسعود که آیند بدربانی او  
 خسروانی که همه صاحب تاج و کمرند  
 حاشا لله چو قدرت سرو ز کشر خیزد  
 یا ز نوشاد چو تو نوش لبی برخیزد  
 نه چو رویت بفلك ماه منور تابد  
 نه چو قدرت ز چمن شاخ صنوبر خیزد

شهر پر عنبر سارا کند و مشک تتار  
 هر نسیمی که از آن زلف معنبر خیزد  
 بنگر آه شرر بار که خیزد ز دلم  
 گر ندیدی که چسان شعله ز آذر خیزد  
 یوسف مصر ملاححت تویی از مصر اگر  
 بحلاوت چو لبث قند مکرر خیزد  
 ای بت آن کس که شبی زلف ترا دید بخواب  
 صبح از خواب چو زلفین تو کافر خیزد  
 نقش روی تو اگر آزر ومانی بینند  
 آه حسرت ز دل مانی و آزر خیزد  
 با چنین قامت اگر سوی قیامت گذری  
 محشر دیگری اندر صف محشر خیزد  
 هر شب از دوری و وصل لب تو چون من و جام  
 گریه از بلبله و خنده ز ساغر خیزد  
 خیزدم تا بفلك ناله ز دل چون که بناز  
 بی خبر از برم آن ترك سمنبر خیزد  
 بس که از خنجر بیداد تو خون ریخت بجاك  
 با همه سنگدلی ناله ز خنجر خیزد  
 زلف مشکین تو بر چهره رنگین تو چیست  
 دود عود نیست که از تافته مجمر خیزد  
 گر سمندر نگرد آتش عشق تو چو من  
 دود از سینه تف از جان سمندر خیزد  
 از دل سوخته آهم بچه ماند شب هجر  
 چون شراری است که از تابش اختر خیزد

عاشق آنست که در بادیهٔ عشق طرب  
اگر از پای بیفتاد ز سر برخیزد  
شاه از اختر گردون بستاند دادم  
گر بخون ریختنم گردش اخترخیزد  
دل ز آن دهان تنگ نشانم نمی‌دهد  
خون گشته، ره بسر نهانم نمی‌دهد  
می‌خواهم آنکه سیر ببینم رخس ولی  
روز وداع گریه امانم نمی‌دهد  
غم بس که تنگ سینه من کرده آه آه  
در سینه آه راه فغانم نمی‌دهد  
گردید همچو موی تنم کز چه رونگار  
راهی چو موی خود بمیانم نمی‌دهد  
بردست، بهر بوسه او جان نهاده‌ام  
دردا که گیرد اینم و آنم نمی‌دهد  
بی شکرش ز دور زدم دست غم بسر  
ره چون مگس اگر بد کانم نمی‌دهد  
ارزان متاع جان و بهای لبش گران  
ارزان دهم ولیک گرانم نمی‌دهد  
خواهد زبان سخن کند از هجر و سوز عشق  
یارایی سخن بزبانم نمی‌دهد  
جز نقطه کز دهان تو دارد نشانه‌یی  
کس آگهی ز سر نهانم نمی‌دهد  
خواهم که از بهار تو یابم تمتعی  
مهلت چه سود باد خزانم نمی‌دهد



# مشرک دیوان طرب

خواهم بزیر زلف ببینم رخت ولی  
 شیطان گذر بباغ جنانم نمی‌دهد  
 خواهم کنم درنگ بمیخانه مدتی  
 فرصت شتاب دور زمانم نمی‌دهد  
 سازم مکان بدیر مغان از صفا اگر  
 شیخ از ریا بکعبه مکانم نمی‌دهد  
 دوران بخاک در گه دونان پی دونان  
 می‌ریزد آبرویم و نانم نمی‌دهد  
 گویند بوسه‌یی بستان از لب نگار  
 خواهم طرب از او بستانم نمی‌دهد  
 کی چون لب توشهد وشکر ریزدم ز شعر  
 یاری اگر لببت ببیانم نمی‌دهد  
 شهان که افسر شاهی بیادشا بخشند  
 شود که مملکت فقر بر گدا بخشند  
 دعا ز زنده دلان وز ژنده پوشان خواه  
 که مدعای دو عالم بیک دعا بخشند  
 دوا ز دوست بود درد هم بود از دوست  
 تو درد خواه که درد ترا دوا بخشند  
 بقا اگر طلبی خیمه زن بملک فنا  
 که تا فنا نشوی کی ترا بقا بخشند  
 طواف کعبه عشق ار کنی مقیمان  
 ترا مقام حرم حرمت صفا بخشند  
 قد خمیده و پشت دوتای عاشق را  
 مگر بتان بخم طره دوتا بخشند

بود چو گنج ولا در بلا، بلی آن را  
 که می دهند ولا از ازل بلا بخشند  
 مبین بجام سفالین می کشان کاین قوم  
 بجم بمیکده جام جهان نما بخشند  
 گدای راه نشین اند لیکن از همت  
 ملوک را کمر و افسر و قبا بخشند  
 در آن مقام که بخشند جرم اهل گناه  
 بدوستی علی نیز جرم ما بخشند  
 مداربیم ز روز جزا طرب که ترا  
 بعترت نبی و آل مرتضی بخشند  
 بتان چو بوسه یی از لعل جان فزا بخشند  
 حیات خضر ز سرچشمه بقا بخشند  
 کسان که تاج بشاهان دهند شایداگر  
 چهار ترک کلاه نمد بما بخشند  
 بخاک راه نظر گر کنند درویشان  
 بخاک از نظری قدر کیمیا بخشند  
 خدا کند که مرا زاهدان به پیرمغان  
 بیک پیاله می در ره خدا بخشند  
 بیا بمیکده و جام زن چو جم که ترا  
 رموز غیب ز جام جهان نما بخشند  
 قلندران سراپا برهنه را نازم  
 که تاج بر مه وبر آسمان قبا بخشند  
 بدوستان صفا صاف همچو آینه باش  
 که همچو آیینهات از صفا صفا بخشند

بهای کشته شمشیر عشق باشد عشق  
 بروز حشر چو خواهند خونبها بخشند  
 بتان که رنگ بیاقوت می دهند از لعل  
 ز هجر روی مرا رنگ کهر با بخشند  
 قدم بچشم طرب شاید از نهند آنان  
 که خاک را بقدم کار توتیا بخشند  
 در آن بساط که بخشند هر که را بکسی  
 مرا ببندگی شاه اولیا بخشند  
 چنان بهستیت از خویش عاشقان رستند  
 که کس گمان نبرد نیستند یا هستند  
 خوش آن گروه که پیوند مهر ورشته عهد  
 ز هر دو کون بریدند و با تو پیوستند  
 ز هر دو کون بریدند رشته پیوند  
 کسان که رشته الفت بموی تو بستند  
 دو ترک چشم تو پیوسته ای گمان ابرو  
 بقصد کشتن عشاق تیغ بر دستند  
 مبند دل بسر زلف نیکوان کاین قوم  
 هزار عهد ببستند و باز بشکستند  
 چه حاجتست بمینای باده ساقی بزم  
 که بی شراب ز چشم تو میکشان مستند  
 جهان و هر چه در او هست هیچ در هیچ است  
 خوش آن کسان که از این دامگاه برون جستند  
 درون آتش سوزان و از سر دو جهان  
 بلاکشان تو برخاستند و بنشستند

طرب بدیده کشد خاکبای آن مردم

که همچو خاک بچشم جهانیان پستند

عشق نورزم بهار اگر بگذارد	باده ننوشم خمار اگر بگذارد
مستی چشم نگار اگر بگذارد	باده پرستی نمی کنم من ومستی
پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد	درشب هجران بخود چومار نیچم
آن سر زلف چو ماراگر بگذارد	توشه ز گنج رخت ببوسه توان برد
گل بکف آریم خاراگر بگذارد	هجر و وصال تو خار و گل بودای گل
درد دل بی شمار اگر بگذارد	با سر زلفت کنم شماره غم دل
گریه شبهای تار اگر بگذارد	دیده شود روشن از جمال چوروزت
زلف تو درد دل قرار اگر بگذارد	دل بخم زلف تو قرار بگیرد

دست زخون طرب نگار کند خصم

کلك بدایع نگار اگر بگذارد

از طلعت چون ماه تو تا پرده برافتاد

از چشم فلک جلوه شمس و قمر افتاد

فرهاد صفت کوهکنی پیشه گرفتم

تا بر سر من شور تو شیرین پسر افتاد

در پرده دل ، راز غمت هرچه نفهم

آن راز نهان عاقبت از پرده در افتاد

گفتم سپر صبر بر تیغ تو آرم

اکنون چه بود چاره که از کف سپر افتاد

آگاه شد از راز دو عالم بیکی جام

در میکده هر کس که چومن بی خبر افتاد

در پرده شد از شرم رخت حور بهشتی

از روی دلارای تو تا پرده برافتاد

احوال دلم پرسی اگر در غم لعلت  
 چون قطره خونی شد و از چشم تر افتاد  
 با نیشکر از قند لب رفت حدیثی  
 شور از لب شیرین تو در نیشکر افتاد  
 از شمس و قمر روی زمین گشت منور  
 تا پرتو حسن تو بشمس و قمر افتاد  
 شور لب شیرین تو ای خسرو خوبان  
 دیر یست چو فرهاد طرب را بسر افتاد  
 دو گل عذار که از دوستان یکدگرند  
 دو نو گلند که هم بوستان یکدگرند  
 بجام باده شراب و بدست ساقی جام  
 حیات یکدگرند و روان یکدگرند  
 دو خط سبز تو در بوستان عارض تو  
 دو طوطیند که هم آشیان یکدگرند  
 دل من و دل مجنون بکوه و دشت جنون  
 چو باد در طلبت همعنان یکدگرند  
 بهشت طلعت و نخل قد نگار بهم  
 درخت طوبی و باغ جنان یکدگرند  
 مبند دل بنسیم صبا و عهد بتان  
 که در شکستن پیمان بسان یکدگرند  
 میان لاغر یار و دهان تنگ نگار  
 ز لاغری و ز تنگی نشان یکدگرند  
 دلم سخن ز لب تنگ ار کند چه عجب  
 که این دو واقف سر نهان یکدگرند

حدیث بلبل و گل از زبان هم بشنو  
 که در بیان محبت زبان یکدگرند  
 باغ بلبل و در بوستان عشق طرب  
 بخوش سرایی همداستان یکدگرند  
 سبو بدوش ز میخانه میفروش آمد  
 حریف مجلس رندان باده نوش آمد  
 رسید فصل گل و خم مل بجوش آمد  
 ز شور گل بچمن مرغ درخروش آمد  
 امام شهر که انکار میکشان می کرد  
 ز سوی میکده دیدم سبو بدوش آمد  
 دهید مرده باهل حرم که مست و خراب  
 ز سوی دیر مغان رند خرّقه پوش آمد  
 دلم ز زخمه هجران و گوشمال فراق  
 چو دلف بناله و چون چنگ درخروش آمد  
 بخواب چشم خمار ترا چو نر گس دید  
 ز خواب صبح و خمار سحر بهوش آمد  
 مگر حدیثی از آن زلف مشکبار شنید  
 که نافه را بدل از رشک خون بجوش آمد  
 رقیب رفت بدر چون ز در در آمد یار  
 بحکم آن که رود دیو چون سروش آمد  
 رسید سیل سرشک از غم تو دوش بساق  
 گذشت امشبم از ساق تا بدوش آمد  
 طرب که همچو گل از خنده باز نشست  
 چه اوفتاد که سوسن صفت خموش آمد

# شدرک دیوان طرب

بنوش باده که دوش از سروش غیب همی

نوید رحمت عامم بگوش هوش آمد

امید رحمت بهتر بود ز بیم عذاب

مرا این لطیفه غیم سحر بگوش آمد

از ملاححت لب لعلت بنمکدان ماند

وز صباحت رخ خوبت بگلستان ماند

نیست حاجت بتماشای گلستان ما را

کز طراوت رخ خوب تو ببستان ماند

نسخ شد سبزه ریحان بچمن از خط تو

چون غبار خط سبز تو بریحان ماند

در بر نقطه چو گویم سخنی از دهننت

نقطه پیش دهن تنگ تو حیران ماند

مرغ دل از قفس زلف کنی چون آزاد

دور از زلف تو در ناله و افغان ماند

دهنت حقه لؤلؤ بود و لعل لبنت

می توان گفت ز سرخی که بمرجان ماند

هر که بینی همه پیمانه پیمان شکنند

غیر پیمانه که او بر سر پیمان ماند

زینت دفتر خود ساز طرب مدح ملک

آن شهی کش فلک پیر بدربان ماند

ظل سلطان شه با ذل ملک ملک ستان

که کفش گاه کرم ابر درافشان ماند

جمال ماه من از زیر زلف پیدا شد

خبر دهید که خورشید شب هویدا شد

نسیم زلف تو ای آهوی ختایی من  
 گذر بجانب چین کرد و نافه بویا شد  
 تو گویی آنکه مه و مهر کرده اند قران  
 چو جام در کف آن ماه مجلس آرا شد  
 ستاده پای بگل سرو جویبار مگر  
 بطرف جوی روان یار سرو بالا شد  
 بشیر عشق بیعقوب جان بشارت داد  
 که یوسف دل گم گشته باز پیدا شد  
 متاع عقل بدست خود آورد هیئات  
 کسی که در سر بازار عشق رسوا شد  
 اگر که شانه پریشان نمود زلف ترا  
 خوشم که مایه جمعیت دل ما شد  
 ییا بدیده من بین که از غم لب تو  
 روان زهر مژده ام اشک همچو دریا شد  
 بر آن لب نمکین بوسه یی طرب زد و گفت  
 هزار شکر که درد دلم مداوا شد  
 کسی که بر سر کوی وفا فنا گردد  
 چو خضر زنده ز سر چشمه بقا گردد  
 اگر در آینه بینم نشان روی ترا  
 دلم چو آینه جام جهان نما گردد  
 کسی که بر دم شمشیر عشق روی نهاد  
 رواست گر ز صفا کام او روا گردد  
 اگر که تیغ زند دوست عاشق آن باشد  
 که سینه اش هدف ناوک بلا گردد



## مدرک دیوان طرب

نه هر که دم ز تکلم زند کلیم بود  
 نه هر که گشت شبان صاحب عصا گردد  
 بهر طرف گذرد ماه من بدین قامت  
 قیامتی دگر از آن طرف بپا گردد  
 هزار پیرهن جان چو غنچه چاک خورد  
 اگر لببت بتبسم چو غنچه وا گردد  
 کسی که خویش کند آشنای خنجر عشق  
 خلیل وار بر یار آشنا گردد  
 مراد هر دو جهان یافت چون طرب آن کس  
 که ماح خلف الصدق مرتضا گردد  
 بآب چشمه حیوان رسد چو خضر کسی  
 که خاک در گه سلطان کربلا گردد  
 برو به کرب بلا کیمیا اگر طلبی  
 که مس قلب در آن خاک کیمیا گردد  
 فدای خاک در او شوم که از ره قدر  
 بدیده ملک آن خاک توتیا گردد  
 چو چین طرهات ای ترک مشکسا گردد  
 ز رشک خون بجگر آهوی ختا گردد  
 مگر قیام قیامت بقدر و قامت تست  
 که چون قیام کنی محشری بپا گردد  
 هوای شهر شود رشک چین ز خوشبویی  
 ز چین زلف تو تاری اگر رها گردد  
 هزار پیرهن جان چو گل شود صد چاک  
 اگر لببت به تبسم چو غنچه وا گردد

ز هجر چشمهٔ جان پرور لب تو همی  
 روان ز چشم من از اشك چشمه‌ها گردد  
 ببند زلف دو تایی تو ای بت یکتا  
 عجب مدار اگر قامتم دو تا گردد  
 روا مدار ز دوری لعل خود ای دوست  
 عقیق عارض من رنگ کهر با گردد  
 بخواب چاک گریبانت از شبی بینم  
 چو صبح پیرهنم چاک چون قبا گردد  
 سرای پیر مغان را هر آنکه خدمت کرد  
 روا بود ملکش خادم سرا گردد  
 خدا کند که پس از من ز خاک قالب من  
 کنند خشت و خرابات از او بنا گردد  
 ملامت من هجران کشیده را نکند  
 کسی اگر بغم هجر مبتلا گردد  
 عجب نباشد اگر من گدای عشق شدم  
 شه از بکوی خرابات شد گدا گردد  
 چه می‌شود نظری بر طرب زمهر کند  
 مہی که از نظرش خاک کیمیا گردد  
 مشک مویان تا پیریشان زلف پر چین کرده‌اند  
 رایگان مشک ختا و نافهٔ چین کرده‌اند  
 خال مشکین را بتان غارتگر دل ساخته  
 زلف پر چین را نکویان رهن دین کرده‌اند  
 در بهای بوسه‌یی از لعل شیرینت نثار  
 تلخ کامان بلاکش جان شیرین کره‌اند

گلرخان شهر از گلزار عارض جای گل  
 خون دل در دامن گلچین مسکین کرده اند  
 این حنا نبود که بینی بر سر انگشت بتان  
 از دل خونین من سر پنجه رنگین کرده اند  
 باده نبود ساقیان در جام مستان ریختند  
 خون جم باشد که در جام جهان بین کرده اند  
 خون دل خوردن نباشد کار امروزین من  
 قسمتم خون خوردن از روز نخستین کرده اند  
 ای دل از چاه طبیعت یوسف آسا شو برون  
 کز برایت مصر جان رازیب و آذین کرده اند  
 دختر طبع طرب را عقد بندگان ازل  
 مهر شاه دین علی را نقد کابین کرده اند  
 ای خوش آنشب که بدستم سر گیسوی تو بود  
 مو بمو شرح غم با شکن موی تو بود  
 رهن دین و دل آدم و حوا ز نخست  
 زلف شیطان صفت و خال چو هندوی تو بود  
 رنجهایی که پی آب بقا خضر کشید  
 غرضش یافتن خاک سر کوی تو بود  
 چه خرابات و چه مسجد چه کلیسا چه حرم  
 هر طرف روی نمودم نظرم سوی تو بود  
 کی توانست که خورشید جهان آراید  
 گر نه يك ذره در او مهر مه روی تو بود  
 آن همه وصف که می کرد ز طوبی و اعظ  
 راستی آن همه وصف قد دلجوی تو بود

دل دیوانه کجا داشت بیک خانه قرار  
 گرنه زنجیری آن سلسله موی تو بود  
 آن که شیران جهان را همه دربند کشید  
 طره پرشکن و چشم بی آهوی تو بود  
 آن که جانبخشی از او یافت مسیحابسخن  
 درحقیقت لب جانبخش سخنگوی تو بود  
 آن که هاروت از او جادویی آموخت بدهر  
 چشم سحر تو و غمزه جادوی تو بود  
 آن که یک فرقه بناوکز و یک فرقه بتیغ  
 تیر مژگان تو و تیغ دو ابروی تو بود  
 عقل دیوانه که زد لاف شجاعت ای عشق  
 گویا بی خبر از قوت بازوی تو بود  
 فتنه در عهد وزیر شه عادل نبود  
 فتنه گر کرد کسی غمزه جادوی تو بود  
 ای وزیری که بهر کس نگرم از کرم  
 چون طرب از ره اخلاص دعاگوی تو بود  
 بیک دلدار چو از جانب شیراز آید  
 جان رفته ز تنم باز بتن باز آید  
 شور چون نی فکنم در همه شهر ارب من  
 نفسی با لب شیرین تو دمساز آید  
 دل بشکسته پریم همچو کبوتر از شوق  
 بهوای سر کوی تو پرواز آید  
 هر که از تیغ غمت باک کند بلمهوس است  
 عاشق آنست که بر تیغ تو جانبا ز آید

## ستدرک دیوانِ طرب

دل طبد همچو کبوتر ببر آن دم که مرا  
 یاد از آن طره چون چنگل شهباز آید  
 گوش جان باز کن ای موسی دل در ره عشق  
 تا بگوش دلت از هر شجر آواز آید  
 به نظیری و ظهیرم نبود کار طرب  
 اگرم سعدی ایام ز شیراز آید  
 صاحب محترم بنده سها آن که زمهر (۱)  
 همچو عیسی ز سخن صاحب اعجاز آید  
 آن که صیت سخنش رفته ز اهواز بهند  
 که خراجش شکر از هند باهواز آید  
 تا آفتاب روی توام در نظر بود  
 کی آفتاب در نظرم جلوه گر بود  
 جز پسته دهان شکر خندت ای پسر  
 پسته ندیده ام که بطعم شکر بود  
 رخسار وقامت تو ، ندیده است راستی  
 آن کس که گفت سروسپی بی ثمر بود  
 گر تیر می زنی تو ، دل من هدف شود  
 ورتیغ می کشی تو ، سر من سپر بود  
 اشکم ز هجر لعل توای سیل خانه کن  
 جاری بسان سیل بهر رهگذر بود  
 باریک تا چو مو شدم اندر میان تو  
 دیدم ز مو میان تو باریکتر بود

۱- این غزل مربوطست بسالهای ۱۳۰۲-۱۳۰۳ که برادرش «سها» بشیراز رفته بود؛

در حیرتم که آدمیی یا فرشتدیی  
 کاینگونه لطف و حسن نه حد بشر بود  
 گفتم که صبر در غم عشقت کنم ولی  
 هرروز صبر کمتر و غم بیشتر بود  
 درچشم من ز مردمی ای نورهر دو چشم  
 خاک در سرای تو کحل بصر بود  
 گر آفتاب روی تو گویم بروشنی  
 کی آفتاب سرو قد و سیمبر بود  
 در آه ن آه سردم اثر کرد آه آه  
 کاندل دل چو آه ن تو بی اثر بود  
 تا شد ز جام عشق طرب بی خبر ز خویش  
 او را ز سر جام جهان بین خبر بود  
 دیوانگان عشق بمنزل رسیده اند  
 عاقل هنوز در ره بوک و مگر بود  
 خورشید رویم از ناز چون جا بیشت زین کرد  
 گفتی که شیر و خورشید بایکد گر قرین کرد  
 بر پشت برق خورشید دیدند آشکارا  
 خورشید رویم از ناز تا جا بیشت زین کرد  
 ما را بیوی زلفش دیوانه کرد و مدهوش  
 آن کس که زلف او را غیرت فزای چین کرد  
 ای آنکه روی خوبت خورشید را خجل ساخت  
 وی آنکه سرو قدت شمشاد را غمین کرد  
 بر کویت ای بهشتی مردم صبا گذر داشت  
 چون سرمه خاک راحت در چشم حور عین کرد

هر کس که صورتت دید ای ماه مهر منظر  
 صد ره تبارک الله بر صورت آفرین کرد  
 با دوست مدعی را دیدم طرب چو گفتم  
 یارب ز کین که جم را با اهرمن قرین کرد  
 خط و لبش چو دیدم گفتم که پور آدم  
 عیسی خوش نفس را با خضر همنشین کرد  
 از آن زمان که دلم با تو آشنایی کرد  
 چه جای غیر که از خویشتن جدایی کرد  
 ضرورتست که گردد ز خویش بیگانه  
 هر آنکه با سر زلف تو آشنایی کرد  
 با اعتماد وفا شاد کرد خاطر من  
 وفا بجای نیاورد و بی وفایی کرد  
 گرفت آینه را زنگ غم ز شرم رخت  
 چو در برابر روی تو خودنمایی کرد  
 هزار عقدۀ غم باز کرد از دل من  
 چو باد از سر زلفت گره گشایی کرد  
 مرا بدانۀ خال تو دل بدام ببست  
 کسی که زلف ترا دام دلربایی کرد  
 نسیم صبح بود مشکسای و غالیه بینز  
 مگر صبا ز دو زلف تو مشکسای کرد  
 فشاند دامن همت بخواجگی دو کون  
 هر آنکه بر در پیر مغان گدایی کرد  
 مراد خویش ز کون و مکان کسی دارد  
 طرب که تکیه بر الطاف کبریایی کرد

هر آنکه بر در پیر مغان گدایی کرد  
 گدای عشق شد و ترک پادشایی کرد  
 بشاه عشق بنازم که خاکسار درش  
 گدای خاک نشین بود و پادشایی کرد  
 خوش آن غریب که یک شب بتارزلف حبیب  
 حدیث روز وصال و شب جدایی کرد  
 بجای آینه خورشید گشت آینه دار  
 مهم چو در بر آینه خودنمایی کرد  
 دم نسیم صبا مشکسا و نافه گشاست  
 مگر زچین دو زلف تو مشکسایی کرد  
 ز قول غول در این ره کسی نشد گمراه  
 که خضر رهبر او بود ورهنمایی کرد  
 طرب مده تو ز کف پیشه وفاداری  
 اگر چه یار جفاکار بی وفایی کرد  
 آنکه يك لحظه دو صد دل ز غم آزاد کند  
 چه شود گر دل غمدیده ما شاد کند  
 آنکه صد گنج روان هست بزیر قدمش  
 شود آیا که خرابی من آباد کند  
 بی ستون گر نشود ناله جانکاه مرا  
 کی دگر یاد ز جان کندن فرهاد کند  
 هست این زال جهان تازه عروسی که خضاب  
 همه از خون دل و دیده داماد کند  
 سرو بالای من آن دم که بیستان گذرد  
 سرو را بنده خود سازد و آزاد کند



# مترک دیوان طرب

گر بیستان قد چون سرو تو بیند شمشاد  
 راستی جلوه کجا پیش تو شمشاد کند  
 هر شب از دست سر زلف تو دل می نالد  
 عجیبی نیست گر افعی زده فریاد کند  
 در دل تو ننماید اثری آه طرب  
 گرچه صد رخنه از او در دل پولاد کند  
 شوخی چو تو در تبت و فرخار نباشد  
 مشکى چو دوزلف تو بتاتار نباشد  
 خوانم مه و سرو ارقد و رخسار تو حاشا  
 مه غالیه مو، سرو سمن بار نباشد  
 چون قند لبت شکر از اهواز نخیزد  
 چون زلف کجست عقرب جرار نباشد  
 غیر از گل روی تو که بی خار شکفته است  
 در باغ جهان يك گل بی خار نباشد  
 احوال گرفتاری دل در غم زلفت  
 آن مرغ نداند که گرفتار نباشد  
 کی بوسه زند بر صدف لعل تو آن کو  
 چشمش صدف لؤلؤ شهوار نباشد  
 از چیست سیه زلف تو بر روی چو خلعت  
 در خلد اگر جای سیه کار نباشد  
 غمخواری ما را تو کن ای دوست که ما را  
 غیر از تو کسی مونس و غمخوار نباشد  
 یوسف رخم از بر سر بازار خرامد  
 یوسف دگرش هیچ خریدار نباشد

با ما سخن از عشق بگوئید که ما را  
 کاری بجهان خوشتر از این کار نباشد  
 جز نام تو در کعبه و بتخانه ننگند  
 جز ذکر تو در سبزه و زنار نباشد  
 از خواجگی کون و مکانش چه تمتع  
 هر کس که غلام شه ابرار نباشد  
 سلطان نجف شیر خدا صهر پیمبر  
 شاهی که جز او سید و سالار نباشد  
 آن شاه فلک رتبه که در بار که قدر  
 ما را بجز از بندگیش کار نباشد  
 شاهی که جز او مظهر آیات نیاید  
 شاهی که جز او مظهر اسرار نباشد  
 شاها نظری کن بطرب زانکه زشاهان  
 بر حال گدایان نظری عار نباشد  
 کس در دل ما غیر غم یار نباشد  
 خلوتگه دل منزل اغیار نباشد  
 خورشید بنور رخ دلدار نتابد  
 دلجوی صنوبر چو قد یار نباشد  
 خواهم که دهم شرح غم عشق ولیکن  
 هر دل بجهان محرم اسرار نباشد  
 آزاد نباشد چو من از قید دو عالم  
 آن کو بدو زلف تو گرفتار نباشد  
 با صورت دیوار تفاوت نکند هیچ  
 آن را که دلی باشد و دلدار نباشد

کی آینه طلعت دلدار ببینی  
 گر آینهات پاك ز زنگار نباشد  
 آن کش ز محبت نبود جام جهان بین  
 از گردش ایام خبردار نباشد  
 گر ماه بگویم رخ چون ماه تو جانا  
 مه را شکن طره طرار نباشد  
 و رسرو چمن قامت دلجوی تو خوانم  
 سرو چمنی صاحب رفتار نباشد  
 هر چند شکر بار لب نی شکر آمد  
 اما چو لب یار شکر بار نباشد  
 هر چند که خونخوار بود شیر ولیکن  
 چون آهوی چشمان تو خونخوار نباشد  
 دل چون بکشد بار غمت را که زسختی  
 در کوه گران طاقت این بار نباشد  
 کی همچو طرب کام ز گیتی برد آن کو  
 مدحتگر سالار جهاندار نباشد  
 دریای کرم صاحب دیوان که ببخشش  
 زر را بکف جودش معیار نباشد  
 مانند دلش بحر گهر خیز نیاید  
 مانند کفش ابر درربار نباشد  
 ماه شرمنده از آن طلعت زیبا باشد  
 سرو پا در گل از آن قامت رعنا باشد  
 بسر کشته خود کاش نهادی قدمی  
 آنکه از لعل روانبخش مسیحا باشد  
 هر شب از دوری زلف و رخت ای ماه مرا  
 دیده از اشک روان غیرت دریا باشد

ای دل از حل معما طلبی باده بنوش  
 باده نزدیک خرد حل معما باشد  
 مست از آن ساغر و آن باده و آن میناشو  
 که جزاین باده و این ساغر و مینا باشد  
 مثل خط تو بر عارض تو دانی چیست  
 گرد خورشید خطی غالیه آسا باشد  
 تاب خورشید کجا دیده خفاش آرد  
 شب مهتاب کجا جلوه جوزا باشد  
 دیده خواهم که ببیند رخ آن ماه منیر  
 که زهر ذره چو خورشید هویدا باشد  
 از سر زلف چو زنجیر تو ای رشک پری  
 بند بر پای دل عاقل و شیدا باشد  
 و امق دیگری امروز منم در غم تو  
 روی خوب تو مرا چهره عذرا باشد  
 دل و دین از پی یغمای تو بر کف دارم  
 اگر ای ترک ترا میل بیغما باشد  
 یوسف حسن تو نازم که بمصر خوبی  
 روشن از پرتو او چشم زلیخا باشد  
 طایر روح طرب چونکه در آید ز قفس  
 بر سر کوی تواس منزل و مأوا باشد  
 گر گویمت که ماهی بس اشتباه باشد  
 کی ماه را بر خسار زلف سیاه باشد  
 گر گویمت که سروی کی در قبا بود سرو  
 و رخوانمت که ماهی مه بی کلاه باشد

آن زلف عنبرینت وان لعل شکرینت  
 آن راحت دل و جان وان دام راه باشد  
 زاهد گناه داند عشق جمال خوبان  
 من خود گناه کارم گر این گناه باشد  
 تا بر سرش گذارد پایی ز لطف دلدار  
 جان آرزو نماید تا خاک راه باشد  
 گر خواست مفتی عشق از دل گواه عشقت  
 دو چشم خونفشانم یکسر گواه باشد  
 در زیر بار عشقت جز جسم ناتوانم  
 کس ناشنیده کوهی بردوش کاه باشد  
 در راه عشق ای دل خضر رهی بدست آر  
 کوه است و بار سنگین کوریم و چاه باشد  
 شاید ز در در آیی در حلقهٔ محبان  
 مانند حلقهٔ در چشم براه باشد  
 با روی روشن تو روشن شدم چو روز است  
 بی شام طرهٔ تو روزم سیاه باشد  
 هر کس که چون طرب نیست خاکره عزیزان  
 در مجمع عزیزان او را چه راه باشد  
 دل من منزل جانانه باشد  
 کسی کو آشنای عشق او شد  
 زهر سو پرتو حسن تو بینم  
 دل من زان سبب شد منزل عشق  
 برای بردن دل زلف و خالت  
 دلم صد چاک شد چون شانه زین غم  
 که جای گنج درویرانه باشد  
 ز خویش و آشنا بیگانه باشد  
 اگر کعبه و گر بتخانه باشد  
 که جای گنج در ویرانه باشد  
 بود آن دام و این یکدانه باشد  
 که زلف تو بدست شانه باشد

بیاد زلف چون زنجیرت ای دوست      دل فرزانه ام دیوانه باشد  
بدفع درد و غم ساقی بیاور      از آن دارو که در پیمانہ باشد

بگرد شمع روی یارم از شوق

طرب هر سو بسی پروانه باشد

آن پسته لب که خنده سر بسته می زند

از شور خنده بر دهن پسته می زند

آن سنگدل ز سنگدلی شیشه دلم

بشکست و سنگ بر سر بشکسته می زند

گفتم دلم چو خست ز پیکان او برست

و آن ترك تیر غم بدل خسته می زند

گویم بتیر غمزه ندانسته زد مرا

دانم خطا نکرده و دانسته می زند

او سخت می زند بسرم تیغ و من ز شوق

گویم دریغ و درد که آهسته می زند

گلدسته‌یی است روی تو در باغ دلبری

کز ناز خنده ها بگل دسته می زند

يك ره اگر که دزد زند راه کاروان

دزدیست ابروی تو که پیوسته می زند

بادا شکسته دست ستمگر طرب که باز

سنگ ستم بطایر پر بسته می زند

هر که در کوی خرابات قراری دارد

گرد خویش از همه آفات حصاری دارد

دلم از دنیی و غوغای خلاق بگرفت

خرم آن کس که ازین ورطه کناری دارد

# مترک دیوان طرب

هر که بر دست سر زلف نگاری دارد  
 در دل آرام و بتن صبر و قراری دارد  
 بسوی مشک خنجر برود عین خطاست  
 هر که بر دست سر طره یاری دارد  
 از سر زلف و خدنگ مژه آن ترک پسر  
 خسته و بسته بهر گوشه شکاری دارد  
 داغ دار است دل لاله از آن روی بیباغ  
 که چو من داغ رخ لاله عذاری دارد  
 بوی جان می شنوم از نفس باد صبا  
 مگر از کوی دل آرام گذاری دارد  
 بکشد صد سپه دل بیکمی تیر نگاه  
 عرصه عشق عجب شاه سواری دارد  
 یارب این گلشن معنی چه ریاضت مگر  
 که گل آید بنظر هر خس و خاری دارد  
 بر زلف تو از کون و مکان دست بشت  
 تا که دل بر سر زلف تو قراری دارد  
 دل بجز زلف تو حاشا که قراری گیرد  
 جان بجز کوی تو حاشا که دیاری دارد  
 طرب از نیک و بد دهر مشوشاد و غمین  
 هر غمی شادی و هر هجر کناری دارد  
 مهی کز آینه آفتاب رو دارد  
 دلی بسختی پولاد و سنگ و رو دارد  
 نه من بحلقه مویش اسیر گشتم و بس  
 هزار سلسله چون من اسیر مو دارد

قدم بدیده من راستی بنه ای سرو  
 که جای سرو سہی در کنار جو دارد  
 کشیده خنجر و سرمست می رسد گویی  
 خیال قتل من آن ترک جنگجو دارد  
 ز هر طرف گذرد با چنین جمال ، مهم  
 نظاره گر ز در و دشت و بام و کو دارد  
 عجب مدار اگر آن ترک تندخو باشد  
 که تندخوست هر آنکس رخی نکو دارد  
 بیک پیاله مرا زنده کرد ساقی بزم  
 ندانم آن که چه آبیست در سبو دارد  
 برنگ و بوی مثل مشک و گل بود لیکن  
 نه گل به پیش تورنگ و نه مشک بو دارد  
 شهید عشق بمحراب ابروی معشوق  
 وضو ز خون و ز خونابه شست و شو دارد  
 ز آب خضر بود بی نیاز خشک لبی  
 کز آب خنجر معشوق تر گلو دارد  
 مراد لیست که شبهای تار تا گه صبح  
 بیاد زلف تو با باد گفت و گو دارد  
 من ضعیف و تمنای وصلش این عجب است  
 که مور ملک سلیمانی آرزو دارد  
 ز تیغ ابروی خونریز پاره کرد دلم  
 کنون ز سوزن مژگان سر رفو دارد  
 ز آب دیده اگر دل حذر کند نه عجب  
 که سیل از پی و دریا به پیش رو دارد



# مشترک دیوان طرب

مبنده دل بعروس زمانه کاین غدار  
 خنای دست ز خون هزار شو دارد  
 مخور فریب زوسواس شیخ کاین مکار  
 بجای آب ز خون کسان وضو دارد  
 سیاه روز طرب شد زهجر روی مهبی  
 که آفتاب فلک روشنی ازو دارد  
 ای خوش آن بنده که همچون تو خدایی دارد  
 نه امید از کس و نه راه بجایی دارد  
 پادشاهی کند آن کس که بود بنده تو  
 ای خوش آن بنده که همچون تو خدایی دارد  
 من گدای توام ای شاه که در ملک وجود  
 هر گدا شاهی و هر شاه گدایی دارد  
 هر کسی را بکسی چشم عطایی باشد  
 بنده دارد بتو گر چشم عطایی دارد  
 حرم دل که صفاگاه رخ دوست بود  
 از رخ دوست جمالی و صفایی دارد  
 بره آب بقا گم نشود در ظلمات  
 هر که ای خضر چو تو راهنمایی دارد  
 طرب از سایه الطاف تو ای خسرو حسن  
 مگسی بود و کنون فر همایی دارد  
 بجز از درد فراق تو که بی درمانست  
 هر دوا دردی و هر درد دوايي دارد  
 من نه تنها ببلاي تو گرفتار شدم  
 هر که از اهل ولا گشت بلایی دارد

ناامیدم مکن ای شاه ز درگاه کرم  
 که بتو بنده امیدی و رجایی دارد  
 تو نازکن که بناز تو جان کنیم نیاز  
 که نازنینی و زبینه از تو باشد ناز  
 دم نسیم بود مشک بیز و غالیه سا  
 مگر صبا گرهی کرد از دو زلف تو باز  
 اسیر طره مشکین تست مرغ دلم  
 بدان صفت که بود صعوه یی بچنگل باز  
 چگونه دل رهد از شستت ای کمان ابرو  
 که ترك چشم تو پیوسته است تیرانداز  
 نخواهی از ز قفایت زبان برون آرند  
 مگوی راز چو سوسن بجز بمحرم راز  
 بود قبول نماز کسی که از سر صدق  
 بطاق ابروی محرابی تو کرد نماز  
 بغیر تو نبود کار ساز خلق کسی  
 تو کارسازی، کار طرب ز لطف بساز  
 با یار عمر اگر نرود در کنار و بوس  
 زان عمر حاصلی نبود جز غم و فسوس  
 هر شب ز دوریت بود ای کبک خوشخرام  
 مرغ دلم ز شور هم آهنگ با خروس  
 جز آفتاب روی تو در زلف کس نیست  
 خورشید را بچنبر چوگان آبنوس  
 از سنبل و شقایق و نسرين و نسترن  
 زینت گرفت روی چمن چون رخ عروس

# ستدرك ديوان طرب

تیر نگاه ترك كماندارم آن كند  
 با دل كه كرد تیر تهمتَن باشكَبوس  
 خواهی اگر كه بوسه زنی روی آفتاب  
 يك شب ز مهر طلعت آن مه جبین ببوس  
 زردشت وار ساقی مجلس بجم ریز  
 آن آتشین میی كه بود قبله مجوس  
 خواهی روان شیخ كنی زنده زین غزل  
 مدح ملك بگوی طرب خالی از فسوس  
 مسعود شاه خسرو گیتی ستان كه هست  
 در رزم همچو نوذر و در بزم همچو طوس

از ازل كرده ام چو در در گوش	حلقه بندگی باده فروش
حلقه بندگی پیر مغان	از ازل كرده ام چو در در گوش
همت میفروش بین كه مرا	از ازل ساخت تا ابد مدهوش
خم می بین بجوش از مستی	ز آتش می چو خم در آ درجوش
پند اگر ناصحت دهد از می	پند منیوش و ساغر می نوش
مكن از نسیمه گفت و گو ز نهار	خیز ساقی بعیش نقد بكوش
مست در پای خم چنان خوشتر	كه مرا چون سبو كشند بدوش
هر كه دیوانه شد ز عشق نگار	نكند پند عاقلان را گوش
دف صفت گوشمال بین و منال	مكن از زخمه می چو چنگ خروش
نبری گنج تا نبینی رنج	ضربت نیش هست و شربت نوش
پیر ناصح گرت دهد پندی	پند او ای جوان بجان بنیوش
عیب جوئی مردمان چه كنی	عیب خود بین ز خلق چشم بیوش

خواهی آزادگی چو سوسن اگر  
 باش باده زبان طرب خاموش

ربود دین و دل خلق چشم فتانش  
 بقی که شهره شهر است لعل خندانش  
 ز روز وصل کجا بهره ور شود هرگز  
 کسی که نیست تحمل بشام هجرانش  
 بهشنگان لبش جرعه‌یی چرا نچشانند  
 مهی که هست نهان در لب آب حیوانش  
 ز سوز سینه من آن کسی خبر یابد  
 که آتش غم جانان نمود بریانش  
 بدوست می‌رسد آن کس که در برابر خصم  
 همه بسینه خرد تیغ و تیر و پیکانش  
 کسی بخاطر جمع و درون شاد رسد  
 که زلف یار نماید چو خود پریشانش  
 کسی بعرصه میدان عشق رو آرد  
 که سرچو گوی ببیند میان میدانش  
 گشود چاک گریبان و بزم روشن کرد  
 بقی که ماه عیان گردد از گریانش  
 مهی سخندان در انجمن بود که طرب  
 زبان گشوده بوصف لب سخندانش

که بود دور گل شراب بنوش	بلبل از شاخ گل کشید خروش
که بامید عفو باده بنوش	از سروشم رسید مژده بگوش
دیو راره مده بزم سروش	دل چو با یار شد ببر ز اغیار
بدو عالم وصال او مفروش	بدو عالم وصالش ار بخرنند
زانکه در ظلمتست چشمه نوش	لب نوشش بجو ز ظلمت خط
ماه نو پیش تست حلقه بگوش	ای که با ابروی هلالی تو

# شکر دیوان طرب

برقع زلف بر فکن از رخ  
تا بکی همچو دیگ سینه تنگ  
روز روشن بشام تار میوش  
ز آتش عشق تو بود درجوش  
کرده مستی چشم تو مدهوش  
بگذر از نسیه و بنقد بکوش  
طرب اندوه بیش و کم چه خوری

دوست ار جام زهر می دهدت

بارادت چو جام شهد بنوش

شوخ طناز که جانها بفدای نازش

یارب از ناز بکس دیده نگرده بازش

چون درآید بچمن سروقد طنازم

سرو گردد خجل از سرو قد طنازش

باز با آن همه بدعهدی و بی مهری یار

آرزو می کندم جان که ببینم بازش

مرغ جان از قفس تن چو پرواز آید

جز بیاد سر کویت نبود پروازش

دل من همچو جرس از عقب محمل یار

ناله ها دارد و جانسوز بود آوازش

آن صنم کز لب حان بخش بتن جان بخشد

زنده صد همچو مسیحا بود از اعجازش

گر زند ترک کمان ابروی من تیر از ناز

جان بقربان کمان ابروی تیراندازش

دل من گشت چو گو در خم زلفش بی تاب

تا بر او دید خم طره چو گان بازش

تن خود زار چونی ساختم از عشق طرب

بامیدی که لب دوست شود دمسازش

مہی کہ مطلع ماہست چاک پیرہنش  
 ز پیرہن شدہ طالع بروشنی بدنش  
 کمند خاطر خلقت زلف چون رسنش  
 کہ می کشد دل خلقی سوی چہ ذقنش  
 عجب کہ هست دلش سخت تر ز خارہ وروی  
 بتی کہ نرم تر از برگ گل بود بدنش  
 پیش قامت دلجوی دوست راست خطاست  
 کہ باغبان بدهد جای سرو در چمنش  
 دگر بکف دل و دینی نماند مردم را  
 از آن دو طرہ ہندوی و چشم پر فتنش  
 چرا بتشنہ لبان ہیچ جرعہ یی نچشانند  
 بتی کہ هست نہان آب خضر در دهنش  
 بجز صبا کہ برد رہ در آن دو زلف دوتا  
 کہ آگہی دہد از خاطر پریش منش  
 کسی کہ وصف لب لعل آن صنم گوید  
 عجب نباشد اگر شہد ریزد از سخنش  
 درید پردہ عشاق چشم مخمورش  
 شکست خاطر مردم دو زلف پر شکنش  
 کجا در آتش دوزخ طرب تنش سوزد  
 کسی کہ نام علی بر نوشتہ بر کفنش  
 رسید این خبرم صبحدم ز پیک سروش  
 کہ لطف دوست عمیم است خیز و بادہ بنوش  
 غلام حلقہ بگوش شہ خراباتم  
 کہ ساخت از ازل تا ابد زمی مدہوش

فدای نعره مستانه کسی که مدام  
 چو خم ز شوق لب یار بر لب آرد جوش  
 نصیحتی کنمت از در کرم ای دل  
 تو هم ز راه ارادت حدیث من بنیوش  
 غنیمتی شمر این عمر را که در گذراست  
 هر آن قدر که توانی بعیش و مستی کوش  
 طرب خموشی ورنندی طلب که سوسن را  
 ندیده‌یی تو که با ده زبان بود خاموش  
 سحر که خسرو خاور کشید تیغ شعاع  
 درآمد از درم آن ماهرو بوجد و سماع  
 غزل سرا و صراحی بدست و مست و خراب  
 جوان و چابک و مرد افکن و دلیر و شجاع  
 فکنده طره مشکین بچهره رنگین  
 ز آفتاب بظلمات شب فکنده شعاع  
 خط است گرد لب یار یا نمودستند  
 بگرد تنگ شکر موربچگان اجماع  
 متاع من دل و دین است و جان و سر برهش  
 اگر قبول کند از من این قلیل متاع  
 سرم گرفت صداع خمار ساقی بزم  
 بیار باده و برهانم از خمار و صداع  
 بدین صفت که طرب نغمه زن بود در عشق  
 عجب که زهره نیاید ز شور او بسماع  
 چون روی یار سرخ شد از لاله روی باغ  
 نر کس چو چشم دوست گرفته بکفایاغ

شد وقت آنکه ابر بگرید بکوه و دشت  
 شد وقت آنکه لاله بروید ز باغ و راغ  
 با بوستان روی تو ای نو گل مراد  
 ما را چه التفات بسیر بهار و باغ  
 با روی دلفروز تو ای شمع دلبران  
 دیگر چه احتیاج بود تیره شب چراغ  
 فردا که داند آنکه چه خواهد براو شدن  
 امروز می بنوش و غنیمت شمر فراغ  
 زلف تو زاغ و روی تو چون گل بخرمی  
 گر بر نهد بشاخه گل آشیانه زاغ  
 هر کس که کرد نسبت روی مهت بمهر  
 در پیش آفتاب نهاده بود چراغ  
 مطرب بساز پرده که انده برم ز دل  
 ساقی بیار باده که تا تر کنم دماغ  
 بعد از وفات زنده شود قالب طرب  
 بویی ز زلف تو رسدش گرسوی دماغ  
 تا ز دست دوست در بزم وفا ساغر گرفتم  
 جام می بردست و دورزند گی از سر گرفتم (۱)  
 حور ساقی باده کوثر وصل جانان باغ جنت  
 من بجنت جام می از ساقی کوثر گرفتم  
 دامن و بر، هر شب از اشک روان پرسیم کردم  
 تاشبی در بر بناز آن شوخ سیمین بر گرفتم



# مترک دیوان طرب

ماه انور راشبی کردم قرین با روی دلبر

پرده از خورشید بر روی مه انور گرفتم

باشکر گفتم حدیث لعل شکر خند جانان

از حدیث قند تر شیرینی از شکر گرفتم

سوختم در بر لباس پارسایی ز آتش می

تا ز دست پارسی تر کی می خلر گرفتم

وقت گل با سرو قدی سبز خطی لاله رویی

باد گلگون برنگ لاله احمر گرفتم

آب جان پرور بود در خاک کوی دوست پنهان

من حیات خضر از آن آب جان پرور گرفتم

تا فلاطون وار جام جم بکف بگرفتم از می

در صفا صدعیب بر مرآت اسکندر گرفتم

از خط وزلف تو ای گلدسته گلزار جنت

بسته بسته دسته ریحان و سیسنبه گرفتم

مس قلبم خالص و صافی شد از هر روی ورنگی

تا که جادربو ته عشق تو همچون زر گرفتم

تا هما آسا طرب گفتم ثنای شاه مردان

همچو عنقا قاف تا قاف سخن در پر گرفتم

در گدایی تا شدم مدحتگر در گاه حیدر

تاج دولت جای باج از چرخ مهر افسر گرفتم

کی بدل اندیشه دارم یک جواز غوغای محشر

تا بدل مهر علی آن شافع محشر گرفتم

سلطان ملک فقر و غلام محبتیم

دیوانگان مست ز جام محبتیم

ما رستگان که بسته دام محبتیم

دردی کشان فقر ز خم ارادتیم

ما آفتاب انور روز سعادتم  
 ما خاک آستانه فقریم در جهان  
 ما چون کبوتر حریم آشنای دوست  
 برنده هم چو تیغ بعشقیم زانکه ما  
 باما بعشق کس نتوان پنجه افکند  
 گمنام اگر بدور جهانیم خوشدلیم  
 ای آهوی ختا بدو چشت قسم که ما  
 ما محرم حریم صفاییم و چون خلیل

هر کس نگشت محرم اسرار او طرب

ما محرمان راز و پیام محبتیم

بیا که بهر نثار تو جان و سر دارم

ز جان وصال توای دوست دوست تر دارم

بجام و آینه جم چه حاجتست مرا

که جام بر کف و روی تو در نظر دارم

خبر ز جام جهان بین مگو که من در عشق

ز سر جام جهان بین جم خبر دارم

بیاد حقه لعلت ز اشک مرجان رنگ

کنار و دامن خود پر در و گهر دارم

بسان مرغ شباهنگ در غمت همه شب

فغان و ناله جانسوز تا سحر دارم

زنی ز ابروی پیوسته گر بشمشیرم

بزن که در بر تیغ تو سر سپردارم

بزیر بار فراق شکسته شد کمرم

که بار هجرت تو چون کوه بر کمر دارم

# متدرك ديوان طرب

چو لاله در غمت ای لاله روی مشکین موی  
 بیاض لاله صفت داغ بر جگر دارم  
 بجای اشک رود سیل خون بدامن دشت  
 گر آستین دمی از پیش دیده بردارم  
 بیاد چهره و لعل لب تو همچو طرب  
 نه خواهش گل و نه میل گلشکر دارم  
 اگر چه مدتی از زهر هجر تلخ کشیدم  
 هزار شکر که بر شکر وصال رسیدم  
 از آن زمان که بیستم بتار زلف تو الفت  
 قسم بموی تو از کاینات مهر بریدم  
 تو تا تبسمی از آن لب چو غنچه نمودی  
 چو گل ز شوق لب پیرهن بتن بدریدم  
 بر راستی که مه و سرو جلوه یی ننماید  
 از آن زمان که قد دلکش و جمال تودیدم  
 بشوق آنکه تو پا بر سرم ز لطف گذاری  
 چو خاک گشتم و خاک رهت بدیده کشیدم  
 تو تار میدهی از پیش من چو آهوی وحشی  
 قسم بآهویت از خلق و حشیانه رمیدم  
 مگر که سایه مهری بیفکنی بسر من  
 چو سایه در پیت ای آفتاب روی دویدم  
 چه مسجد و چه خرابات و چه حرم چه کلیسا  
 بجان دوست که جایی تهی زدوست ندیدم  
 متاع دین و دل اول فرو ختم بنگاهی  
 پس آنکه از عوض مهر روی دوست خریدم

طرب بطارم افلاک پای قدر نسودم  
 که تا ثناگری شاه اولیا نگزیدم  
 ولی حضرت حق شہسوار خطہ ایمان  
 که با ولایش از دوزخ و عذاب رھیدم

بندہ پیر مغانم من و عہدیست قدیم  
 کہ مرا میکده منزلگہ وساقی است ندیم  
 از دم پیر مغان تا بمقامی برسیم  
 بر در میکده عمریست کہ ہستیم مقیم  
 راستی با قد و لعل و رخ جانان مارا  
 نیست حاجت ہمی و کوثر و طوبی و نعیم  
 کی چو رخسار نگار است بہشت موعود

کی چو لعل لب یار است شراب تسنیم  
 برنگیرم نظر از طلعت آن حور بہشت  
 گر گدازند دو صد بار تنم را بجحیم  
 ای دل اردوست ترا سوزد و گرجان بخشد  
 چارہ یی نیست بجز عجز و نیاز و تسلیم

ہمہ آفاق معنبر شد و مشکین ای دوست  
 مگر از طرۂ پرچین تو بگذشتہ نسیم  
 سالہا سوختم و پختہ شدم تا دیدم  
 دوری از روی دلارام عذابی است الیم

ای دل ار می طلبی کام جہان را چو طرب  
 پیشہ خویش نما محمدت میر کریم

آفتاب فلک مجد امین الدولہ

کہ بود جود کفش بر ہمہ خلق عمیم

# مترک دیوان طرب

ساکن کوی خراباتم و عهدیست قدیم  
 که بود ماه مرا ساغر و خورشید ندیم  
 خبر از آب بقا می‌دهم خضر صفت  
 مگر از خاک سر کوی تو بگذشت نسیم  
 پایمال ره عشقم چه کنم حشمت و جاه  
 دردمند غم یارم چه کنم قول حکیم  
 زاهد امروز غنیمت شمر و باده بنوش  
 خود بخود چند دهی وعده جنات نعیم  
 قامت و حسن و لب لعل و خط سبز نگار  
 راستی طوبی و حورا و بهشت و تسنیم  
 هر شب از هجر لب لعل تو گریم آری  
 قیمت گوهر یکدانه بود در یتیم  
 نار نمرود نمی‌گشت گلستان بروی  
 گر نبذ رشحه‌یی از مهر تو با ابراهیم  
 مثل خال لب و زلف بتان با دل من  
 قصه گندم و آدم بود و دیو رجیم  
 دیده در باغ مگر نرگس چشمت نرگس  
 که بود از اثر نرگس مست تو سقیم  
 ای دل خون شده پند من بی‌دل بنذیر  
 گر سلامت طلبی رو بطلب نفس سلیم  
 آنکه آسایش گیتی طلبد همچو طرب  
 باید از صدق شود بر در میخانه مقیم  
 سالها شد بدر می‌کده دردی نوشم  
 حلقه پیر مغانست چو در در گوشم

همت پیر مغان بین تو که از روز ازل  
 تا ابد ساخت بیک جرعه می مدهوشم  
 جام جم گر بدهندم عوض جام شراب  
 جام سهل است بصد ملک جمش نفروشم  
 آتش از آب شود کشته و این طرفه که من  
 غرقه در آبم و آتش نشود خاموشم  
 دوش از نر گس مدهوش تو می رفت سخن  
 رفت صبر ازدل و دین از کف و از سر هوشم  
 تار موی تو ز چنگم چو رها شد همه شب  
 مو کنان مویه کنان چنگ صفت بخروشم  
 چون گل از هجر تو ای غنچه دهن شب همه شب  
 بر تن از خون مژه جامه گلگون پوشم  
 بار عشق تو کزو کوه بیفتد ز کمر  
 من چسان با تن چون کاه نهم بردوشم  
 شود از مهر شبی در برم آبی ای ماه  
 تا مگر آتش دل از تو شود خاموشم  
 بنشینی و نشانی و قدح پیمایی  
 من بگویم بودت نوش و تو گویی نوشم  
 تا که جان در بدن و قوتم اندر پا هست  
 چون طرب در ره عشق تو بجان می کوشم  
 من نه امروزه بدر گاه تو خاک راهم  
 دیر گاهی است که خاک ره این در گاهم  
 آنچنان هجر تو ام سینه زغم تنگ نمود  
 که نمانده است بدل هیچ مجال آهم  
 بسته ام دل بسر زلف درازت بامید  
 نشود رشته عمر از ز غمت کوتاهم

# مدرک دیوان طرب

بگدایی نروم بر در ارباب کرم  
 من که امروز باقلیم قناعت شام  
 بزیارت نروم من که بهر شام وسحر  
 در گه پیر مغانست زیارتگاهم  
 بی تو گر باغ بهشت است نخواهد دل من  
 با تو گر نار سعیر است بود دلخواهم  
 شاهد صدق من دلشده باشد در عشق  
 اشک خونین تن کاهیده رخ چون کاهم  
 شاید از فخر طرب پا بسر چرخ نهم  
 زانکه مدحتگر سلطان فلک در گاهم  
 بر دست اگر افتد آن زلف سمن بیزم  
 پای دل شیدا را در سلسله آویزم  
 يك شب اگر از احسان آید ببرم جانان  
 بیرون کنم از تن جان اندر قدمش ریزم  
 گویی که ز کوی من برخیز و گریزی زن  
 کو دست که برخیزم کو پای که بگریزم  
 وصل لب شیرینت ای خسرو شکر لب  
 صد بار بود خوشتر از دولت پرویزم  
 لطفی بنما یارب کز راه وفا يك شب  
 با آن بت شکر لب چون شیر در آمیزم  
 سوگند با پرویت گر تیغ زنی جانا  
 تا سینه سپر دارم از تیغ نپرهیزم  
 تا بوکه لب لعلت افتد بکفم یارا  
 بر یاد لببت هر شب از دیده کهر ریزم

بی‌زاغ سر زلفت ای کبک نکو رفتار  
 شب تا بسحر همدم با مرغ شب آویزم  
 شب تا بسحر هر شب بگشاده نظر باشم  
 شاید نظری بخشند پیران سحرخیزم  
 گر زانکه طرب ریزد شهد و شکر از شعر  
 در مدح ملک خوشتر شعر طرب انگیزم

اگر صدره زنی بر تیغ و تیرم	سر از پا، پا ز کویت برنگیرم
شمیم زلف عنبر بار جانان	بود خوشبو تر از مشک و عبیرم
در این راهم زپا افتاده‌ای دوست	اگر لطف نباشد دستگیرم
شب تاریک با روی تو ای ماه	چه حاجت هست بر ماه منیرم
بخوانی گر بخویشم یا برانی	بهر حالت ز حکمت ناگزیرم
نگیرم پا ز کویت دل ز مهرت	مگر روزی که در کویت بمیرم
مبین بر روی خاک آلودم از فقر	که شاه ملک عشقم گر فقیرم
براه کعبه کوی تو از شوق	بود یکسان مغیلان و حریرم
چسان مهرت ز دل بیرون نمایم	که مادر داد با مهر تو شیرم

طرب دارم بگردون فخر از آن رو

که اندر فقر با تاج و سریرم

هزار شکر بدرگاه عشق دربانم

غلام همت رندان پاک دامانم

بجز تو سوی که پویم کسی نمی‌خواهم

بجز تو رو بد که آرم رهی نمی‌دانم

چه آبرو بر دونان بختاک ره ریزم

که ممکن است قناعت بلقمه نانم



# ستدرک دیوان طرب

سزد بتارک افلاک پای قدر زخم  
 از آنکه مدح سرای علی عمرانم  
 امیر یثرب و بطحا ابوالحسن حیدر  
 که از ثناگریش کامیاب دورانم  
 بطاعت دو جهان نیم جو نباشد سود  
 شفاعت ار نکند پادشاه مردانم  
 امیدوار چنانم بر آستانه او  
 فرو نهم سر و یکباره جان بیفشانم  
 هزار شکر که دربندگی عشق طرب  
 اگر گدا و فقیرم امیر و سلطانم  
 تو شهریار بزرگی و من غلام حقیرم  
 تو پادشاه کریمی و من گدای فقیرم  
 تو آسمان بلندی و من بیستی خاکم  
 تو آفتاب منیری و من چو ذره حقیرم  
 بدارم ار کشی از دامن تو دست ندارم  
 بتیغم ار کشی از خدمت تو پای نگیرم  
 نسیم کوی تو ای مشکموی غالیه گیسو  
 قسم بموی تو خوشتر بود ز بوی عبیرم  
 ضمیر من همه شب مشکبوشود بدوزلف  
 شبی که یاد دوزلف تو بگذرد بضمیرم  
 بمهر روی تو ای آفتاب چرخ نکویی  
 شبان تیره چه حاجت بود بماء منیرم  
 بجام زهر اگر دوست یاد می کندای دل  
 بجان دوست نکوتر بود ز شکر و شیرم

شہان بحال اسیران نظر کنند ز رحمت  
 بحال من نظری کن تو شاه و بندہ اسیرم  
 ولای دوست مرا زندہ می کند بحقیقت  
 طرب چہ غم بود اربا ولای دوست بمیرم  
 ای ماہ بخورشید رخت در نگرستم  
 تا خلق بدانند کہ خورشید پرستم  
 تا مشتری زھرہ رویت شدم ای ماہ  
 نہ چشم بخورشید و نہ مہر قمرستم  
 از بہر نثار رخت ای گوہر مقصود  
 از اشک روان صاحب گنج گہرستم  
 عمریست کہ در حلقہ سودا زدگان  
 چون زلف تو آشفته و بی پا و سرستم  
 از طلعت خوب تو نظر باز نگیرم  
 چون باز بگیرم کہ ز اہل نظرستم  
 پیوستہ اگر تیغ کشی ز ابروی خونریز  
 مردانہ زن ای ترک کہ از جان سپرستم  
 از حسرت یا قوت لب لعل تو چون لعل  
 ای قوت دل قوت ز خون جگرستم  
 ای شمع تو پروانہ وصلی نفرستی  
 تا جان ببرت ہمراہ پروانہ فرستم  
 نہ جز غم روی تو مرا هست خیالی  
 نہ جز سر کوی تو ہوای دگرستم  
 با قند شکر خند تو ای خسرو شیرین  
 حاشا کہ تمنای نبات و شکرستم

هر چند تو مایل بجفا بیشترستی  
 من مایل رویت ز وفا بیشترستم  
 تا بی خبر از خویش فتادم بیکى جام  
 از سر جم و جام طرب با خبرستم  
 هر کس سخن از مدح علی گفت گهرسفت  
 صد شکر که من گوهری این گهرستم  
 ایمان درست است ولای علی و آل  
 صد شکر که من صاحب ایمان درستم  
 گر گذاری بسر آری ز عنایت بازم  
 سروجان در رهت ای جان جهان در بازم  
 در نهانخانه دل عشق تو پنهان دارم  
 اشک غماز اگر فاش نسازد رازم  
 همچنان صعوه که در چنگل شهباز افتد  
 دل بود صعوه و زلف تو بود شهبازم  
 جز خم زلف سیاه تو بشبهای دراز  
 راستی هم نفسی کو که شود دمسازم  
 بتو مشغول چنانم که بعشق رخ تو  
 کیست بیگانه که با خویش نمی پردازم  
 دمی از کوثر لب آتش جانم بنشان  
 چند در دوزخ هجر تو زغم بگذازم  
 گر چو پروانه بسوزی تنم از آتش هجر  
 گرد شمع رخت ای دوست بود پروازم  
 گر تو بر حسن خداداده خود می نازی  
 من بر این طبع خداداده خود می نازم

انبیا را نبود غیر سخن اعجازی  
 من نبی نیستم و هست سخن اعجازم  
 شکر کز وصف لب چون شکر دوست طرب  
 در همه شهر بشیرین سخنی ممتازم  
 بتیغ ای سنگدل سازی جدا گر بنداز بندم  
 محال است آنکه چشم از دیدن روی تو بر بندم  
 چنان پابست زلفت شد دل دیوانه ام یارا  
 که فرقی نیست گر بندم نهد کس یاد دهد پندم  
 بیپغامی و دشنامی که باشد از دهان تو  
 بآن پیغام خشنودم بآن دشنام خرسندم  
 بیکبار از دو عالم رشته پیوند بگسستم  
 بامیدی که تا با رشته زلف تو پیوندم  
 بزیر بار عشقت کوه الوند از کمر افتد  
 بدین سستی مگر من سخت تر از کوه الوند  
 بتیغ تیزا گراز دست خود خون مراریزی  
 حلالیت باد لیکن در کف اغیار میسندم  
 مکن عیبم که خارا ز پای کندم در ره عشقت  
 نشاندم بر سر چشمش اگر از پای بر کندم  
 چو مجنون در غم لیلی بهر دشت و بهر وادی  
 گهی چون ابر می گریم می چون برق می خندم  
 طرب تا صورت دلبر مصور شد بچشم اندر  
 بدین خوبی نقاب از صورت معنی برافکندم  
 شب نیست که بی زلف تو ای سرو گل اندام  
 با باد صبا نیست مرا سوی تو پیغام

# شدرک دیوان طرب

ماهی تو ولی ماه فلک نیست سمن ساق  
 سروی تو ولی سروچمن نیست گل اندام  
 ز نار خم زلف گشای ای بت ترسا  
 تا زاهد سالوس کند توبه ز اسلام  
 چون نیست ز کویت ره بیرون شدن ای دوست  
 فرقی نکند گر بزنی یا کنی اکرام  
 دشنام بود تلخ ولی چون تو پسندی  
 شیرینی لعلت ببرد تلخی دشنام  
 اکرام تو تام است چه بر شاه چه درویش  
 انعام تو عام است چه بر خاص و چه بر عام  
 تا تر نشود دامن پرهیز تو زاهد  
 پرهیز کن از صحبت رندان می آشام  
 می نوش که بر جام جم این نکته رقم بود  
 فرداست که نه نام ز جم باشد و نه جام  
 از روی هوا وهوس اشعار طرب نیست  
 از روح قدس می شود اندر دلش الهام  
 شکر لب باشد از لب تو تا جدا لبم  
 افتاد بی لب تو چو نی از نوا لبم  
 از گلشن وصال تو تا دور مانده ام  
 با خنده يك نفس نشود آشنا لبم  
 ای غنچه لب ز هجر تو دل گفت قصه یی  
 مجروح شد چو غنچه از آن ماجرا لبم  
 یاقوت و لعل گوهر نظم مرا بهاست  
 شد چون صدف بوصف لب باز تا لبم

می خواست تا لبم سخن از عشق تو کند  
 مهر رخ تو مهر دهان کرد با لبم  
 تا لب نهاده ام بلب روح بخش تو  
 صافی دهد بآب بقا از صفا لبم  
 تا بوسه زد طرب لب من خاک پای دوست  
 دارد روان ز شعر تر آب بقا لبم  
 مطرب ز شور تا زلفت شد جدا لبم  
 چون نی جدا نشد نقسی از نوا لبم  
 از دست بی وفایی یار و جفای دهر  
 دیگر سخن بکس نکند از وفا لبم  
 روح الامین دعای من آمین کند بعرش  
 گردد بجان دوست چو باز از دعا لبم  
 تو لب نهاده بر لب جام شراب و من  
 چون جام باده دل بود از خون لب لبم  
 شکر خوردند از لب من طوطیان هند  
 تا باز شد بمحمدت پادشا لبم  
 پرویز شاید از شکر از شعر من برد  
 تا شد بمدح خسرو مدحت سرا لبم  
 باشد دواي درد طرب لعل دلستان  
 یارب شود که باز رسد بر دوا لبم  
 دیرست تا بزلف تو پیوند بسته ایم  
 وز کاینات رشته الفت گسسته ایم

# مدرک دیوان طرب

تا خلوت خیال ترا برگزیده ایم  
 بر روی مردمان در خلوت بسته ایم  
 تا گلستان وصل ترا کام بر شویم  
 همچون خلیل در دل آتش نشسته ایم  
 تا قاف قرب دوست شود مأمن نجات  
 سیمرغ وار از قفس تن بجسته ایم  
 از ساغر ولای تو تا گشته ایم مست  
 بر سنگ عشق شیشه تقوی شکسته ایم  
 ای آنکه خستگان بلا را تویی دوا  
 آخر ترحمی ز کرم کن که خسته ایم  
 بگسسته ایم چون طرب از قید ماسوا  
 تا با کمند زلف تو پیوند بسته ایم  
 تا شدم از روی تو دور ای صنم  
 دور ز چشمم شده نور ای صنم  
 تازه بهشتی است رخت و اندروست  
 لعلت لب آب طهور ای صنم  
 غایبی از دیده و در دیده است  
 روی تو در عین حضور ای صنم  
 در بر روی چو بهشت تو حور  
 معترف آید بقصور ای صنم  
 سینه و چشم ز غمت تازه کرد  
 قصه طوفان و تنور ای صنم  
 سوی غریبان نظری کن ز مهر  
 چند از این کبر و غرور ای صنم

مست شراب تو نیاید بهوش  
 تا بدم نفخه صور ای صنم  
 راستی از قامت رعناى تو  
 گشت بپا شور نشور ای صنم  
 هست غمت در دل زار طرب  
 موجب شادی و سرورای صنم  
 دلا از مردم دنیا وفاداری نمی بینم  
 وفاداری چه باشد جز جفاکاری نمی بینم  
 مگر یار دگر از عالم دیگر بدست آری  
 کز این یاران که می بینی جوی یاری نمی بینم  
 شبان وادی ایمن بجو شاید امان یابی  
 کزین گران آدم خوار غمخواری نمی بینم  
 بده رطل گران کز بار غم سازی سبکسارم  
 که خوشتر در طریقت از سبکباری نمی بینم  
 دل آزادی بود سرمایه این خلق بازاری  
 از این بازاریان غیر از دل آزادی نمی بینم  
 بجز غم کاو کند بیماری دل را پرستاری  
 از این بیمار دل مردم پرستاری نمی بینم  
 بغیر از دیده بیدار خویش از اشک چون پروین  
 ز مردم در شبان تیره بیداری نمی بینم  
 نخواهی خواری ای دل ترک عشق گلرخان می کن  
 که من در عشق گلرویان بجز خواری نمی بینم  
 مگر لطف خداوندی کند کاری طرب ورنه  
 سپیدی عذار از این سیه کاری نمی بینم



## مترک دیوان طرب

چه شد آن گریه‌های شام هجرای عاشق مسکین  
که دامان ترا از اشک گلناری نمی‌بینم

صبح شد، خیز صبحی ز سبویی بز نیم

با حریفان بدر می‌کده هوئی بز نیم

پیشتر زانکه کدوی سرها خاک شود

خیز تا ز آب خرابات کدویی بز نیم

باده با ساده رخ زهره جبینی نوشیم

جام با نوش لب غالیه موئی بز نیم

خیز تا در چمن از بهر تماشا برویم

جام با سروقدی بر لب جوئی بز نیم

صولجان از خم گیسوی تو ای شوخ کنیم

باشد از غبغب سیمین تو گوئی بز نیم

سوزن ورشته ز عیسی و ز مریم طلبیم

بو که بر پرده ناموس رفوئی بز نیم

رغم ترک فلک عربده جو، خیز طرب

باده با ساده بت عربده جوئی بز نیم

بی تو ای سرو روان جانب بستان نروم

بی تماشای رخت سوی گلستان نروم

با وجود خط و رخسار و بنا گوش نگار

بتمشای گل و لاله و ریحان نروم

بی تو ای حورا گرم روضه رضوان بدهند

ور قصور است سوی روضه رضوان نروم

رفتی و دل ز پیت رفت و من اندر پی دل

چه کنم گر چو جرس خسته و نالان نروم

تا چو خضر از لب تو زنده جاوید شوم  
 بطلبکاری سرچشمه حیوان نروم  
 از پی زلف تو صد جمع پریشان رفتند  
 چه کنم گر پی آن جمع پریشان نروم  
 بندی از سلسله زلف بپایم دربند  
 تا چو مجنون بسوی کوه و بیابان نروم  
 چه کنم هر طرفی برق صفت خنده زنی  
 که بدنبال تو با اشک چو باران نروم  
 اصفهان گشته ستم خانه حکام طرب  
 چه کنم گر بتظلم سوی طهران نروم  
 طالعی کو که بسرمنزل جانان بروم  
 تا ز جانان نفسی زنده کنم جان بروم  
 از سر جان بگذر طالب جانانی اگر  
 که من از جان گذرم تا سوی جانان بروم  
 گوید اردوست برو دردل آتش چو خلیل  
 روم آنگونه که گویی بگلستان بروم  
 زینهار ای گل خندان نکویی میسند  
 کز سر کوی تو با دیده گریان بروم  
 با عقیق لب لعل تو خطا باشد اگر  
 به یمن پای نهم یا به بدخشان بروم  
 هر مسلمان ز تو کافر شده جز من که بعشق  
 کافر آیم سوی تو لیک مسلمان بروم  
 راستی با قد و زلف و رخ تو حاجت نیست  
 در چمن از پی سرو و گل و ریحان بروم

شوم از مستی موهوم مجرد چو مسیح  
 تا بهم سایگی مهر درخشان بروم  
 پای لنگ است و نفس تنگ و بیابان پر غول  
 خضر کو کایمن ازین غول بیابان بروم  
 دادخواهان ز جفای فلک و گردش دهر  
 چون طرب در کنف صاحب دیوان بروم  
 آن مهین خواجه که بر در گه مداحی او  
 چامه بردست دعا گوی و غزلخوان بروم  
 من سرو جان را براه دوست قربان کرده ام  
 ترک جان و سر براه عشق جانان کرده ام  
 بو که گردم در حریم عشق محرم چون خلیل  
 جان ذبیح آسا بپای دوست قربان کرده ام  
 تا بیابم از گلستان وصالش رحمتی  
 همچو ابراهیم جا در نار سوزان کرده ام  
 چون پریشانی زلفش مایه جمعیت است  
 من دل صد جمع را چون خود پریشان کرده ام  
 تا بدیدم بوستان روی جانان را دگر  
 نه تمنای گل و نه میل بستان کرده ام  
 درد عاشق را لب معشوق درمانست و بس  
 درد دل را من ز لعل دوست درمان کرده ام  
 بی سرو سامان شدم تا همچو زلف او طرب  
 کار و بار خویش را اکنون بسامان کرده ام  
 سالها رفت که در دل هوسی داشته ایم  
 هوس بوسه یی از لعل کسی داشته ایم

هوس وصل تو و پسته خندان تو بود  
 گر بسر شوری و درد دل هوسی داشته‌ایم  
 از شب هجر تو فریاد که غیر از غم تو  
 ما نه غمخوار و نه فریاد رسی داشته‌ایم  
 التماسی ز تو غیر از تو نباشد ما را  
 در همه عمر اگر ملتسمی داشته‌ایم  
 آشنا با غمت ای تازه پسر تا شده‌ایم  
 نه غم خویش و نه پروای کسی داشته‌ایم  
 نفسی بی‌هوس وصل تو هرگز نزدیم  
 تا که در سینه غمگین نفسی داشته‌ایم  
 می‌رود قافله عمر شتابنده و ما  
 هر نفس گوش بی‌انگ جرسی داشته‌ایم  
 گلشن دل بهوای کلی از مژه و چشم  
 شسته و رفته ز هر خار و خسی داشته‌ایم  
 طرب آن روز که دردی کش میخانه شدیم  
 نه غم از شجنه نه بیم از عسسی داشته‌ایم  
 ای سرو قد که باشی در چهره باغ نسرین  
 بر سرو ماه داری بر ماه زلف مشکین  
 مفتون تست هر کس اما نه چون دل من  
 شیرین بوند خوبان اما نه چون تو شیرین  
 صورتگران چینی چون تو یتی پرستند  
 گر نسخه‌یی ز رویت ای بت برند در چین  
 گفتم دلی و دینی باشد بدستم اما  
 از یک کرشمه بردی از دست من دل و دین

# مشرک دیوانِ طرب

دین هزار زاهد بردی ز چشم میگون  
 خون هزار بیدل خوردی ز لعل رنگین  
 جور و جفای معشوق باشد اگر دوچندان  
 مهر و وفای عاشق باشد هزار چندین  
 آخر ز روی رحمت روزی نظر بما کن  
 تو شاه تاجداری ما بندگان مسکین  
 آیین کنند خوبان در آینه ولیکن  
 آینه از تو دارد صدگونه زیب و آیین  
 در وصف حسن خویت تا شد طرب غزلخوان  
 بر حسن شعرش آید از روح قدس تحسین  
 از من تو این نصیحت شاهانه گوش کن  
 تا فرصت ز عمر بود باده نوش کن  
 از حادثات دهر اگر خواهی ایمنی  
 جا در پناه مصطفیٰ میفروش کن  
 تا نفس پروری نبوی ره بسوی دوست  
 الفت ببر ز دیو و نظر با سروش کن  
 درویشی ار طلب کنی آزاد شو چو سرو  
 چون غنچه پوست پوش و چو سوسن خموش کن  
 خواهی چو آسمان شوی از رفعت ای عزیز  
 خود را چو خاک بر در ارباب هوش کن  
 تا آشیان بشاخه طوبی کنی طرب  
 در مدح بو تراب چو بلبل فروش کن  
 خود را غلام حلقه بگوش علی نما  
 پس حلقه چو غلام فلک را بگوش کن

دل من برد آن شوخ پریرو	از آن زلف سیه و آن چشم جادو
عیان دل می‌بری از خلق تا چند	نهان در پرده مانی ای پریرو
بنازم صانعی را کز ازل کرد	بمرجان لب‌ت پیوند لؤلؤ
بغیر ازدوست نبود پیش چشمم	بهرسو رو نمایم یا بهر کو
همی خواهم که همچون فاخته باز	نمایم بر سر کوی تو کو کو
بدیدم تا میان همچو مویت	تنم باریک تر گردیده از مو
تعالی الله چه رویست و چه قامت	گلستانی فراز سرو دلجو
عجب نبود که خال عنبرینت	بر آتش می‌برد سجده چو هندو
بچشم روز و شب بی‌زاغ زلفت	سیه تر باشد از پر پرستو

بجز روی تو در هر جا نبیند

بهر سویی که می‌آرد طرب‌رو

مطربا نغمه تو ساز تو آهنگ تو کو

تار تو بربط تو مزمر تو چنگ تو کو

زاهدا دعوی عقل از کنی و می نخوری

عقل تو دانش تو هوش تو فرهنگ تو کو

چند ای پسته زنی دم که منم چون لب‌یار

شور تو خنده تو لذت تو رنگ تو کو

با لبش گر زنی ای لعل دم از همسنگی

رنگ تو صافی تو قیمت تو سنگ تو کو

ای جهان دم ز قدم گر زنی از روی حدوث

جم تو خسرو تو طوس تو هوشنگ تو کو

ای جرس چون دل من در عقب محمل‌یار

سوز تو ناله تو شور تو آهنگ تو کو

# شدرک دیوان طرب

همسری با سرزلفش چه کنی ای هاروت  
 حیلہ و شعبده و فتنہ و نیرنگ تو کو  
 چند گویی طرب امروز منم شاه سخن  
 ملک تو سکۀ تو تاج تو اورنگ تو کو  
 ای دل از روز ازل گشته قرار من و تو  
 کہ بود تا باید عشق شعار من و تو  
 زاهدان چند بگویی ز گنہ توبہ نما  
 جز گنہ چیست مگر حاصل کار من و تو  
 ساقیا نیست عجب عالم اگر کرد خراب  
 چشم مخمور و لب بادہ گسار من و تو  
 زاهد اندیشہ مکن تا کہ فلک راست مدار  
 صدق و صلح تو و من رفیق و مدار من و تو  
 ساقی امروز اگر جرعه فشانیم بخاک  
 تاک تا حشر بروید ز مزار من و تو  
 منہ امروز ز کف بادہ کہ فردا گردد  
 تن ما خاک و برد خاک غبار من و تو  
 ہمہ شب در غمش ای دیدہ غمدیدہ من  
 عوض اشک رود خون بکنار من و تو  
 تا سپردیم بدان سنگدل ای دل دل خویش  
 سنگ بگریست بحال دل زار من و تو  
 جان نثار قدم پیر مغان ساز طرب  
 چون بمیخانہ فتد باز گذار من و تو  
 فصل بہار نو کرد آرایش زمانہ  
 ساقی بیار ساغر مطرب بزن ترانہ

چون حاصل زمانه نبود بجز غم و درد  
 بر دفع غم بیاور آن باده مغانه  
 شدمست هر که بگذشت در کوی می فروشان  
 گویی ز می سرشتند خاك شرابخانه  
 برد از کفم دل و دین از آن کمند مشکین  
 آن لعبت حصاری وان فتنه زمانه  
 در رهگذار عشاق از زلف و خال معشوق  
 گسترده است دام و افشاندن است دانه  
 صد آشیان زد لها آشفته کرد و شیدا  
 بر آن دو زلف مشکین ماهم چو برد شانه  
 پروانه گر بسوزد خود را ز آتش شمع  
 مقصود وصل یار است آن سوختن بهانه  
 جان در ره وصال آسان سپردم اما  
 مشکل که این بیابان پیدا کند کرانه  
 از مژه تیرباری در صف عاشقان لیک  
 شد زان میان دل من تیر ترا نشانه  
 بی زلف تو دل من هر شب بناله باشد  
 آنسان که مرغ نالد از هجر آشیانه  
 گر سخت تر ز سنگ است آخر طرب دل یار  
 چون موم نرم سازم از ناله شبانه  
 بر روی آتشینش خال سیه نهاده  
 یا دانه سپندی در آتش اوفتاده  
 آن شوخ آتشین رو بی آب لعل دلجو  
 خاك وجود ما را بر باد هجر داده



# مترک دیوان طرب

آموز عاشقی را از شمع کآن بلاکش  
می سوزد و همه شب بر پای ایستاده  
زلف تو با دل من کرد آنچه می نماید  
با مرغ بال بسته شاهین پر گشاده  
از ملک جم و کی خوشتر بنزد مستان  
جام شراب گلگون با گلرخان ساده  
در جام باده افتاد تا عکس روی ساقی  
از عکس طلعت او شد سرخ روی باده  
خواهی چو او فتادی دستت طرب بگیرند  
امروز رحمتی کن بر حال او فتاده  
زلف بر رخسار روشن تر ز ماه افکنده یی  
بر رخ صبح ای عجب شام سیاه افکنده یی  
اندر آن چاه زنج و آن رشته زلف دراز  
صد چو یوسف را بزندان و بچاه افکنده یی  
از لب دلجو عجب شوری بشهر انداختی  
وز خم گیسو عجب دامی براه افکنده یی  
من که باشم در بر تیرت که در میدان حسن  
صد چو رستم را بیک تیر نگاه افکنده یی  
مهر و ماه از پرتو روی تو تابان صبح و شام  
پرتو حسنی عجب بی مهر و ماه افکنده یی  
پرده از رخ در حرم تا بر فکندی ای صنم  
شورش و غوغا بدیر و خانقاه افکنده یی  
عارفان را ز اشتباه آورده یی بیرون ولی  
زاهدان را جمله اندر اشتباه افکنده یی

بسکه در هر صبحگاه ای مرغ دل افغان کنی  
 بلبلان را از نوای صبحگاه افکنده‌یی  
 سر بلندی کی طرب یابی بکوی میکشان  
 گرنه خود را پست تر از خاک راه افکنده‌یی  
 پرتو حسنی عجب اندر جهان افکنده‌یی  
 شورش و غوغا میان انس و جان افکنده‌یی  
 تا برخ آن طرهٔ عنبر فشان افکنده‌یی  
 آتشی ما را عجب در جسم و جان افکنده‌یی  
 ای پریشان مو خدا را رحم کن بر جان ما  
 کاینچنین ما را پریشانی بجان افکنده‌یی  
 زلف مشکین است بر روی تو جانا یا بناز  
 سایبان از ضیمران بر ارغوان افکنده‌یی  
 سایبان نادیده بر نسرين زسنبیل هیچ کس  
 جز تو کز سنبیل بنسرين سایبان افکنده‌یی  
 من که تیر غمزه ات رامی کشم منت ز چیست  
 از نظر چون تیرم ای ابرو کمان افکنده‌یی  
 دل بزلف تو وطن دارد پریشانش مکن  
 این غریبی را که دور از خانمان افکنده‌یی  
 دور از شمع رخت‌ای شمع خوبان هر شبی  
 آتشی در جان من پروانه‌سان افکنده‌یی  
 بلبلان را شورش و افغان بود از عشق گل  
 ز این سبب ای گل طرب را در فغان افکنده‌یی  
 از چه ای دوست گذاری بسر ما نکنی  
 درد ما را ز لب خویش مداوا نکنی

## مترک دیوان طرب

بتبسم لب چون غنچه تو تا نگشایی  
 دل تنگ من دلخسته چو گل وا نکنی  
 تو که برمرده صدساله ز لب جان بخشی  
 از چه رو دعوی اعجاز مسیحا نکنی  
 شعله عشق تو ای شمع شب افروز مرا  
 بال و پرسوخت چوپروانه و پروا نکنی  
 دیده ام زاشك روان، جوی بود سرو قدا  
 بر لب جوی چرا میل تماشا نکنی  
 کاش بیدل شوی از عشق بتی ای ناصح  
 تا دگر عیب من بی دل شیدا نکنی  
 دل و دین از پی یغمای تو بر کف دارم  
 از چه ای ترک چگل روی بیغما نکنی  
 تو که از تیر نگه خون مرا خواهی ریخت  
 نبود انصاف که يك لحظه مدارا نکنی  
 زخم از تیر نگه می زنی و از لب لعل  
 دل مجروح مرا هیچ مداوا نکنی  
 ای که اندر لب لعل آب حیاتست ترا  
 از چه رحمی بدل سوخته ما نکنی  
 همچو صنعان نبری ره بکلیسای وصال  
 تا که زنار از آن زلف چلیپا نکنی  
 بوسه بر گوهر لعل لب جانان نزنی  
 دیده را تا صدف لؤلؤ لالا نکنی  
 چون طرب پای شرافت ننهی بر سر ماه  
 تا که مدحتگری حضرت والا نکنی

شاه مسعود جوانبخت که جود کف او  
 گربسنجی سخن از معدن و دریا نکنی  
 کام عشاق چرا تلخ تر از زهر پسندی  
 ای که از لعل روانبخش همه شکر و قندی  
 ای خم ابروی دلدار و سر طره جانان  
 وه چه خونریز کمانی و چه دل‌بند کمندی  
 عهدها بستی و یک عهد بیایان نرساندی  
 خوشتر آنست که ای عهدشکن عهد نبندی  
 گفته بودی نظری افکنم از مهر بسویت  
 تفکندی نظر و از نظرم زود فکندی  
 کام ما تلخ و لب دوست بکام دل دشمن  
 دست ما کوتاه و ای میوه تو بر شاخ بلندی  
 نگشاید دل چون غنچه تنگم بگلستان  
 تا توای غنچه دهن همچو گل از ناز نخندی  
 زیر بار غم توشد کمرم خم که از این غم  
 کوه را با همه سنگین دلی از جای بکندی  
 چون پری دیده دل زار طرب گشت هراسان  
 ای پری تا تو پریوار ز رخ پرده فکندی  
 بر رخ از خال در آتش فکن ای شوخ سپندی  
 نرسد تا که ز چشم بدت آسیب و گزند  
 شورش مدعیان بر لب شیرین تو جانا  
 بچه ماند مگس‌اند بیپرامن قندی  
 حال ما را که اسیریم ببند تو نداند  
 آنکه در عمر گرفتار نبوده است ببندی

تا که ای ترک دهد جان بر هت صید بیا بان  
 بسوی دشت بر انگیز پی صید سمندی  
 خال مشکین تو بر چهره رنگین بچه ماند  
 همچو بر مجمر خورشید فروزنده سپندی  
 تا بیک جرعه شوم از کرم پیر توانگر  
 بگدایی بنشینم بدر میکه چندی  
 دل زار طرب اندر شکن طره جانان  
 همچو صیدی است که عاجز شده در خم کمندی  
 چه شود ز روی رحمت نظری بما نمایی  
 که هزار باب دولت بیکی نظر گشایی  
 مه و آفتاب گردند دو شمع خلوت من  
 شبی از مهر ای ماه بخلوت من آیی  
 بدوزلف تو که بیگانه ز خویش و آشنا شد  
 دل از آن زمان که با زلف تو کرد آشنایی  
 پس از این جدایی ای لاله جبین ترحمی کن  
 که دلم چو لاله پرداغ شد از غم جدایی  
 ز چه درد بی دلان را نکنی بلب مداوا  
 تو که از لب شفا بخش بدردها دوائی  
 چو بخاک آستانت سر بندگی نهادم  
 تو ببندگی قبولم بکن از ره خدایی  
 بجز از خط تو بر گرد لب چو آب حیوان  
 ظلمات کس ندیده است قرین روشنایی  
 چو بزم دوستان روی چو بوستان فروزی  
 در باغ و بوستان بر رخ دوستان گشایی

پی کار خودرو ای زاهد خودپسند خودبین

من و عشق و پا کبازی تو وزهد و پارسایی

نه عجب طرب که شعر تو قبول شاه باشد

که تو شاهباز در سایه دولت همایی

جانا ندانمت قمری یا فرشته‌یی

مانا که از سرشت فرشته سرشته‌یی

نه آفتاب گویم و نه ماه خوانمت

کز آفتاب و ماه بخوبی گذشته‌یی

آن نیست خط که سرزده ای ترک بر رخت

از مشک سوده سر خط قتلم نوشته‌یی

بگذار تا بدیده کشم جای توتیا

هر خاک رهگذر که بر او پای هشته‌یی

ای باغبان چو قامت دلدار راستی

هر گز بیباغ سرو بلندی نکشته‌یی

کشتی بتیغ هجرم و رفتی و کس نگفت

جرمش چه بود این که چنین زار کشته‌یی

شیطان ز گندم اره آدم زد ای پری

از خال لب تو رهن حور و فرشته‌یی

ای آشنا چه رفت که از آشنای خویش

یکبارگی بریده و بیگانه کشته‌یی

شاید که پای بر سر گردون زنی طرب

تا سر بیای خواجه لولاک هشته‌یی

تو مگر زاده حوری بچنین زیبایی

که چنین خوب زپا تا سر و سر تا پای

# مشک دیوان طرب

بیم آنست که بی زلف تو ای رشک پری  
 سر بر آریم بدیوانگی و شیدایی  
 مشک موئی و سمن بویی و سیم اندامی  
 لاله رویی و نکو خویی و بزم آرای  
 وقت آنست که با سرو قدی لاله رخی  
 بنشیننی بلب جوی و قدح پیمایی  
 نیست خالی ز تو جایی بهمه کون و مکان  
 عجب آنست که بی جایی و در هر جایی  
 تیر آهم بدل خاره اثر کرد ولی  
 ای دل یار مگر سخت تر از خارایی  
 شاید ار پای طرب بر سر خورشید نهی  
 تا که مدحتگر شهزاده مه سیمایی  
 نگذارند بمیخانه گذارم پای  
 شیخ جایی و عسس جایی و مفتی جایی  
 وقت آنست که هر گوشه چونر گس در باغ  
 قدح باده کشد مست قدح پیمایی  
 با گل روی تو در کوی تو ای رشک بهار  
 نیست حاجت بتماشای گل و صحرایی  
 با بهشت رخ و سرو قد و لعل لب یار  
 نه جنان خواهم و نه کوثر و نه طوبایی  
 سروجان با سر زلف تو نمودم سودا  
 هیچ سوداگر از این به نکند سودایی  
 هر کجا بگذرم و بنگرم ای فتنه شهر  
 نیست خالی ز تجلی جمالت جایی

دل و دین برد بیغما ز من آن ترک پسر  
 ترک یغمایی از این به نکند یغمایی  
 دین و ایمان طلبد زاهد و غافل که ربود  
 دین و ایمان من از دست بت ترسایی  
 حاصل عمر جز این نیست که در طرف چمن  
 بکف آری بت زیبا و بط صهبایی  
 هر چه کاری دروی بد زبد و خوب ز خوب  
 دیده یی خار که تا بار دهد خرمایی  
 رای روشن طلبی مدح ملک گوی طرب  
 که چو او نیست هنرمندی و روشن رایی  
 زیور دین و دول حضرت رکن الدوله  
 که چنو نیست ملک زاده ملک آرایی  
 تا برخ زنار زلف ای شوخ ترسا نشکنی  
 رونق دیر و حرم قدر کلیسا نشکنی  
 رونق سنبل بیازار گلستان نشکند  
 تا تو بر عارض سر زلف سمن سا نشکنی  
 خون دل باشد که اندر شیشه دارم نیست می  
 زاهد از سنگین دلی این شیشه بیجان نشکنی  
 پیرهن تا بر نگیری از بر همچون حریر  
 قیمت دیبای چین و نرخ خارا نشکنی  
 شکر اندر شهر ارزان و فراوان کی شود  
 تا تو قدر شکر از لعل شکر خا نشکنی  
 غارت دین و دل ترکان یغما کی شود  
 تا بیغما آستین ای ترک بالا نشکنی



# مستدرک دیوان طرب

کی کنی خونخواهی خون جم از ترك فلك  
 تا ز جام جم بهم این سقف مینا نشکنی  
 شیشه دل را بدست دادم ای آینه رو  
 شیشه بی دادم ترا هان بی محابا نشکنی  
 کی ز نفی لا اله ، اثبات الا الله کنی  
 تا که نفی لاطرب ز اثبات الا نشکنی  
 ای ز روی تو عیان آینه آگاهی  
 پرتو حسن تو افتاده زمه تا ماهی  
 تویی آن گوهر يك دانه بحر ملکوت  
 تویی آن مخزن دردانه سرالهی  
 کهر با رنگ شدم در غم یا قوت لب  
 چه شود لعل تو يك دم کندم غمکاهی  
 راه در پیش و گران بار و مرا جسم ضعیف  
 آخر ای دوست خدا را قدمی همراهی  
 تا بظلمات فنا خضر صفت ره نبری  
 کی ز سر چشمه حیوان بودت آگاهی  
 دوست جو دوست طرب سرازل گر جویی  
 یار گو یارا گر عمر ابد می خواهی  
 بوریا فرش ترا به ز بساط پرویز  
 غم جانانه ترا به ز نشاط شاهی  
 در موسم گل هر کس گیرد ره صحرایی  
 مارا ز سر کویت خاطر نرود جایی  
 از خاک سر کویت بهتر چه گلستانی  
 از طلعت نیکویت خوشتر چه تماشایی

شاهان جهان گیر ندملکی بدو صد زحمت  
 صد مملکت دل را گیری تو بایمایی  
 صد همچو مسیحا را زنده کنی از يك دم  
 گر زنده تنی کردی يك روز ، مسیحایی  
 بی شمع رخت سوزم پروانه صفت اما  
 از سوزش پروانه بر شمع چه پروایی  
 سودای دو عالم را برد از سر من یکسر  
 با زلف سیاهت دل تا ساخته سودایی  
 یارب چه بلایی تو کز طره غارتگر  
 هر جا گذرم بینم باشد ز تو غوغایی  
 چه مسجد و میخانه چه کعبه و بیتخانه  
 از پرتو روی تو خالی نبود جایی  
 گر غیر نمی بیند روی تو عجب نبود  
 خورشید نمی گنجد در دیده حربایی  
 صغان صفت ار جویی ره در حرم جانان  
 ز نار بگردن بند از طره ترسایی  
 نزدیک طرب خوشتر از عمر دو صد ساله  
 يك روز بسر بردن در صحبت دانایی  
 ای از بهشت روی تو فردوس آیتی  
 طوبی و کوثر از لب و قدت کنایتی  
 مجنون که شد فسانه دوران بعاشعی  
 از عشق ما و حسن تو باشد حکایتی  
 بر من عنایتی ز کرم کن که عیب نیست  
 گر شه کند ببنده مسکین عنایتی

# متدرک دیوان طرب

ای پادشاه حسن بخوبان بناز از آنک  
 در ملک حسن صاحب تاج ولایتی  
 بر من هر آنچه جور کنی اختیار تست  
 کی از تو برده‌ام بر مردم شکایتی  
 دوراست راه عشق و مرایای صبر لنگ  
 ای خضر پی خجسته دراین ره هدایتی  
 ای ساقی بساط بلب تشنگان بزم  
 بر خیز و کن ز چشمه ساغر سقایتی  
 بر آسمان و مهر طرب فخر کن ز قدر  
 در زیر ظل پادشه با کفایتی  
 شاه مظفر آنکه ز نام آوران دهر  
 چون او نبوده است جهان را حمایتی  
 فتح و ظفر همیشه دوانست پیش پیش  
 بر عزم هر طرف که بپا کرد رایتی  
 ز دوزلف تو شمیمی برسد بهر مشامی  
 نکند ز چین حدیثی نبرد ز مشک نامی  
 تو اگر حیات بخشی و گرم ممات خواهی  
 بکن آنچه می‌توانی که ندارد انتقامی  
 تو بیام اگر بر آیی بخيال دیدن مه  
 همه مردمان ببینند مهی دگر بیامی  
 قد دلکش ترا سرو بهوستان نخوانم  
 که براستی ندیده است ز سرو کس خرامی  
 ز فروغ حسن تو ماه نموده است کسبی  
 ز شعاع روی تو مهر گرفته است وامی

بکدام سو کنم رو بکدام ره کنم پو  
 که بهر طرف روم زلف تو گستریده دامی  
 رخ دوست گو ببیند بشکنج زلف مشکین  
 کسی ارندیده صبحی که قرین شود بشامی  
 لب و زلف تو خدا را نگرد هر آنکه یارا  
 نکند ز قند وصفی نبرد ز مشک نامی  
 بهوای چشم مست و لب لعل تست یارا  
 که بکیش عاشقان تو حلال شد حرامی  
 ز وفای دهر ایمن مشو ای دل و بخورمی  
 که بعد او نباشد نه ثبات و نه دوامی  
 سخن از بصدق خواهی بشنو طرب زمستان  
 که براستی ز واعظ نشنیده ام کلامی  
 که بپیر میفروشان ببرد ز من پیامی  
 که نماید این گدارا ز کرم جمی بجامی  
 چه شود اگر بخوانی تو ز خواجگی بخویشم  
 که چو من بپا کبازی نخریده کس غلامی  
 تو بپا که می دهم جای ز مردمی بچشمت  
 که مرا جز این نباشد بسزای تو مقامی  
 تو کلام تلخ گویی اگر از دهان شیرین  
 بگشای لب که شیرین بود از توهر کلامی  
 دل من بجز دو زلف تو نباشدش قراری  
 عجب آنکه زخم از مشک پذیرد التیامی  
 دوخمیده ابروی تو برخ تو چیست دانی  
 که بدست آفتابست ز هر طرف حسامی

# شدرک دیوان طرب

فتدار صبا گذارت به سبا بر از سلیمان  
 سوی بازگاه بلقیس ز هدهدی سلامی  
 پی صید خلق از دانه خال و رشته مو  
 بفشاندند دانه یی و بگشاده است دامی  
 همه را غم از قیامت بود ای نگار و مارا  
 نبود غم از قیامت تو اگر کنی قیامی  
 قدم از فقیر حق جوی که خواجه توانگر  
 برضای خلق و خالق نهاده است گامی  
 می پخته نوشای خام حریف پیش از آنی  
 که ز قالب من و تو بزنند خشت خامی  
 بخیال چشم مست و لب می پرست جانان  
 نه مرا اثر ز ننگ و نه خبر بود ز نامی  
 نه عجب اگر طرب کام رواشد از در تو  
 که بدر گه تو آمد که نبرد از تو کامی  
 يك شب ز رخ چون ماه گر پرده تو بر چینی  
 صورت گر چینی را انگشت بلب بینی  
 ز آن چهره به از گل زان طره چون بلبل  
 آرام تن و جانی آشوب دل و دینی  
 زان زلف چلیپایت زان قد دلارایت  
 هم غارت ایمانی هم رهزن آیینی  
 زان تیغ دو ابرویت زان طلعت نیکویت  
 مقصود بزرگانی منظور سلاطینی  
 از آن رخ جان پرور و زان لب چون شکر  
 طوطی سخن گویی و طاووس نگارینی

نه سرو و گلت گویم نه لعل و درت خوانم  
 کان در و یاقوتی باغ گل و نسرینی  
 هربار گذار آری با این قد و این رفتار  
 اندر نظرم خوشتر از بار نخستینی  
 گر نه رخ جانانی ای گل ز چه خندانی  
 ور نه من مسکینی بلبل ز چه غمگینی  
 بس فتنه که برخیزد هر جا که تو برخیزی  
 بس شور که بنشیند هر جا که تو بنشینی  
 از آن شکرین لعلت ای خسرو شیرین لب  
 بیدل کن فرهادی شور افکن شیرینی  
 فرق تو و سرو اینست ای سرو قد دلجو  
 کآن بنده، تو آزادی آن چوب تو سیمینی  
 ماه فلکت گویم سرو چمنت خوانم  
 والله که به از آنی بالله که به از اینی  
 گر ره سوی دل داری یا بر لب دلداری  
 بی مهر سلیمانی بی جام جهان بینی  
 آیینۀ حق بینی دل باشد و تو غافل  
 از زنگ هوا کن پاک تا نور خدا بینی  
 هر چند طرب در عمر بس نامه سیه کردی  
 چون مدح علی گفتی شایسته تحسینی  
 يك عقده گر از زلف چلیپا بگشایی  
 صد عقده غم از دل شیدا بگشایی  
 صد مرده صدساله روان در تنش آید  
 گر آن لب چون لعل مسیحا بگشایی

مرغ دل من بسته در آن رشته زلف است  
 روزی بشود رشته اش از پا بگشایی  
 ای کوهر يك دانه روا نیست همه عمر  
 از چشمه چشمم ره دریا بگشایی  
 بیمار شود نرگس شهلا ز خجالت  
 از خواب چو آن نرگس شهلا بگشایی  
 گردد طرب از طبع بوصف تو شکر ریز  
 بر خنده اگر لعل شکر خا بگشایی









تصویر عکس سالهای آخر عمر «طرب»



### قطعه

ماده تاریخ وفات عالم جلیل روحانی آقا میرزا مسیح چهارسویی (۱)

دریغ و درد که ناگه ز تند باد اجل  
 نهال خرم میر کریم گشت خزان  
 جهان فضل و ادب آسمان اصل و نسب  
 گل بهشت سیادت ملاذ پیر و جوان  
 شکوفه چمن مصطفی نژاد بتول  
 سلیل باقر علم آن وحید دور زمان  
 مسیح بودش نام شریف و از دم علم  
 بداد همچو مسیحا بجسم مرده توان  
 فشاند دست و گذشت از سر حیات آری  
 که مرغ عرش مکان را جهان بود زندان  
 شنید ارجعی از سوی عالم بالا  
 فشاند دست بر این خاکدان بی بنیان  
 بليلة العرفه از پس دعا و نماز  
 سلام دادش روح القدس بباغ جنان  
 بآء و ناله خرد خواست سال رحلت او  
 بحالتی که قلم شرح دادنش نتوان  
 طرب ز شور پی سال رحلتش گفتا  
 در آسمان چهارم مسیح یافت مکان  
 ۱۳۲۵

۱- آقا میرزا مسیح فرزند علامه مجتهد مشهور آقا میرزا محمد باقر چهارسویی صاحب روضات است و ولادتش شب جمعه ۲۷ شوال ۱۲۵۵ و فاتهش ليله عرفه سه شنبه نهم ذی الحجه ۱۳۲۵ قمری واقع شده و در بقعه مقبره والدش در تخت فولاد مدفونست؛ قطعه فوق بر سنگ لوح مزارش نوشته شده است؛ چون در بخش قطعات از قلم افتاده بود اینجا علاوه کردیم. مرقد والدش صاحب روضات اعلی الله مقامه در وسط همین بقعه است؛ ولادت وی دوشنبه ۲۲ ماه صفر ۱۲۲۶ و فاتهش شب دوشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ۱۳۱۳ قمری بوده است. رحمه الله علیهم اجمعین.

## رباعیات

ای لطف تو دستگیر سلطان و گدا  
عفو تو گناه بخش پیر و برنا

گر کرد طرب خطایی از راه خطا

از راه خطا خطای او عفو نما

ارباب عمایم و گروه فقها  
رمال و دعانویس و درویش و گدا

هر طایفه یی ز شه غنایت دیدند

آیا چه خلاف دیده شاه از شعرا

این طرفه کمان که دشمن بدخواه است

تیرش چو قضای فلکی جانکاه است

قوس قزح است یا کمان شاه است

ابروی نگار یا هلال ماه است

ای دشمن و دوست شرمسار کرم  
ای گبر و یهود ریزه خوار نعمت

با کوه گناهم بود ارکوه چو کاه

کاهیست بنزد کوه لطف و کرم

این سخت کمان که چله از پی دارد  
خود را همه خصم خصم بدپی دارد

چون خیل کلنگان بهوا روزشکار

دنباله هم تیر پیایی دارد

یارب ما را بخویشتن و امگذار  
ظل کرم از سر ما باز مدار

گر يك سر مو باز گذاری ما را

خود يك سر مو ز دست ما ناید کار

ذوالنصر ملك ناصر دین جمجاه  
اسکندر مه نشان خورشید کلاه

در قرن دوم شاه چو شد ذوالقرنین

زد سکه بر آفتاب و رایت بر ماه

هر شست کزین کمان گشاید تیری  
کردد هدف خدنگ او ننجیری

بر هیأت زنجیر شود وقت گشاد

تا گردن خصم را شود زنجیری

خاتمه طبع دیوان طرب بانضمام نمونه‌یی از اشعار دو برادرش عنقا و سها  
رحمة الله علیهم اجمعین

اندر آن در که که عرض خاصگان کبریاست  
موقف اهل سخن در رتبه بعد از انبیاست

این جهان را گر شجر خوانی سخندان میوه است  
و ربشر را سیم وزر دانی (۱) سخندان کیمیاست

زنده جاوید در گیتی سخندانست و بس  
ورنه هر چیزی که بینی جمله معروض فناست

مرگ را در ساحت مرد سخنور راه نیست  
طینت اهل سخن بسرشته با آب بقاست

خاصه آن مرد سخندان کز فروغ فکر و طبع  
روشنی تابد بگیتی کآفتابش رونماست

هست افکار بشر چون عقده های پیچ پیچ  
و ان سخن باشد که در هر عقده بی مشکل گشاست

کنز حکمت را زبان شاعران باشد کلید (۲)  
این نه من گویم حدیثی از نبی مصطفاست

من اگر زایشان نیم زایشان همی گویم سخن  
خود همین باشد اگر فخری در این گیتی مراست

رنجها بردم که تا گنجی نهان آمد پدید  
اینست گنجی کش عیان بینی نشان رنجهاست

رفت اگر سرمایه عمرم در این ره باک نیست  
شکر الله یاد گاری نیک از او مانده بجاست

از پس دیوان والد رحمة الله علیه  
از دو عم اکرم از شعری برافزودم رواست

۱- اشاره است بحديث مأثور «الناس معادن كمعادن الذهب والفضة» .  
۲- تلمیح است بدو حدیث نبوی «ان من الشعر لحكمة» و «ان الله كنوزاً تحت العرش  
مفاتيحها السنة الشعراء» .

زانکه آن هر سه برادر در سه تن يك جان بدند  
 در میان نشان فرق کردن کی زمن بنده سزا است  
 خود سه گوهر بود غلطان از یکی والا صدف  
 گر بیک رشته کشیدم تا نپنداری خطاست  
 یا سه اختر بود تابان از یکی عالی سپهر  
 گر بهمشان در نشاندم تا نگویی نارواست  
 فرق آنان پیش من چون اختلاف لفظی است  
 آنچنان چون اختلاف شمس و خورشید و ذکا است  
 فرق اگر در لفظ باشد در معانی فرق نیست  
 خواه گویی روح پرور خواه گویی جانفزاست  
 من نمی گویم کدامین در سخن قادرترند  
 این دلیری حد من نبود، بشخیص شماست  
 بعد دیوان طرب اشعار عنقا طبع شد  
 کومین فرزند نام آور ز اولاد هماغاست  
 ختم شد چون یادگار شعر عنقای مهین  
 از پس آن هم نموداری ز اشعار سهیاست  
 من نتانم در میان این دو عم را فرق کرد  
 این يك ارعنقای قافست آن یکی نجم سماست  
 این یکی گر عذب گوی است آن یکی نغز آورا است  
 شعر این گر شادی آور شعر آن يك غم زداست  
 بود اشعاری پریشان و پراکنده چنانك  
 حاش الله خود تو می گفتی ایادی سباست  
 جمع اشعار و کتابت، زحمت تصحیح و طبع  
 جمله زین بنده جلال الدین همایی سناست  
 سالها بگذاشتم در زحمت و رنجی چنان  
 کش نباید شرح کردن بازبان و خامه راست

سود آن سودا که بستم تا نگویی! ضایع است  
 حاصل رنجی که بردم تا نینگاری بهاست  
 منت ایزد را که شد از رنج من گنجی پدید  
 ها چنین گنجی که نقد عالمش کمتر بهاست  
 قصدمن جز خدمت فرهنگ و دانش هیچ نیست  
 عالم پیدا و پنهان خود براین دعوی گواست  
 و ربکاری این چنین دشوار فیروز آدمم  
 از مدد کاری یزدان و ز توفیق خداست  
 گرز دستی بذل خواهم از کریمان بخشش است  
 و ر بسویی دست یازم زی خدا دست دعاست  
 از خداوندی کرم خواهم که نعمتهای او  
 بی نیاز از منت و مستغنی از حمد و ثناست  
 یا کریم المن یا ذا الطول یارب الوری  
 بنده درمانده را از تو تمنای عطاست  
 الغرض چون شعر عنقا و سها بعد از طرب  
 طبع شد، خواهند از طبع سنا تاریخ خواست  
 لفظ عنقا و سها را با طرب افزود و گفت  
 «قبله اهل سخن» سال شروع کار ماست  
 در محرم از هزار و سیصد و هشتاد و دو  
 جزو اول طبع شد کشف حمد یزدان ابتداست  
 هست اینک ماه شعبان وز حساب ابجدی  
 ۱۳۸۲ «ختم شد حال» است سال ختم آن بی کم و کاست (۱)

۱- توضیحاً سه کلمه «عنقا، سها، طرب» را که بحساب جمل ۴۹۸ است چون بر جمله  
 «قبله اهل سخن» = ۸۸۳ بیفزایی ۱۳۸۱ می شود که در ماه آخر آن سال مقدمات طبع فراهم  
 آمد و اخبار بمطبعه تقدیم شد؛ جزو اول دیوان طرب در ماه محرم سال ۱۳۸۲ و جزو حاضر که  
 پایان دیوان باضمایم اشعار عنقا و سهاست در شعبان ۱۳۸۳ از طبع درآمد و الله الحمد اولاً و آخراً  
 جلال الدین همایی ختم الله بالخیر و وقفه فی یومه لفته قبل ان یخرج الامر من یده بحق  
 محمد و آلہ الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین.





## فهرست اشعار «عنقا» تا پایان دوبیتی‌ها

### قصاید

#### صفحه

#### مصراع اول

۷۳۱	یارب این بار که کیست که خورشید سما
۷۳۳	دادستان بنده باد صدر جهان را
۷۳۵	این نسیم جانفزا از طره یار آمده است
۷۳۶	خلعت مسعود شه بدوش وزیر است
۷۳۷	سرو من تا بلبل جوی خرامان نشود
۷۳۹	شمس وقمر پرتو جمال محمد
۷۳۹	تا زمین هست و تا زمان باشد
۷۴۱	لوحش الله از زلال خوشگوار زنده رود
۷۴۶	حبذا ساحت این تکیه نیکو بنیاد
۷۴۸	ساقیا می ده که دارد فر دیگر روزگار
۷۵۰	میرسد موکب جلال وزیر
۷۵۲	بتا ز باده بر افروز در بهار آتش
۷۵۹	بصبح عید غدیر ای بت جمیل جمال
۷۶۱	تعال الله از این جشن همایون
۷۶۳	اگر در جلوه روی یار بینی
۷۶۴	آینه‌ی جان صیقلی کن از ولای مرتضی
۷۶۶	ای قصر همایون فر ای کاخ سلیمانی

صفحه	ترکیب بند	
۷۶۸		ازباد صبا فضای گلزار
۷۷۴	مسمط	صبح عید غدیر ای بت بهشتی رو
	مرائی	
۷۷۸		گلستان روی اصغر چونکه آید در خیالم
۷۷۹		چون لب خشک علی اصغر آید در خیالم
۷۸۰		ای باد صبا ناله گشا بلکه تو باشی
۷۸۱		گر ز چشم دل بیاد لعل اصغر خون نباری
۷۸۲		آمد محرم و باز چون ابر نو بهاری
۷۸۴		یاد آید زینبم کش لاله باشد داغداری
	غزلیات	
۷۸۶		ای دوست غنیمت دان اسباب فراهم را
۷۸۷		باشاهدی مدام خوش آمد شراب را
۷۸۸		تا دام راه ساخت دو زلف سیاه را
۷۸۸		فغان که می کشد از غمزه دلبری ما را
۷۸۹		شانه بر زلف مسلسل مزن ای یار خدا را
۷۹۰		تا بدو را فکند ساقی جام را
۷۹۰		بردست من افتد اگر آن زلف چلیپا
۷۹۱		نثار دوست کن نقد روان را
۷۹۲		ما و دل خامیم اما من کجا و او کجا
۷۹۲		عیان بر ماه داری زلف پر تاب
۷۹۳		ماه من تا چند پنهان در نقاب
۷۹۳		دور می و روز طرب و عید صیامت
۷۹۵		آنکه بر پای توای دوست چو من سر نگذاشت
۷۹۵		ایکه گفتی به جهان عشق بتانت دینست
۷۹۶		مهر خوبان جهان از دل و جان دین منست
۷۹۷		گر سرم چون گوی گردد در خم چو گان دوست
۷۹۸		ماه را جلوه به پیش رخ زیبای تو نیست

صفحه

۷۹۹	بگشای لب که چشمه حیوانم آرزوست
۸۰۰	چنان کرشمه ساقی ربود دل ازدست
۸۰۱	عاشقان جان بفشانند که جانان اینجاست
۸۰۳	باده امشب طرب افزاست که جانان اینجاست
۸۰۴	باد صبا گربرد دست به گیسوی دوست
۸۰۵	هر که را اشک روان وآه آتشبار نیست
۸۰۶	ابرو و لعل جانان نقاش صنع چون بست
۸۰۷	بحکم آنکه بهار است وباده خواران مست
۸۰۸	زین گنبد گردنده که دیری شده برپاست
۸۰۸	همی نغمه ز جانان بلای جان و تنست
۸۰۹	کدام جمع که از زلف تو پریشان نیست
۸۱۰	براستی چو قد یار سرو بستان نیست
۸۱۱	ای دل گدای عشق به عالم توانگراست
۸۱۲	فصل نوروز و تماشا که گلزار بود
۸۱۴	تا بخود صوفی وزاهد کیش وآیین بسته اند
۸۱۵	آنکه لعل او دوای هر غمی بودی و درد
۸۱۶	در کون و مکان جز تو مرا یار نباشد
۸۱۷	نگار سست عهدم سخت باما سرگران دارد
۸۱۸	حلقه زلف سیه بر سر دوشش نگرید
۸۱۹	دوش بر سر و مرغان چمن غوغا بود
۸۱۹	بکوی عشق که هر گام صد خطر دارد
۸۲۰	دل من نظر ز رخ یار بر نمی گیرد
۸۲۲	این گروه فقرا سر حدوث و قدمند
۸۲۳	بیایید بیایید از این نقش بمیرید
۸۲۴	دلی که بر سر زلف تو مبتلا نبود
۸۲۵	مرا ز آب خرابات عشق مست کنید
۸۲۶	گر مطربان عشق بدینسان نوا زنند
۸۲۷	گناه نیست بر آنان که ساکن حرمند
۸۲۸	خورشید و مه از طلعت تو مقتبس اند
۸۲۹	از مه چارده آنکس که سخن می گوید

## صفحه

- ۸۳۰ ماهم از نقطه موهوم دهانی دارد  
 ۸۳۱ راستی فتنه عالم خم گیسوی تو بود  
 ۸۳۲ یار چو آید غم جهان بسر آید  
 ۸۳۳ در مجلسی که ماه من آغاز ناز کرد  
 ۸۳۴ کجا چوسیب ز نخدان او بهی دارد  
 ۸۳۴ زنده جانی که تمنای لقای تو کند  
 ۸۳۵ آتش عشق تو آن روز مرا دردل بود  
 ۸۳۶ یارب آن روز کز این بادیه محمل برود  
 ۸۳۷ آنرا که حسن دلکش و روی نکو بود  
 ۸۳۸ ایمن مشو از فتنه این جادوی مکار  
 ۸۳۹ ای رخت رشک آفتاب منیر  
 ۸۴۰ شد پیر جهان جوان دگر بار  
 ۸۴۱ دل نجوید بجز از زلف تو سودای دگر  
 ۸۴۳ ای صبا ای پیک مشتاقان بیار  
 ۸۴۳ بکش گر دوست داری جور اغیار  
 ۸۴۴ در میکده ای ترک تو ساغر زده بی باز  
 ۸۴۴ نعوذ بالله از آن چشم مست فنانش  
 ۸۴۶ ز دیو نفس رهایی بجوی و انسان باش  
 ۸۴۷ ندیده جفت بخوبی کس در آفاقش  
 ۸۴۷ بجز آن آفتاب غالیه پوش  
 ۸۴۸ پرده افکند عشق از کارش  
 ۸۴۹ هر که دید آن خدنگ مژگانش  
 ۸۴۹ کسی که باغ بهشت است کوی جانانش  
 ۸۵۰ من که راهی بجز از کوی توجایی نبرم  
 ۸۵۱ بعد مردن که ز کوی تو بحسرت گذرم  
 ۸۵۲ خیال روی تو اندر برابر نظرم  
 ۸۵۳ بمجلسی که تو باشی حریف و جام ندیم  
 ۸۵۴ اگر بگوی خرابات ره رفتند بازم  
 ۸۵۵ نا امید از تو نیم وه که چه خوش گفته حکیم

## صفحه

۸۵۶	تا آفتات روی تو تا بد برابرم
۸۵۷	زهجر روی تو بر جای اشک خون بارم
۸۵۸	می مغانه زدست بتان سیم اندام
۸۵۸	خیز تا مایه عیش و طرب آماده کنیم
۸۵۹	از دیده غرق آبم و از دل در آتشم
۸۶۰	بر چلیپای سر زلف تو تا دست زدم
۸۶۱	گر خم زلف تو در دست بیفتد بازم
۸۶۱	دیده تا بر رخ آن دلبر ترسا فکنم
۸۶۲	در آستان پیرمغان پاسبان شدم
۸۶۳	کشت مرا خدنگ غم تیر نگاه یارهم
۸۶۴	من از آن زمان که شرح غم دل ببار گفتم
۸۶۵	مرا که زنده جاوید لعل جانانم
۸۶۶	بجور دشمن اگر دل زدوست بردارم
۸۶۷	وقت است آنکه پرده پرهیز بر درم
۸۶۸	می بیاور که چمن باغ بهشت است ندیم
۸۶۹	بسوی میکده عشق گر افتد راهم
۸۷۰	بکوی میکده تا سر بر آستان دارم
۸۷۱	قطعه‌یی فرمود رکن‌الملک از ذوق سلیم
۸۷۳	اردیبهشت شد صنما گشت کشت کن
۸۷۴	فراغت نیست اندر روز گاران
۸۷۴	رویی که آفتاب خجل گشت و ماه از او
۸۷۶	آنکه چو من راستی شهدف تیر او
۸۷۷	رویی که آفتاب خجل گشت و ماه از او
۸۷۸	بتی دارم که چین طره او
۸۷۸	میاز دست بر آن زلف پیچ و تاب زده
۸۷۹	خواهد ز روی دوست چو گوید کنایتی
۸۸۰	پیرهن را بوستانی پر ز نسرين کرده یی
۸۸۱	اگر ز پرده در آیی و روی بنمایی
۸۸۲	مرا اگر نه دل ای زلف تا بدار تویی
۸۸۲	گل و بهار چه جویم گل و بهار تویی

صفحه

۸۸۳	خویش را تامی گلرنگ بمینا نکنی
۸۸۴	ای ماه من که غالیه برماه هشتی
۸۸۵	رخت درزلف باشد آفتابی
۸۸۵	هر که درمرحله عشق گذارد پای
۸۸۶	دل برد از کف ما ، ماه ملک جمالی
۸۸۷	اگر ازچین سرزلف تو یابد تاری
۸۸۸	گرفت خاطرم ازعلم و عقل ودانایی
۸۸۸	شب آدینه اگر رو بخوابات کنی
۸۸۹	گراسیرم بکنی یا که به تیغم بزنی
۸۹۰	من کیم ، سرگشته‌ی درعاشقی افسانه‌ی
۸۹۱	ساقیا فصل بهار آمد بده پیمانه‌ی
۸۹۲	تا چو آینه دل ازعشق مصفا نکنی
۸۹۳	با زلف بتی گفتم گرره زن آیینی

قطعات

۸۹۵	بهمت اسدالله رادمستوفی
۸۹۵	نیمه قوس و درایام سفر
۸۹۵	گفت عنقا برای تاریخش
۸۹۵	آشفته چون نیمه مجرم
۸۹۶	بمهد ناصرالدین شاه غازی
۸۹۶	این عمارت ظل سلطان چون بنا
۸۹۷	چون شد شهید زهر جفا شاه دین حسین
۸۹۷	با وجودی که اهل اصفهان
۷۹۷	عجب ازخلق اصفهان دارم
۸۹۸	میرزا جیحون شاعر دوش من فهمیده‌ام
۸۹۸	ز سهم مرگ چون جوزا دوپیکر
۸۹۸	الفت به مجرم ازبروجرود
۸۹۸	ازاین شکسته اگر کس کند توقع مشق
۸۹۹	افسوس که اشتهای با فضل و هنر
۸۹۹	يك لحظه وصال دوست ای دل

## صفحه

۱۹۹	بزرگ فر پدرا ای که از جلالت تو
۹۰۱	ایا غلیان من ای آفت جان
۹۰۱	دوش دیدم بخواب پیری را
۹۰۱	این مادر غمگسار بنده
۹۰۳	چون محمد علی امام انام
۹۰۳	شیخ الاسلام مظهر رحم رحیم
۹۰۳	ای دریغ از جهان بی بنیاد
۹۰۴	شعرهای اشتها چون جمع شد
۹۰۵	چون قفس تن شکست طایر قدس آشیان
۹۰۵	خسرو چو نهان روی خود از دنیی کرد
۹۰۵	آه و فریاد و فغان از دور چرخ کج مدار
۹۰۶	در ماه جمادی نخستین
۹۰۶	از شعر چو در بهشت دم زد پر تو
۹۰۷	آشفته بزلف حور چون چنگ
۹۰۷	بعهد ملك ناصرالدین عادل
۹۰۷	صارم الدوله ابوالفتح امیر الامرا
۹۰۷	ناظر تو اصل مردمی و آدمیتی
۹۰۸	در زمان ناصرالدین شاه با توفیق حق
۹۰۹	چونکه حاجی علی انصاری

## رباعیات

۹۱۰	عنقا به جهان آنکه علیش مولاست
۹۱۰	از مهر فلک رام مشیر الملك است
۹۱۰	تاخامه در انگشت مشیر الملك است
۹۱۰	نیکو همه کردار مشیر الملك است
۹۱۱	زیبای جلال و فر مشیر الملك است
۹۱۱	تادرد کشی و عاشقی کار من است
۹۱۱	ای میر که از تو هیچکس سر نبود
۹۱۱	افتادگی از خاک بیاموز و نیاز

صفحه

۹۱۲	ما شیشه نام و ننگ بر سنگ ز نیم
۹۱۲	از معصیت خویش بز نهارم من
۹۱۲	پرید ز آشیان غراب ای ساقی
۹۱۲	برخیز که سر زد آفتاب ای ساقی
۹۱۲	برخیز که عمر گشت طی ای ساقی

دو بیتی‌ها

۹۱۳	هر دل که اسیر زلف یار است
۹۱۳	از مشک بروی آفتابی
۹۱۳	هر که از خود فانی فی الله شد

فهرست اشعار «سرها» تا پایان رباعیات

قصاید

مصراع اول

صفحه

۹۲۰	رسید عید همایون سیدالشهداء
-----	----------------------------

غزلیات

۹۲۱	از صبا دید چو در باغ گل افشانی را
۹۲۱	يك بوسه بود از لب جانان هوس ما
۹۲۲	دل خون شده بی لعل تو ، درد دلم اینست
۹۲۳	بی زلف در همش دل مجموع در همست
۹۲۳	ای حریفان بخدا خانه خمار کجاست
۹۲۴	جز خرابات مغان قبله حاجات کجاست
۹۲۴	اگر که جلوه نماید گلی نشانه تست
۹۲۵	بیارگاه محبت گدا و شاه یکی است
۹۲۶	بترك چشم تو کاندر پی شبیخونست



## صفحه

۹۲۶	باتوام یاد هجر دیدن نیست
۹۲۷	درسرای دل کسی را راه غیر از یار نیست
۹۲۷	چون پرده از جمال نکو یار بر گرفت
۹۲۸	بیرون نمی رود زدل و جان خیال دوست
۹۲۸	مرغ دل من بزلف یار ببند است
۲۹۹	روی تو یا لاله یی زخلد برینست
۹۳۰	خم آسمان از رق و انگورش انجمست
۹۳۱	گفتمش قند توای شوخ بشکر ماند
۹۳۱	آن مه از طلعت زیبا نه مرا شیدا کرد
۹۳۲	چشم مستش سوی مردم نظری کرد نکرد
۹۳۲	ساقی امشب مست پیمانه است و مستم می کند
۹۳۳	دیوانه شدم بهر خدا بند بیارید
۹۳۳	لبت از غنچه نشکفته سخن می گوید
۹۳۴	درهر سری که شور تو شیرین پسر بود
۹۳۵	دل دیوانه ام از زلف جانان خانه می جوید
۹۳۵	از بر من هر شب آن ماه منور بگذرد
۹۳۶	روی در دیبا نهان آن یار زیبا می کند
۹۳۷	حلقه زلف مسلسل چو مهم وامی کرد
۹۳۷	آنکه دردست زگیسوی تو چینی دارد
۹۳۸	زلف آشفته چونکه یار کند
۹۳۸	ماه من هر طرف گذار کند
۹۳۹	دلم از بنفشه تر به چمن فراغ دارد
۹۳۹	گل جلوه کنان در باغ چون روی تومی آید
۹۴۰	صبا مشکین نفس هر صبح از سوی تومی آید
۹۴۱	دل که اندر غم جانان نبود
۹۴۱	هر نفس از برم آن راحت جان می گذرد
۹۴۲	یک حلقه گر ز سلسله زلف واکند
۹۴۲	نفس باد صبا غالیه آمیز نبود
۹۴۳	خوبرویان مشکلم آسان کنند

صفحه

- ۹۴۴ گفته‌ش صبر کنم تا غمت ازدل برود  
 ۹۴۴ بر درمیکده عشق گذر خواهم کرد  
 ۹۴۵ ترك من تا كه سر زلف سیه پرچین کرد  
 ۹۴۶ دل بی لب یار غرق خون باد  
 شبنم سحر شد و یارم ز در نمی آید  
 ۹۴۷ ای صبا يك شب سحر از من خبر سویش ببر  
 ۹۴۸ بر درمیکده روجام شرابی به کف آرد  
 ۹۴۸ دل چسان از سر زلف تورود جای دگر  
 ۹۴۹ گیرم ز تیر غمزه بجویم ره گریز  
 ۹۵۰ از جام جم شراب چو کی خور ببانگ کوس  
 ۹۵۱ هر که شد خاک سر کوی توای یار مکانش  
 ۹۵۱ خط بگرد چه ز نخدانش  
 ۹۵۲ رسید عیدهما یون خواجه لولاك  
 ۹۵۳ می رسد باز وای بر من و دل  
 ۹۵۳ گر کشی در خاک و خونم و رکشی از تیغ و تیرم  
 ۹۵۴ زاهد امشب اگر از خانه بمیخانه روم  
 ۹۵۵ خدا را از کرم شو دستگیرم  
 ۹۵۵ جرعه نوش در میخانه چو من دوش شدم  
 ۹۵۶ امشب ای شیخ طواف در میخانه کنم  
 ۹۵۶ دوش درمیکده از نرگس او مست شدم  
 ۹۵۷ در پای تو ترك سر نمودم  
 ۹۵۷ تا چشم بود بر خم ابروی تو بازم  
 ۹۵۸ جام خبر دهد ز جم گردش روزگار هم  
 ۹۵۹ زلف آشفته بر خسار مکن  
 ۹۵۹ ساقیا فیض دم صبحدم از دست مده  
 ۹۶۰ می پرست از لب او چون شوم انشاء الله  
 ۹۶۱ گیرد از برگ گل رخت خرده  
 ۹۶۱ با فروغ چهره ساقی در شراب افکنده بی

صفحه

۹۶۲	تا حدیث موی مشکین در میان افکنده‌یی
۹۶۳	آتشین رخسارش از خط دود دارد اندکی
۹۶۳	چون که در کوی خرابات گذارم پایی
۹۶۴	در دیاری دل من گشت اسیر یاری
۹۶۵	مگر ای باد صبا قاصد زلف یاری
۹۶۶	تو باین خوبی ای پسر بشری

رباعیات

۹۶۷	هر روز سها که می بچاست خوش است
۹۶۷	ساقی می تلخی که بچامست خوش است
۹۶۷	ساقی بقدر باد اگر بیش و کم است
۹۶۷	ای ترک بده باده که ایام دمی است
۹۶۷	دم دار غنیمت که جهان طرفه دم است
۹۶۸	ساقی شب دوش آمد و بیدارم کرد
۹۶۸	بر صبح جبین چو زلف چون شام افکند
۹۶۸	تا از لب و چشم طرح اکرام افکند
۹۶۸	درمآه محرم و صفر ای دل من

فهرست مستدرک فزلیات دیوان طرب

مصراع اول غزل

صفحه

۹۷۳	دوست ننگیند بعقل و فکرت دانا
۹۷۳	سنبل پر زتاب تو برده ز جسم تاب را
۹۷۴	هر کس قرین ما ندیده است ماه را
۹۷۸	ای مه بهل ز چهره دوزلف سیاه را

## صفحه

۹۷۹	طوبی آنجاست که بالای نگاراست آنجا
۹۷۹	لب تو روح روانست مرا
۹۸۰	لبت مهر سلیمانست ما را
۹۸۰	تو شاه و ما گدایان ره نیست بر تو ما را
۹۸۱	دلم اسیر بود شوخ دلربایی را
۹۸۲	شها ز سایه دولت مران گدایی را
۹۸۲	تا چند با فراق رخت خوکنیم ما
۹۸۳	هر آدمی که دلش پر ز نور عرفان نیست
۹۸۴	مرا براه توجانا دریغ از جان نیست
۹۸۵	پرده بردار ز رخساره همچون قمر
۹۸۶	ای دل اگر افتد راه در منزل جانان
۹۸۶	براستی قد تو سرو جویبار منست
۹۸۷	کافر عشقم و سودای بتان دین منست
۹۸۸	گردوست یار گشت چه پروا ز دشمنست
۹۸۹	تا جلوه حق بینی باید نظر پاکت
۹۹۰	آن کس که از ولای علی زنده جان اوست
۹۹۱	جنت حدیثی از رخ جنت مکان اوست
۹۹۲	خوش آن غریب که مهمان شبی بخانه تست
۹۹۲	بتیغ تیز بر آرند اگر ز جسم پوست
۹۹۳	دلی که عقد محبت بتار موی تو بست
۹۹۴	ای چشم یار ترکی و خونخواره بینم
۹۹۵	نسیم از سر زلفت مگر سخن بیزاست
۹۹۶	ساغر خوش است و ساغر سرشار خو شتر است
۹۹۷	گل نشانید که آن نوگل خندان اینجاست
۹۹۸	این قد دلربای تو یا سرو کشم است
۹۹۹	این جقه دهان تو یا درج گوهر است
۱۰۰۰	از غم عشق تو یکدم بدل آرامم نیست
۱۰۰۱	صاحباً در ساعتی کاین سینه غم بسیار داشت

صفحه

۱۰۰۱	شکرفشان چولعل توشیرین پسر شود
۱۰۰۲	در هر دلی که مهر علی جلوه گر شود
۱۰۰۳	تا که دل آگه از آن چاه ز نخدان نشود
۱۰۰۴	ز تیغ ابروی خونریز و چشم می آلود
۱۰۰۵	ای خوش آن قوم که يك جو غم عالم نخورند
۱۰۰۶	حاشا لله چو قدرت سر روز کشر خیزد
۱۰۰۸	دل زان دهان تنگ نشانم نمی دهد
۱۰۰۹	شهان که افسر شاهی پادشا بخشد
۱۰۱۰	بتان چو بوسه یی از لعل جان فزا بخشد
۱۰۱۱	چنان بهستیت از خویش عاشقان رستند
۱۰۱۲	باده ننوشم خمار اگر بگذارد
۱۰۱۲	از طلعت چون ماه توتا پرده بر افتاد
۱۰۱۳	دو گل عذار که از دوستان یکدگرند
۱۰۱۴	سبو بدوش زمیخانه می فروش آمد
۱۰۱۵	از ملاحه لب لعلت بنمکدان ماند
۱۰۱۵	جمال ماه من از زیر زلف پیدا شد
۱۰۱۶	کسی که بر سر کوی وفا فنا گردد
۱۰۱۷	چو چین طره ات ای ترک مشکسا گردد
۱۰۱۸	مشک مویان تا پریشان زلف پرچین کرده اند
۱۰۱۹	ای خوش آن شب که بدستم سر گیسوی تو بود
۱۰۲۰	پیک دلدار چو از جانب شیراز آید
۱۰۲۱	تا آفتاب روی توام در نظر بود
۱۰۲۲	خورشید رویم از ناز چون پیهشت جا زین کرد
۱۰۲۳	از آن زمان که دلم با تو آشنایی کرد
۱۰۲۴	هر آنکه بر در پیرمغان گدایی کرد
۱۰۲۴	آنکه يك لحظه دو صد دل زغم آزاد کند
۱۰۲۵	شوخی چو تو در تب و فرخار نباشد
۱۰۲۶	کس در دل ما غیر غم یار نباشد
۱۰۲۷	ماه شرمنده از آن طلعت زیبا باشد

صفحه

۱۰۲۸	گر گویمت که ماهی بس اشتباه باشد
۱۰۲۹	دل من منزل جانانه نباشد
۱۰۳۰	آن بسته لب که خنده سر بسته می زند
۱۰۳۰	هر که در کوی خرابات قراری دارد
۱۰۳۱	مهی کز آینه آفتاب رو دارد
۱۰۳۳	ای خوش آن بنده که همچون تو خدایی دارد
۱۰۳۴	تو ناز کن که بناتو جان کنم نیاز
۱۰۳۴	با یار عمر اگر نرود در کنار و بوس
۱۰۳۵	از ازل کرده ام چو در در گوش
۱۰۳۶	بلبل از شاخ گل کشید خروش
۱۰۳۷	شوخ طناز که جانها به فدای نازش
۱۰۳۸	رسید این خبرم صبحدم ز پیک سروش
۱۰۳۹	سحر که خسرو خاور کشید تیغ شعاع
۱۰۳۹	چون روی یار سرخ شد از لاله روی باغ
۱۰۴۰	تا زدست دوست در بزم وفا ساغر گرفتم
۱۰۴۱	ما رستگان که بسته دام محبتیم
۱۰۴۲	بیا که بهر نثار تو جان و سر دارم
۱۰۴۳	اگر چه مدتی از زهر هجر تلخ کشیدم
۱۰۴۴	بنده پیر مغانم من وعده یست قدیم
۱۰۴۵	ساکن کوی خراباتم وعده یست قدیم
۱۰۴۵	سالها شد بدر می کده ددی نوشم
۱۰۴۶	من نه امروزه بدرگاه تو خاک راهم
۱۰۴۷	بردست اگر افتد آن زلف سمن بیزم
۱۰۴۸	اگر صدره زنی بر تیغ و تیرم
۱۰۴۸	هزار شکر بدرگاه عشق در بانم
۱۰۴۹	تو شهر یار بزرگی و من غلام حقیرم
۱۰۵۰	ای ماه بخورشید رخت در نگرستم
۱۰۵۱	گر گذاری بسر آری زعنایت بازم

صفحه

۱۰۵۲	بتیغ ای سنگدل سازی جدا گر بند از بندم
۱۰۵۲	شب نیست که بی زلف تو ای سرو گلندام
۱۰۵۳	شکر لها شد از لب تو تاجدا لبم
۱۰۵۴	مطرب ز شووتا زلفت شد جدا لبم
۱۰۵۴	دیرست تا بزلف تو پیوند بسته ایم
۱۰۵۵	تا شدم از روی تودور ای صنم
۱۰۵۶	دلا از مردم دنیا وفا داری نمی بینم
۱۰۵۷	صبح شد ، خیز صبحی ز سبویی بز نیم
۱۰۵۷	بی تو ای سرو روان جانب بستان نروم
۱۰۵۸	طالعی کو که بسر منزل جانان بروم
۱۰۵۹	من سرو جان را براه دوست قربان کرده ام
۱۰۵۹	سالها رفت که در دل هوسی داشته ایم
۱۰۶۰	ای سرو قد که باشی در چهره باغ نسرین
۱۰۶۱	از من تو این نصیحت شاهانه گوش کن
۱۰۶۲	دل من برد آن شوخ پربرو
۱۰۶۲	مطربا نفقه تو ساز تو آهنگ تو کو
۱۰۶۳	ای دل از روز ازل گشته قرار من و تو
۱۰۶۳	فصل بهار نو کرد آرایش زمانه
۱۰۶۴	بر روی آتشینش خال سیه نهاده
۱۰۶۵	زلف بر رخسار روشن تر ز ماه افکنده می
۱۰۶۶	پر تو حسنی عجب اندر جهان افکنده می
۱۰۶۶	از چه ای دوست گذاری بسر ما نکنی
۱۰۶۸	کام عشاق چرا تلخ تر از زهر پسندی
۱۰۶۸	بر رخ از خال در آتش فکن ای شوخ سپندی
۱۰۶۹	چه شود ز روی رحمت نظری بما نمایی
۱۰۷۰	جانا ندانمت قمری یا فرشته می
۱۰۷۰	تو مگر زاده حوری بچنین زیبایی
۱۰۷۱	نگذارند بمیخانه گذارم پایی

صفحه

۱۰۷۲	تا برخ ز نار زلف ای شوخ ترسا نشکنی
۱۰۷۳	از روی تو عیان آینه آگاهی
۱۰۷۳	در موسم گل هر کس گیرد ره صحرایی
۱۰۷۴	ای از بهشت روی تو فردوس آیتی
۱۰۷۵	زدو زلف تو شمیمی برسد بهر مشامی
۱۰۷۶	که به پیر می فروشان ببرد زمن پیامی
۱۰۷۷	يك شب ز رخ چون ماه گر پرده تو بر چینی
۱۰۷۸	يك عقده گر از زلف چلیپا بگشایی

قطعه

۱۰۸۳	درین و درد که ناگه ز تند باد اجل
------	----------------------------------

رباعیات

۱۰۸۴	ای لطف تو دستگیر سلطان و گدا
۱۰۸۴	ارباب عمایم و گروه قتها
۱۰۸۴	این طرفه کمان که دشمن بدخواه است
۱۰۸۴	ای دشمن و دوست شرمسار کرم
۱۰۸۴	این سخت کمان که چله از پی دارد
۱۰۸۴	یارب ما را بخویشتن و امگذار
۱۰۸۴	ذوالنصر ملك ناصرالدین جمجاء
۱۰۸۴	هر شست کزین کمان گشاید تیری

قصیده ماده تاریخ

۱۰۸۵	اندر آن در که که عرض خاصکان کبریاست
------	-------------------------------------



## فهرست مطالب مقدمه

صفحه	مطلب
۳	پیش گفتار
۴	عنقا
۸	مراتب علمی و ادبی و عرفانی عنقا
۱۰	هنر خوشنویسی و فن خوشنویسی و فن حساب و استیفا
۱۱	تحصیلات عنقا و همدرس او درمحضر پدرش «هما»
۱۲	یادگار خطوط ایام کودکی عنقا و پند پدرش در حفظ امانت نسخ
۱۵	پندنامه منظوم «هما» بفرزندش عنقا
۱۶	اساتید علمی و ادبی عنقا
۱۶	آقا محمد رضای قمیشه یی اصفهانی حکیم عارف معروف
۲۳	مرتب شاعری و سخن سنجی عنقا
۲۷	عنقا و انجمن شعرا در اصفهان
۲۷	عنقا و شعرا و فضایل طهران
۲۸	رباعی حاجب شیرازی در مدح عنقا
۲۹	عنقا و گویندگان شیراز
۲۹	عنقا و اختر خراسانی
۳۰	مزیت انجمن عنقا بر دیگر انجمنهای شعرای اصفهان
۳۰	تاریخ تأسیس انجمن عنقا
۳۲	خلق و خوی عنقا
۳۲	دهقان سامانی و ظل السلطان

صفحه

۳۸	عنقا و سرگشته اصفهانی
۳۹	اهتمام عنقا در جمع و ترتیب و طبع دیوان سرگشته
۴۰	نوشته عنقا درباره مقام شاعری سرگشته
۴۵	عنقا و الفت و کیوان
۴۶	عنقا و تألیف تذکرة الشعراء
۴۷	استادان و پیشوایان عنقا در شعر و شاعری
۴۸	عنقا و شهاب اصفهانی
۵۱	سبك و شیوه عنقا در شعر و شاعری
۵۶	دوره زندگانی عنقا در اصفهان و پادشاهی ناصرالدین شاه و حکمرانی ظل السلطان
۵۹	مراسم جشن سلام و قصیده خواندن عنقا
۶۱	ممدوحان عنقا
۶۲	مسافرتهای عنقا
۶۳	ناصرالدین شاه و لقب ملك الشعرائی عنقا در سال ۱۲۹۲ قمری
۶۷	پیوستن عنقا بدستگاه دیوانی با لقب شاعر حضور و ملك الشعراء
۷۱	رباعی امتحانی بالنزام پنج چیز که عنقا بر بدیهه در حضور ناصرالدین شاه انشاء کرد
۷۲	رسم امتحان شعرا
۷۲	کوشش عنقا در تکمیل هنر و افزون ذخایر علمی و ادبی
۸۴	درویشی و تجرد عنقا
۷۴	مسلك فقر و حلیت و طریقت عنقا
۷۵	طبع کریم و خوی آزادگی عنقا
۷۶	حجرت مدرسه چهارباغ سلطانی و سرای مخلص
۷۸	مهاجرات عنقا و بیضا
۸۱	عریضه منظوم «عنقا» به «ناصرالدین شاه»
۸۳	شعراى عنقا تخلص

\* \* \*

۸۵	سها
۸۶	خصایص علمی و ادبی و اخلاقی سها
۹۰	مشهودات نگارنده درباره فضایل علمی و ادبی و محامد اخلاقی «سها»

صفحه

۹۱	پایه استادی «سها» در شاعری و سخندانی و سخن‌سنجی
۹۵	سبك و شیوه «سها» در شعر و شاعری
۹۸	احترازسها از شعر هجو و هزل
۹۹	سها و معاصرانش در انجمنهای شعرای اصفهان
۱۰۰	شیوه خط سها
۱۰۱	لقب ملك الشعراء و ملك الادباء
۱۰۱	مسافرتهاى سها
۱۰۴	عریضه منظوم «سها» به‌درش «هما» برای داوری میان او و «عنقا»
۱۰۵	نوشته «هما» در حاشیه عریضه منظوم «سها»
۱۰۶	سهای قمیشیه‌ی

قصاید انجمنیه

۱۱۰	انجمنهای شعر و ادب اصفهان و طهران در سده ۱۲-۱۴
۱۱۳	انجمنهای شعر و ادب اصفهان از قرن ۱۲ تا عصر حاضر
	انجمنهای شعر و ادب طهران در قرن ۱۳-۱۴
۱۲۱	قصیده انجمنیه همای شیرازی درباره انجمن شعرای طهران ما بین سال ۱۲۷۰-۱۲۹۰
۱۲۴	قصیده شبیه انجمنیه از محمد باقر رشحه اصفهانی
۱۲۴	صدر اصفهانی
۱۲۸	شعرای اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ هجری
۱۳۱	گروه دیگر از گویندگان اصفهان در نیمه اول قرن ۱۳ هجری
۱۳۳	قصیده انجمنیه عمان سامانی
۱۴۰	قصیده انجمنیه مسکین اصفهانی
۱۴۵	قصیده انجمنیه چاووش اصفهانی



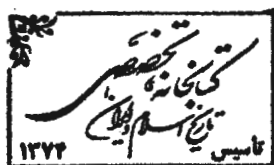
## صوابنامه مقدمه و متن برگزیده دیوان سه شاعر اصفهان

---

صفحه	سطر	صواب
۴	۱۹	متوفی ۱۳۰۰
۱۵	۶	فواید اخلاقی است
۲۲	۱۸	وبا «هما» شاید بسابقه همدرسی باین معنی که هر دو سمت شاگردی نزد صاحب‌جواهر، داشته‌اند
۳۹	۲۰	وعزت نفس او
۸۱	۱۵	و اولیائه الطاهرین
۸۲	۹	زله‌خور
۹۷	۱۹	سال ۱۳۶۱ ق اتفاق
۹۷	۲۱	نمی‌بست !
۱۰۰	۱۲	اولیه اشعار
۱۰۹	۱۹	وافر داشته چندانکه دیوانی
۱۱۲	۱۲	میرزا علی محمد صفا
۱۳۲	۹	وبا همت

# صوابنامه مقدمه و متن

کب



صواب

سطر

صفحه

آقا محمد باقر  
سید جعفر

۱۲

۱۲۴

۲۰

۱۲۸

\*\*\*

یافت خلیل الله

۱۵

۷۳۹

۱۲۹۴ قمری

۱۴

۷۴۱

یک بار در سنه ۱۲۹۴

۱۷

۷۴۱

مربوطست به دانشجویانی و حدود بیست سالگی

۲۰

۷۵۲

ترمدی امتحان کردند

۲۵

۷۵۲

اینسان هیچ کی باشد پریشان روزگاری

۹

۷۸۴

بی سروسامان

۲۰

۷۹۸

قدمت روی نیاز

۹

۷۳۱

چنبر زده بی باز

۱۴

۸۴۴

شهر از من پرس

۱۱

۸۵۷

نجف آبادی شد

۲۳

۸۵۸

از سر جهان

۱۰

۸۶۹

گذارد پای

۲۱

۸۸۵

تا چه می جوید دل سر گشته در هر خانه بی ( خ ل )

۲

۸۹۱

آخر این توضیح در حاشیه علاوه شود ( این ماده تاریخ علی الحساب

۷۹۵

۱۳۰۳ می شود که با ماده تاریخ دیگر ( ص ۹۰۷ ) موافق نیست:

مگر آنکه اینجا در تعمیمه بگویند « سرزد ز بهشت و گفت عنقا »

جمع شد با جهد اسماعیل خان

۲۲

۹۰۴

با اهتمام « عنقا » در حدود سنه ۱۳۰۱ ( باقی عبارت حذف شود )

۲۴

۹۰۶

میز را حسنعلی

۴

۹۰۷

سید الشهدا

۴

۹۱۸

ز خمارخانه	۱۷	۹۲۷
ز خلد برینست	۱۵	۹۲۷
بجزسها زکس این کار	۱۴	۹۴۷
حریفان نرود	۱۳	۹۴۸
دوبیت مقدم و مؤخر شود	۱۷ و ۱۶	۹۶۱
۱۳۸۳	۲۲	۱۰۸۷
ختم الله له بالخیر	۲۷	۰